مفاهیم اساسی در روابط بین‌الملل



نظریهٔ هنجارگذار و آیندهٔ نظم جهانی

ویراستهٔ آندرو لینکلیتر
ترجمهٔ لی‌لا سازگار

دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی

مفاهیم اساسی در روابط بین‌الملل

نظریهٔ هنجارگذار
و
آیندهٔ نظم جهانی

ویراستهٔ
اَندرو لینکلیتر

ترجمهٔ
لی‌لا سازگار

دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی
تهران - زمستان ۱۳۸۵

بسم الله الرحمن الرحيم

فهرستنویسی پیش از انتشار

سرشناسه: لینکلیتر، اندرو، ۱۹۴۹ ـ م. Linklater, Andrew
عنوان و پدیدآور: نظریه هنجارگذار و آیندهٔ نظم جهانی / اندرو لینکلیتر؛ ترجمه لی‌لا سازگار؛ [برای] دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی (وزارت امور خارجه)
مشخصات نشر: تهران: وزارت امور خارجه، مرکز چاپ و انتشارات، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری: هفت، ۳۵۹ ص
فروست: مفاهیم اساسی در روابط بین‌الملل / دبیر مجموعه و ویراستار علمی: غلامرضا علی‌بابایی
شابک: 964-361-351-8
بها: ۳۷۰۰۰ ریال
یادداشت: فیپا.
یادداشت: ص.ع. به انگلیسی: Normative Theory and the Future of World Order
یادداشت: کتاب حاضر ترجمه فصلی از کتاب
International Relations: Critical Concepts in Political Science
یادداشت: نمایه.
یادداشت: واژه‌نامه.
یادداشت: کتابنامه.
موضوع: روابط بین‌المللی ـ فلسفه.
موضوع: نظم نوین جهانی.
موضوع: جهانی شدن.
شناسه افزوده: لینکلیتر، اندرو، ۱۹۴۹ ـ م. Linklater, Andrew
شناسه افزوده: سازگار، لی‌لا، ۱۳۲۸ ـ مترجم.
شناسه افزوده: علی‌بابایی، غلامرضا، ۱۳۲۹ ـ ویراستار.
شناسه افزوده: ایران. وزارت امور خارجه. دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی.
شناسه افزوده: ایران. وزارت امور خارجه. مرکز چاپ و انتشارات.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ ۶ ن / ۱۲۴۲ JZ
رده‌بندی دیویی: ۳۲۷/۱۰۱
شماره کتابخانه ملی: ۲۴۳۰۲-۸۵م

مفاهیم اساسی در روابط بین‌الملل (۲-۵)
دبیر مجموعه و ویراستار علمی: غلامرضا علی‌بابایی
عنوان: نظریهٔ هنجارگذار و آیندهٔ نظم جهانی
ویراستهٔ آندرو لینکلیتر
ترجمهٔ لی‌لا سازگار
چاپ اول: زمستان ۱۳۸۵
تعداد: ۱۰۰۰ جلد
طرح روی جلد: فرنوش دولتی
صفحه‌آرایی، طراحی، لیتوگرافی، چاپ و صحافی:

مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه

دفتر مرکزی: مینی سیتی، میدان شهید محلاتی، خیابان نخل، خیابان وزارت امور خارجه
تلفن: ۷-۲۲۴۵۸۶۰۴، دورنگار: ۲۲۴۵۸۶۰۳
فروشگاه شماره ۲: تهران، خیابان شهید باهنر، خیابان شهید آقایی
صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۴۷۴۶، تلفن: ۲۲۸۰۲۶۶۲
فروشگاه شماره ۳: تهران، انتهای خیابان شهید باهنر، میدان شهید باهنر، تلفن: ۷۱-۲۲۲۹۲۲۷۰

والاس می‌اندیشد، در مرز نظریه متوقف نمی‌شود. این نظریه در مورد طیفی از حوزه‌های تجربی (مانند امنیت منطقه‌ای) به کار می‌رود و به این معنا در مجلهٔ *امور بین‌المللی* (*International Affairs*) به چاپ رسیده است. می‌توانم همین طور ادامه بدهم. نکتهٔ مهم این است که این واقعیات شاید کل شالودهٔ این انتقاد را خراب کرده است. (حتی آثار «پسامدرنیست‌ها» در این حرفه که این مقاله به آنها پرخاش می‌کند به گونه‌ای مستقیم درگیر امور دنیا باشند: برای مثال اثر بردلی کلین[1] دربارهٔ ناتو و اثر دیوید کمبل[2] دربارهٔ بوسنی. ولی او به هیچ یک از این افراد اشاره نکرده است.) در واقع چه کسی در این حرفه «به خاطر نفس نظریه» به آن می‌پردازد (p. 314)؟ تمام کسانی که من می‌شناسم به نظریه علاقمندند («تفکر دربارهٔ تفکر») به این دلیل که آنها به مردم واقعی در جاهای واقعی علاقمندند.

اشکال دوم: چه کسی دیگری را کنار می‌گذارد؟

این اشکال به این نتیجه می‌انجامد که کل مضمون «دیرنشین» در این مقالهٔ انتقادی اثرگذار نیست. ممکن است برای بحث‌های سبک بعد از شام مناسب باشد، ولی تأثیرش مثل تحلیلی جدی نیست. اطلاعاتی در مورد تفاوت بین بندیکتیان، دومینیکیان، یسوعیان و فرانسیسیان به ما می‌دهد (p. 307)، ولی به چه منظور؟ در سراسر این متن انتقادی این تمایزات مورد استفاده قرار نمی‌گیرند. در مقابل این اشاره‌ها به عنوان بخشی از انتقاد کلی مطرح می‌شوند، و در آنها نسبت‌های ناروا جای تحلیل را می‌گیرند.

این مقاله مرتب بر فاصلهٔ بین «دانش‌پژوهان و حرفه‌ای‌ها» تأکید می‌کند، ولی در عین حال بررسی کیت وب را هم نقل می‌کند که نشان می‌دهد که اکثر دانش‌پژوهان رشتهٔ روابط بین‌الملل «احساس می‌کنند که باید از تخصص آنها بیشتر استفاده شود» (p. 303)

1- Bradly Klein
2- David Campbell

و این که دانش‌پژوهان می‌خواهند که به کار گمارده شوند. مسأله این است که دانش‌پژوهان احساس می‌کنند آنها را کنار گذاشته‌اند. در مورد برخی از آنها به درستی گفته شده که خودشان را کنار کشیده‌اند. شاید من به این گروه تعلق دارم، ولی این فقط زمانی صورت گرفت که من به این نتیجه رسیدم که این گونه تماس اغلب بی‌فایده است، و این که مخاطبانی بهتر از حرفه‌ای‌های کاخ سفید وجود دارند. اگر ما همان حرفی را نزنیم که «حرفه‌ای‌ها» مایل به شنیدنش هستند ـ یا اگر حرفی بیش از انتقاد از خودی‌ها را عنوان کنیم ـ در این صورت بی‌تردید از تماس با ما استقبال نمی‌شود. از نظر من مسألهٔ تعهد از خود دانش‌پژوهان سرچشمه نمی‌گیرد، بلکه از طبقهٔ سیاسی /اداری انگلیسی سرچشمه می‌گیرد، که خودشان از مبتلا شدن به بیماری آن کسانی می‌هراسند که گاهی برداشت‌های آنها را مورد تردید قرار می‌دهند. برای مثال، زخم‌زبان‌هایی را که به هنگام بحث هسته‌ای در دههٔ ۱۹۸۰ آن گروهی از ما را هدف قرار داده بودند که با هنجارهای هوادار سلاح‌های اتمی کاخ سفید موافق نبودیم، به خوبی به یاد دارم. پس از آن برخی از حرفه‌ای‌های قبلی به نوعی «تغییر مرام یا کناره‌گیری» رو آوردند، و دست کم میزانی از اتم‌زدایی اکنون مناسب به نظر می‌رسد. به طور کلی، من نمی‌توانم دربارهٔ هیچ یک از همکارانم در انجمن بریتانیایی مطالعات بین‌المللی (BISA) بگویم که اگر وزارت امور خارجه و امور کشورهای همسود[1]، کمیسیونی از مجلس یا هر نهاد دیگری (که به نظر من به گونه‌ای بسیار محدود از «حرفه‌ای‌های» این حوزه به شمار می‌روند) خواستار تبادل نظری واقعی با آنها می‌شدند، به دلایل *اخلاقی*، ممکن بود پاسخ مثبت ندهند.

در مورد گفتن حقیقت به صاحبان قدرت این مقاله با شور و شوق دربارهٔ آن دانش‌پژوهانی سخن می‌گوید که دعوت شده بودند تا با مارگارت تاچر شام بخورند (p. 320). این استدلال در واقع شماری چند از نکته‌های مورد نظر مرا تأیید می‌کند. این

1- Foreign and Commonwealth Office (FCO)

سپاسنامه

انتشار مجموعهٔ مفاهیم اساسی در روابط بین‌الملل که ترجمهٔ متن کامل دورهٔ پنج جلدی (International Relations: Edited by Andrew Linklater, Routledge-2002) می‌باشد، مرهون حمایت و کوشش گروهی است. جا دارد تا به سهم خود از جناب آقایان دکتر منوچهر محمدی معاون محترم آموزش و پژوهش؛ سید اصغر قریشی مدیرکل مرکز اسناد و تاریخ دیپلماسی و رئیس وقت کتابخانهٔ تخصصی، دکتر جواد منصوری مدیرکل وقت و سفیر کنونی در پکن، دکتر سید رسول موسوی مدیرکل دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی، دکتر مصطفی زهرانی مدیرکل وقت، سرکار خانم زیبا فرزین نیا مدیر محترم نشریهٔ سیاست خارجی، مرتضی حمیصی معاون پژوهشی کتابخانهٔ تخصصی، تشکر و قدردانی نماید. سپاس دیگر از سرکار خانم دکتر حمیرا مشیرزاده عضو هیأت علمی دانشگاه تهران و آقای غلامرضا علی‌بابایی دبیر مجموعه و ویراستار علمی؛ و مترجمان گرانقدر، سرکار خانم لی‌لا سازگار و آقایان علیرضا طیّب و دکتر بهرام مستقیمی که با تلاش بی وقفهٔ خود مجموعه را به صورت کنونی شکل بخشیدند و ادبیات روابط بین‌الملل را بیش از پیش غنی ساختند. هم‌چنین از آقایان عبداللهی رئیس مرکز چاپ و انتشارات، داود چرمی رئیس وقت آن مرکز، سرکار خانم‌ها مریم افروخته، فرنوش دولتی، فاطمه حاجی‌محمدخان و شهرزاد تهرانی از واحد صفحه آرایی و طراحی و خانم‌ها زهرا صادقیان و لادن رحیمی در بخش اداری و سایر کسانی که در واحدهای بازرگانی و تولید ما را در این امر یاری رسانده‌اند کمال تشکر را دارد. مطلب آخر این که مسئولیت نهایی متن ترجمه با مترجمان می‌باشد و سعی ویراستار مجموعه بر آن بوده است که نقطه نظرات آنها را حتی‌الامکان به یکدیگر نزدیک سازد، با این حال ناشر انتظار دارد که دانش‌پژوهان گرامی کاستی‌های احتمالی را از سر صدق و صفا یادآور شوند تا در چاپهای آتی جبران گردد.

دیباچه

مجموعهٔ حاضر متضمن مقالات بسیار مهمّی در پهنهٔ ادبیات روابط بین‌الملل در قرن بیستم است که در طول پنجاه سال در این زمینه نگاشته شده و توسط آندرو لینکلیتر که خود ید طولائی در این رشته دارد، تدوین و ویرایش شده است. انجام این مهمّ توسط انتشارات معروف راتلج صورت گرفته است. ویراستار متن اصلی با وسواس مثال‌زدنی از میان هزاران مقالهٔ موجود در این زمینه اقدام به پالایش مطالب نموده و معتبرترین آنها را برای مجموعهٔ حاضر برگزیده است.

در ترجمهٔ فارسی تلاش فراوانی صورت گرفته است تا ضمن هماهنگی مترجمان با یکدیگر و رعایت امانت، مجموعه‌ای در خور اساتید، کارشناسان و صاحبنظران فنّ فراهم آید و در اختیار آنان قرار گیرد. امید که مقبول افتد.

غلامرضا علی‌بابایی

دبیر مجموعه و ویراستار علمی

فهرست مطالب

پیوست‌ها

پیشگفتار

رابطهٔ بین نظریه و عمل یکی از مسائل مهم فلسفی در مطالعهٔ علوم سیاسی و روابط بین‌الملل است. مقاله‌های والاس، بوت و اسمیت در این بخش بحثی هوشمندانه در این باره هستند که آیا نظریهٔ روابط بین‌الملل برای حل مسائل سیاسی موجود که سیاست‌گذاران با آنها روبرو هستند کمکی تیزهوشانه می‌کند یا نه؟ به هر حال یکی از وظایف نظریهٔ هنجارگذار تأمل دربارهٔ ارزش‌هایی است که ممکن است شکل‌های جدید سازمان سیاسی جهان را تقویت کنند.

پیشرفت‌های جاری در سیاست جهانی دست‌کم باعث شده چهار موضوع در نظریهٔ هنجارگذار مورد توجه قرار گیرند. اولی ناشی از تحول سیاسی مهمی در قرن بیستم است: گسترش جامعهٔ متشکل از دولت‌ها از سرزمین اولیهٔ آن که قلب اروپا بود به تمام جهان. مسئلهٔ عدالت توزیعی جهانی به دلیل نابرابری‌های روزافزون ثروت در نظام جهانی مطرح شده است. به دنبال این تحول، این مسئله که جامعهٔ بین‌المللی چگونه ممکن است نسبت به تنوع فرهنگی و به ویژه نسبت به تفاوت بین جوامع غربی و غیرغربی حساس باشد، به مسئلهٔ اصلی تبدیل گشته است.

موضوع دوم به دلیل فشارهایی مطرح می‌شود که اقوام در اقلیت و مردم بومی بر دولت‌های حاکم اعمال می‌کنند. اعضای این گروه‌ها خواستار این شده‌اند که دولت‌ها برخی از قدرت‌های سنتی را به قربانیان فتوحات استعماری منتقل کنند؛ آنها همچنین تلاش‌هایی کرده‌اند تا حمایت بین‌المللی از حقوق گروهی را به بخش مهمی از سیاست جهانی بدل کنند. اینها عوامل اصلی در سیاست مدرن و مربوط به آفرینش شکل‌های

جدید جامعه هستند که «بار حاکمیت را سبک می‌کنند».

مجموعهٔ سومی از مسائل هم که به امکان شهروندی فراملی در اروپا و دموکراسی جهانی نظر دارد به گونه‌ای که شهروندان در همه جا کنترل بیشتری بر پیشرفت‌های جهانی و همچنین ملی داشته باشند، به همین اندازه مهم است. چهارمین مجموعهٔ مسائل به موضوع ادارهٔ عادلانهٔ محیط‌زیست جهانی و حقوق موجوداتی غیر از انسان‌ها توجه دارد. هر چهار عرصهٔ مطالعات هنجارگذار شواهدی دال بر این هستند که برخی از رشته‌های نظریهٔ بین‌المللی از راه انتقاد از نظام دولت‌های دارای حاکمیت و از راه تأمل دربارهٔ اصول بدیل برای سازمان سیاسی جهان به نقطهٔ اولیهٔ عزیمت بازگشته و کارشان را از آنجا آغاز کرده‌اند.

۱

حقیقت و قدرت، دیرنشینان و فن سالاران

نظریه و عمل در روابط بین‌الملل

ویلیام والاس[1]

از: Review of International Studies 22(3) (1996): pp. 301-2.

Christopher Hill and Pamela Beshoff (eds.), *Two Worlds of International Relations: Academics, Practitioners and the Trade in the Ideas,* London, Routledge, 1994.

Michel Girard, Wolf-Dieter Eberwein and Keith Webb (eds.) *Theory and Practice in Foreign Policy-making: National Perspectives on Academic and Professionals in International Relations,* London, Pinter, 1994.

Alexander George, *Bridging the Gap: Theory and Practice in Foreign Policy,* Washington, DC, US Institute of Peace, 1993.

۱- این نوشته نخست در قالب مقاله‌ای انتقادی دربارهٔ مطالعات اخیر مربوط به رابطهٔ بین دانش‌پژوهان و حرفه‌ای‌ها در روابط بین‌الملل آغاز شد. دعوتی برای سخنرانی در کنفرانس سالانهٔ **انجمن مطالعات بین‌المللی بریتانیا** (British International Studies Association) در دسامبر ۱۹۹۴ به بررسی گسترده‌تر موضوع‌های اصلی مطرح در آن مقاله و بحث‌های اخیر بریتانیا و دیگر کشورهای اروپایی دربارهٔ تنش‌های موجود انجامید. از تروی مک‌گرات (Troy Macgrath)، اندرو هرل (Andrew Hurrell)، رالف دارندورف (Ralf Darhendorf) و تئودور لوی (Theodore Lowi) سپاسگزارم که به ترتیب برای یافتن راهم در مسیر بحث‌های مربوط به نظریهٔ روابط بین‌الملل، در مورد رابطهٔ بین روشنفکران و جامعه، و بحث‌هایی که در محدودهٔ علوم سیاسی امریکایی دربارهٔ مسئولیت سیاسی و مناسبات آن با سیاستگذاران در جریان است مرا یاری دادند؛ و از ان دیتون (Anne Deighton) رابین نیبلت (Robin Niblett)، جولی اسمیت (Julie Smith) و هلن والاس (Helen Wallace) به خاطر اظهار نظرهاشان در مورد دستنویس اولیهٔ این مقاله تشکر می‌کنم.

Fred Halliday, *Rethinking International Relations,* London Macmillan, 1994.

Walter Carlsnaes and Steve Smith (eds.), *European Foreign Policy: The EC and Changing Perspectives in Europe,* London, Sage, 1994.

Ken Booth and Steve Smith (eds.), *International Relations Theory Today,* Cambridge, Poity, 1995.

«مطالعهٔ روابط بین‌الملل کار ساده‌ای نیست.» [۱] این کار مثل مطالعهٔ ادبیات یونان و روم باستان، یا مطالعهٔ ریاضیات، به منزلهٔ آموزش انتزاعی و منطقی ذهن جوانان نیست. توجیه جایگاهی که این رشته در برنامهٔ درسی دانشگاه‌ها پیدا کرده است بر سودمندی آن تکیه می‌کند و نه بر زیبایی آن. پیشرفت علوم اجتماعی در دانشگاه‌های غربی در قرن گذشته و گسترش چشمگیر آن علوم طی ۳۰ سال گذشته، بر پایهٔ کمکی بوده است که گمان می‌رود آن علوم برای به وجود آمدن حکومتی بهتر کرده‌اند. «رابطهٔ تابد جنجال‌برانگیز بین علوم اجتماعی و سیاستگذاری عمومی» از همان آغاز ریشه در رشتهٔ روابط بین‌الملل داشته است [۲].

شکل گرفتن رشتهٔ روابط بین‌الملل به عنوان رشته‌ای دانشگاهی، به ویژه، پاسخی از سوی خوش‌بینان لیبرال (بیش از همه در بریتانیا و ایالات متحدهٔ امریکا) به جنگ جهانی اول بود، با این امید که از راه آموزش و اطلاع‌رسانی بحثی منطقی را وارد سیاست تعیین خط مشی کنند. سیاست بین‌المللی پرآشوب اروپا در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، و همین‌طور جنگ جهانی دوم و تجربه‌های مستقیم ولی گوناگون کسانی که درگیر آن جنگ شدند و بر رشتهٔ دانشگاهی روابط بین‌الملل تا پایان دههٔ ۱۹۶۰ مسلط بودند، مایهٔ شکل گرفتن این رشته شد. نسلی که در دههٔ ۱۹۶۰ مراحل دانشگاهی را طی کرد، و در این زمان بالاترین مسئولیت‌های این حرفه را بر عهده داشت، به نوبهٔ خود تحت تأثیر واکنش‌های گوناگون نسبت به بازدارندگی هسته‌ای، سلطهٔ امریکا و جنگ ویتنام بود.

نسل در حال ظهوری که در این زمان داشت مراحل تحصیلی کارشناسی و کارشناسی ارشد را می‌گذراند کارش را بر اساس تجربهٔ خود از دنیایی آغاز کرد که در تاریخ آن جنگ سرد وجود داشت، شمار زیادی از دولت‌های جدید مجاور با هم مدعی حاکمیت بودند و شواهد روزافزون در مورد ضعف متداول و ناتوانی دولت‌ها پارادوکسی اساسی را مطرح می‌کرد. ممکن است ما برای پرهیز از مخاطرات «اعتقاد و گرایش به زمان حال[1]» و رخدادهای جاری تلاش کنیم، همهٔ ما فرزندان زمانهٔ خویش هستیم: این تلاشی است برای آشتی دادن تجربه و درک خودمان از جهان با تفسیری که از تاریخ، فلسفه، روانشناسی و اصول اخلاقی داریم.

رشتهٔ روابط بین‌الملل از دل تأملات مربوط به جامعهٔ سیاسی و از دل تمایل به اثرگذاری بر سیاست، یا بهبود بخشیدن شیوهٔ اعمال سیاست سر بر آورد. تمایز قائل شدن بین نظریه‌پرداز دانش‌پژوه و سیاستگذار واقع‌بین مسأله‌ای بود مربوط به میزان بی‌طرفی نسبت به دلمشغولی‌های عملی روزانه، ولی به این معنا نبود که آن دلمشغولی‌های روزانه معنادار یا واقعی نیستند. هم کتاب ***دو دنیای روابط بین‌الملل***[2] و هم کتاب ***نظریه و عمل در سیاست‌گذاری خارجی***[3] این مسأله را مطرح می‌کنند که این رشتهٔ اکنون بالغ، باید چه نوع رابطه‌ای را با دنیای سیاست و عملی که از دل آن سر بر می‌آورد هدف قرار دهد؟ هر دو کتاب به تنش زمینه‌ساز موجود در روابط بین دانش‌پژوه و سیاستگذار اشاره می‌کنند، و تنش بین کسی که به دنبال حقیقت است و آن که قدرت را در اختیار دارد. کریستوفر هیل[4] نگران این است که این دو دنیا «به هم نزدیک‌تر» شده باشند، و اظهار می‌دارد که وقت آن رسیده است که آن دو از هم بیشتر فاصله بگیرند: «تا بتوانند نظریه‌ها را بر پایهٔ آن سنت‌های فکری تدوین کنند که در عین حال با رخدادهای

1- presentism
2- *Two Worlds of International Relations*
3- *Theory and Practice in Foreign Policy-making*
4- Christopher Hill

بین‌المللی فاصله دارند و در آن برج عاج مسخره‌ای کار کنند که باعث می‌شود بتوانند نظریه‌های عجیب و غریب ارائه دهند»[۳]. این تصویر از دنیای پژوهش که تماس با دنیای سیاست فوری آن را وسوسه و تهدید می‌کند ـ«صدای آژیر وابستگی آن به سیاست» (عنوان مقدمهٔ کتاب هیل) رشته‌ای مستقل را از دلمشغولی‌های خاص خودش جدا می‌کند ـ در سراسر نوشته‌هایی که مرور می‌کنیم تکرار می‌شود.

تأملی کوتاه دربارهٔ مشاغل آن کسانی که، پس از خدمت نظامی یا غیرنظامی در دورهٔ جنگ، رشتهٔ روابط بین‌الملل پس از جنگ را در بریتانیا پی نهادند، نشان می‌دهد که دنیای تحقیق بیشتر از آن که به حکومت نزدیک شود از آن فاصله گرفته است [۴]. یک نسل پیش شمار آن کسانی که در بریتانیا به رویکردهای نظری نسبت به روابط بین‌الملل علاقمند بودند آن قدر اندک بود که حتی برای این که در دانشگاه دور میز مخصوص استادان یکدیگر را ملاقات کنند و دیپلمات‌ها، تاریخ‌نویسان، فیلسوفان و حتی عالمان الهیات متخصص را دور هم گردآورند تا دربارهٔ برداشت خویش از جامعهٔ بین‌المللی بحث و آن جامعه را توصیف کنند، کافی نبود [۵]. پی نهادن رشتهٔ تحقیقی بریتانیایی روابط بین‌الملل تازه از دههٔ ۱۹۶۰ آغاز شد [۶]. بر خلاف استادان انگشت‌شمار دارای تجربه‌های ناچیز در سی سال پیش، اکنون دوره‌های روابط بین‌الملل در ۵۰ دانشگاه بریتانیایی ارائه می‌شوند و گروه‌های متشکل از دانشوران قوی در زمینهٔ این رشته در سراسر این کشور کار می‌کنند[۷]. تخصصی شدن این رشته باعث جدایی آن از رشته‌های وابسته و تخصص پیدا کردن در محدودهٔ خود این رشته شد. بخشی رو به افزایش از کسانی که امروز به تدریس روابط بین‌الملل در دانشگاه‌های بریتانیایی اشتغال دارند در زمان تحصیل خود از دورهٔ کارشناسی به بعد در رشتهٔ روابط بین‌الملل آموزش دیدند، و زندگی حرفه‌ای خویش را به تمامی در محیطی دانشگاهی گذراندند -اینها نخستین نسل از میان کسانی بودند که این گونه آموزش ذهنی و فکری حرفه‌ای و کامل به

آنها داده شد.

تمام رشته‌های نظری با ترجیح مطالعات نظری بر مطالعات عملی گرایشی به نشان دادن جایگاه ذهنی و فکری‌شان در دانشگاه دارند. این تمایل به ویژه در علوم اجتماعی آشکار بوده است، زیرا این علوم تلاش می‌کردند احترام دانشوران، فیلسوفان و متخصصان متکبر علوم طبیعی را جلب کنند. نظریه‌پردازان اقتصادی که با اعتماد به نفس خود را هم‌تراز ریاضی‌دانان می‌دانند، به متخصصان اقتصاد ترابری و اقتصادکار به دیدهٔ تحقیر می‌نگرند؛ متخصصان علوم اجتماعی کسانی را که به تدریس سیاست و مدیریت اجتماعی اشتغال دارند مورد تفقد قرار می‌دهند. علوم سیاسی امریکایی تلاش کرده است، در دههٔ ۱۹۶۰ به کمک رفتارباوری و در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ به کمک نظریهٔ بازی و گزینش عقلانی، مسیر کّمی علوم ریاضی به سوی علوم را بپیماید. جامعه‌شناسی، با پالایش نظریه‌ها و فرا-نظریه‌ها تا سر حد غافل شدن از توجه به مسائل اجتماعی و کار تجربی، مسیر فلسفی را پیموده است [۸].

به نظر می‌رسد در دهٔ ۱۹۹۰ روابط بین‌الملل به عنوان رشته‌ای انگلیسی بین پیگیری مسیر جامعه‌شناسی و حفظ تبادل نظر با بحث گسترده‌تر سیاسی مردد مانده بود. شواهد کیت وب[1] در بررسی سال ۱۹۹۱ اعضای انجمن بریتانیایی مطالعات بین‌المللی[2] نشان می‌دهد که اکثر دانش‌پژوهان رشتهٔ روابط بین‌الملل «احساس می‌کنند که باید از تخصص آنها بیشتر استفاده شود» و مایل هستند که «نشست‌های بیشتری بین دانش‌پژوهان و متخصصان برگزار شود» [۹]. از شواهد ارائه شده در مجلات پژوهشی و نوشته‌های بسیاری از نویسندگان دیگر کتاب‌های مورد نقد چنین بر می‌آید که دوگانگی عمیقی در مورد ارتباط با دنیای سیاست و سیاستگذاری وجود دارد که باعث می‌شود برخی از افراد خود را به «آنچه اغلب بحثی محرمانه است و نامحرمان را به آن راه

1- Keith Webb
2- Keith Webb

نیست» محدود کنند[۱۰].

هدف این مقاله بررسی میزان مناسب بی‌طرفی یا جانبداری‌ای است که دانش‌پژوهان رشتهٔ روابط بین‌الملل باید در زمینهٔ سیاستگذاری نشان دهند. مرادم عنوان کردن این نکته نیست که باید در شیوهٔ برخورد آنها با موضوع نوعی همسانی وجود داشته باشد. رشتهٔ ما هم، مانند دیگر علوم اجتماعی، باید نوعی تنوع سالم و همراه با تساهل را در رویکردهای نظری، در روابط با سیاستگذاران در مقابل تمرکز بر مسائل اساسی، و در مطالعات مفصل به موازات بررسی‌های تاریخی گسترده، رعایت کند. شکل گرفتن «مکتب‌های» سلطه‌جو که آزمون‌های مکتبی بودن را برای انتصابات دانشگاهی تحمیل می‌کنند، به علوم اجتماعی امریکایی، از جمله علم سیاست و رشتهٔ روابط بین‌الملل امریکایی، لطمه زده است. من به هر حال مایلم پیشنهاد کنم که موازنهٔ بین بی‌طرفی و جانبداری، بین عقب‌نشینی به پشت دیوارهای دِیْر دانشگاه و لذت‌ها و خطرات آمیزش با دنیای غیرمذهبی و مادی بیرون، تعادل را در حد زیادی بر هم زده است: روابط بین‌الملل به عنوان رشته‌ای بریتانیایی از دنیای عملی و واقع‌بینانه *بیش از حد* فاصله گرفته است، بیش از حد شیفتهٔ نظریه (و فرانظریه) در مقایسه با تحقیق تجربی شده است، بیش از حد هواپرست و در مواردی بیش از حد حق به جانب شده است. می‌خواهم این را هم عنوان کنم که به عنوان یک رشته در حدی چشمگیر اعتماد به نفس‌مان را دربارهٔ پیشرفت نظری خودمان از دست داده‌ایم، در حدی چشمگیر از نظریه‌پردازی و سبک و سیاق فکری امریکایی نظریه‌پردازی اقتباس کرده‌ایم ـ جز آن کسانی که ترجیح داده‌اند از سبک و سیاق فکری پاریسی پیروی کنند. از روابط بین‌المللی منطقهٔ اروپایی خودمان، با تمام آشوب‌هایش غافل مانده‌ایم تا به بحث‌هایی علمی بچسبیم که از درک امریکایی ـ محور از جهان مشتق می‌شوند.

مسئولیت سیاسی روشنفکران: سه مخاطب ما

آن گونه که ماکس وبر[1] در سال‌های شکل‌گیری علوم اجتماعی استدلال می‌کرد، مطالعات سیاسی و علمی دارای رسالت‌هایی متفاوت هستند و از نظر مسئولیت آیین‌های اخلاقی متفاوتی دارند [۱۱]. تنشی ناگزیر بین این دو دنیا وجود دارد که مستلزم میزان زیادی از خودآگاهی در کسانی است که از این دنیا به دنیای دیگر می‌روند یا در مرزهای بین این دو کار می‌کنند. ولی این دو دنیا به کلی از هم جدا نیستند؛ زمانی که روشنفکر منکر تعهد نسبت به دنیایی می‌شود که در آن زندگی می‌کند، مسئولیت روشنفکرانه به تدریج به بی‌مسئولیتی بدل می‌گردد[۱۲]. هانس مورگنتاو[2] هوادار مهم واقع‌گرایی در دورهٔ بعد از جنگ جهانی، در تأملاتش دربارهٔ به همکاری پذیرفتن متخصصان علوم اجتماعی امریکایی در «مجموعهٔ علمی سیاسی»ای که ایالات متحدهٔ امریکا را به ورطهٔ ویتنام کشاند، از وبر پیروی کرد.

> زندگی روشنفکران در دنیا هم جدا از زندگی سیاستمداران است و هم بالقوه با آن در هم تنیده شده است. این دو دنیا از هم جدا هستند زیرا ارزش‌های غایی جداگانه‌ای را هدف قرار می‌دهند... حقیقت قدرت را تهدید می‌کند و قدرت حقیقت را [۱۳].

در پس مسائل خاص و پیچیده‌ای که متخصص روابط بین‌الملل با آنها روبرو می‌شود مسائل گسترده‌ای در این باره وجود دارد که رابطهٔ درخور و صحیح بین روشنفکر و جامعه، مدرس دانشگاه و دولت کدام است: اینها مسائلی مهم و واقع‌بینانه هستند که مدرسان دانشگاه در بریتانیا (و در کشورهای دیگر) میل چندانی به مطرح کردن آنها ندارند. اهمیت نسبی هر یک از سه مخاطب متفاوتی که برای آنها می‌نویسیم و سخن می‌گوییم یعنی همکاران، شاگردان و مخاطبان عام‌تر در چه حدی است؟ آیا روشنفکر

1- Max Weber
2- Hans Morgenthau

در برابر هر سهٔ این مخاطبان وظیفه‌ای دارد ـوظیفه دارد گروهی وسیع‌تر از دانشجویان خودش را آموزش دهد، یا این که حتی در بالا بردن کیفیت بحث در جامعه یا مورد تردید قرار دادن خرد سنتی و تثبیت شده سهیم باشد؟ اگر چنین است او چگونه باید این وظیفه را به جا آورد؟ آیا به هنگام آموزش دادن به دانشجویان‌مان دلمشغول این هستیم که به شیوه‌ای آنها را بپروریم که دنیای سیاست و سیاستگذاری را، با تمام سازش‌های زننده‌اش، درک کنند و بر آن اثر بگذارند؛ یا این که باید بی‌توجه به موقعیت‌های آتی یا شغلی آن دانشجویان، آنها را از قید برداشت‌هایی سنتی که سیاست ملی و جهانی حول آنها می‌گردد، برهانیم. آیا خودمان را در مقام تعلیم دهندگان نسلی در حال ظهور از «روشنفکران آزاداندیش» و ضد رژیم می‌بینیم، نسلی از سنت‌شکنان؛ یا خودمان را در مقام کسانی می‌بینیم که دیپلمات‌ها، مقامات ملی و بین‌المللی آینده، کمک‌رسانان و دیگرانی را آماده می‌کنیم که مشاغلی فراتر از مرزهای ملی را هدف قرار داده‌اند در حالی که درکی آگاهانه‌تر و روشن‌بینانه‌تر از قیودی دارند که شاید مجبور باشند در محدودهٔ آنها کار کنند؟ [۱۴]

این پرسش که ما در پی کدام مخاطبان هستیم به سبک بیان مکنوناتمان و ابزارهایی که برای انتشار آنها بر می‌گزینیم مربوط می‌شود. الکساندر جورج[1] بر اساس تجربه‌های گستردهٔ امریکایی خود گزارش می‌دهد که «کم نیستند متخصصان سیاستگذار آشنا با نوشته‌های دانش‌پژوهان که نتیجه گرفته‌اند که نوشته‌های اغلب استادان دانشگاه‌ها بیشتر برای یکدیگر است و آنان تمایل یا توانایی چندانی در انتقال دانش‌شان به سیاستگذاران در قالب اصطلاحاتی قابل فهم ندارند.» [۱۵] رواج زبان پیچیده، با اصطلاحات تخصصی مبهم که معنای آن فقط برای کسانی روشن است که در این نوشته‌های تخصصی غرق شده‌اند، گرایشی قابل توجیه فقط در نوشته‌های نظری در مجلات

1- Alexander George

تخصصی است. دانشجویان مخاطب ما ـ دست کم دانشجویان دورهٔ کارشناسی ـ نیاز به مطالبی قابل فهم‌تر دارند؛ تازه مخاطبان وسیع‌تری دور از دسترس باقی می‌مانند مگر آن که با اصطلاحاتی آنان را مخاطب قرار دهیم که بتوانند بدون دشواری زیاد آنها را بفهمند.

ماکس وبر مانند یک مقام بلندپایهٔ دولت آلمان در عین تشخیص دادن مسئولیت گستردهٔ خود در برابر دولت و جامعه به هواخواهی از میزانی از استقلال نسبت به آن دولت استدلال می‌کرد. دانش‌پژوهان بریتانیایی فاقد آن جایگاه رسمی یا اجتماعی‌ای هستند که استادان آلمانی هنوز هم از آن برخوردارند؛ ممکن است از نظر ما چندان خوشایند نباشد ولی هنوز هم برای درآمدمان به بودجهٔ دولتی وابسته‌ایم. آیا در موقعیت کنونی در برابر آن میزان از استقلال (و حقوق ناچیزمان) وظیفه‌ای در قبال دولت و همین‌طور جامعه داریم؟

من معتقدم که وظیفهٔ ما انتقاد سازنده و صریح است: یعنی گفتن حقیقت به صاحبان قدرت، پنهان نکردن دانش‌مان در قالب واژه‌های تخصصی فاضلانه و مبهم، گم نشدن در بازی دانشورانه با واژه‌ها، یا گفتن حقیقت به یکدیگر فقط در نهان. فقدان راهبردی برای انتقال این گونه نظریه‌ها به دنیا، شور و شوق نظریه‌پردازان انتقادی را در اعلام این نکته که «هدف نظریهٔ روابط بین‌الملل به سادگی تغییر دادن شیوهٔ نگرش ما به دنیا نیست، بلکه تغییر دادن دنیا است» نفی می‌کند [۱۶]. استیون چان[1] در کتاب ***نظریه و عمل در سیاستگذاری خارجی*** می‌گوید: «اگر در برابر آنچه محال به نظر می‌رسد، امکان پناه بردن به درون‌نگری یا شاید پناه بردن به نشانه‌های شایان تقلید "زندگی به مثابه هنر" وجود دارد ـ همان که مصاحبه‌کنندگان با فوکو[2] و نویسندگان زندگینامهٔ وی به آن بسیار علاقه دارند ـ در این حالت این پرسش مطرح می‌شود که این زندگی "برای چه کسی و از چه بابت شایان تقلید به شمار می‌آید؟"» ولی استیون چان موفق نمی‌شود به پرسش خود

1- Stephen Chan

2- Michel Foucault

پاسخ گوید و فقط خواستار «ستیزهٔ» روشنفکرانهٔ مستمر در دفاع از ستمدیدگان است و خواستار «خودداری از اقدام در مقام طبقه‌ای روحانی که میانجی بین فرمانروایان و فرمانبرداران است» [۱۷].

در سراسر نوشته‌های قدیمی و جدید تصویرهای ذهنی پاکی و پلیدی، رستگاری و عذاب الهی و حتی «بکر بودن کار پژوهشی» و روشنفکر شکست‌خوردهٔ مجذوب «بیانات فریبندهٔ سیاست مناسب» تکرار می‌شود. [۱۸].

فرد فقط لازم است رویه‌هایی را تشخیص دهد که ما در رشتهٔ روابط بین‌الملل بیش از همه از آنها نفرت داریم ـفریب‌های تاریخ بین‌المللی، ویروس «اعتقاد و گرایش به زمان حال» و فساد «امور جاری» ـتا متوجه شود که این دلمشغولی نسبت به پلیدی ظاهری تا چه اندازه عمیق است» [۱۹]. دیوید مارتین[1] در شرحی از تنش‌هایی که مدرسهٔ علوم اقتصادی لندن (LSE) را در سال ۱۹۶۸ از هم پاشاند، دربارهٔ اختلاف نظر بین «دیرنشینان» و «فن‌سالاران» مطالبی می‌نویسد. فن‌سالاران مدرسهٔ علوم اقتصادی لندن را عمیقاً درگیر دنیای پیرامونش تلقی می‌کردند، در حالی که دیرنشینان «دانشورانی دقیق و موافق با عهدی قدیمی دربارهٔ تقوای ذهنی بودند و تمام قوای خود را صرف این می‌کردند که مطالعات‌شان نظریهٔ محض باشد ... هر چیزی که «کاربردی» باشد رنگ و بوی شهر بزرگ[2] را دارد و آن عهد قدیمی را نقض می‌کند.» [۲۰]

سرانجام طبقهٔ روشنفکر در جامعهٔ مدرن وظایفی را به جا می‌آورد که پیامبران، کشیشان و کاتبان در نظام‌های پیشامدرن به جا می‌آوردند: وظیفهٔ تفسیر نشانه‌ها و نمادها، وظیفهٔ تبادل نظر با دنیای لایتناهی، وظیفهٔ توجه به فراسوی دلمشغولی‌های موجود در زندگی روزمره، وظیفهٔ به دست دادن چارچوب‌هایی برای تبدیل تجربهٔ آشفته به قالبی قابل فهم [۲۱]. ولی کشیشان و راهبان در اروپای قرون وسطی در مقاطع

1- David Martin

۲- Great City، مراد لندن است. ـم.

مختلف خود را در موقعیتی قرار می‌دادند بین دیری محصور یا فساد شهری دنیوی. برخی از افراد (مانند آنتونیوس قدیس[۱] به گونه‌ای که در نقاشی‌های قرون وسطایی توصیف شده است) از هر گونه تماس با دنیا پرهیز می‌کردند تا در بیابان آرامش یابند و بتوانند با وجدان و خدای گناهکاران ناشناخته و همچنین با شیاطین خیالی بستیزند. دیگران وظیفهٔ تبرک نیایش و آموزش را پذیرفتند که مهمان‌نوازی خود را نثار قدم مسافران در حال عبور و کمک‌های گاه به گاه‌شان را نثار قدرت دنیوی کنند. دیگرانی چون دومینیکیان[۲] و یسوعیان[۳] هم با قدرت‌های دنیوی متحد شدند و به نیابت از این گونه قدرت‌ها برای تحمیل راست‌دینی[۴] بر دگراندیشان جنگیدند. دیگرانی هم مانند فرانسیسیان[۵] با وجود تمام مخاطراتی که به دلیل اتهام دگراندیشی متوجه آنان بود زیرا کتاب مقدسی که با استناد به آن موعظه می‌کردند صاحبان قدرت آن زمان را خوش نمی‌آمد، مصمم بودند انتقاد کتاب مقدس از اقتدار را برای فقرا موعظه کنند ولی چنین اقتداری را مخرب نمی‌دانستند. رالف دارندورف به پیروی از دیوید مارتین به

۱- Saint Anthony راهبی مصری که در حدود ۳۵۰ میلادی وفات یافت، بر طبق روایات شیطان انواع حیله‌ها را برانگیخت تا وی را منحرف کند ولی موفق نشد. ـم.

۲- Dominicans، فرقهٔ کاتولیک رومی که قدیس دومینیک در ۱۲۱۶ آن را تأسیس کرد و این فرقه از گروه واعظانی به وجود آمد که در جنوب فرانسه مشغول تبلیغ بودند. اعضای آن عمر خود را به مطالعه، موعظه و تعلیم می‌گذراندند و از مشهورترین آنها توماس آکویناس قدیس است. م.

۳- Jesuits، فرقه‌ای از کلیسای کاتولیک رومی که قدیس ایگناتیوس لویولایی و ۶ تن از دوستانش آن را تأسیس کردند. یسوعیان در فعالیت‌های تبلیغی، آموزشی و علمی کلیسای کاتولیک کوشا بوده‌اند. اعضای این فرقه پشتیبان و هوادار سفت و سخت پاپ بودند، پس از تضعیف پاپ قدرت خود را از دست دادند و در ۱۷۷۳ پاپ کلمنس ناگزیر شد این فرقه را منحل کند. فردریک کبیر و کاترین کبیر به فرمان پاپ تمکین نکردند و این فرقه در روسیه و پروس پایدار ماند و بار دیگر در ۱۸۱۴ به صورت فرقه‌ای جهانی در دنیا سر بلند کرد و فعالیت تبلیغی و فرهنگی دامنه‌داری را آغاز کرد. م.

4- orthodoxy

۵- Franciscans، فرقه‌ای از فرایارهای کاتولیک رومی که قدیس فرانسیس آن را در ۱۲۰۹ میلادی تأسیس کرد. فرانسیسیان در دانشگاه‌های قرون وسطی و در بسط فلسفهٔ مدرسی نقشی مهم داشتند و از میان آنان کسانی چون راجر بیکن برخاستند. اعضای این فرقه مبلغان پرشوری بودند. ـم.

«فرایارهای مدرسهٔ علوم اقتصادی لندن» اشاره می‌کند [۲۲].

چه میزانی از صداقت و چقدر مصون ماندن از آلوده شدن به دنیای پلید و در عین حال تجملی سیاست را باید هدف قرار دهیم؟ چان اشاره می‌کند که آثار به جا مانده از **نیو لفت ریویو**[1]

به دلیل ستیزه‌های درونی آن که بر صداقت تکیه می‌کردند و این که چه کسی صادق‌تر از دیگری است، شهرت داشت یا بدنام شده بود. پری اندرسن[2] عادت به انتقاد از کسانی داشت که جرأت می‌کردند برای روزنامه‌هایی سازشکار مثل گاردین[3]، نیواستیتزمن[4]، یا حتی مارکسیسم تودی[5] مقاله بنویسند [۲۳].

ولی اگر ما به تقوای روشنفکرانه‌مان بچسبیم و از این گونه ابزارهای سازشکارانهٔ برقراری ارتباط دست بکشیم، احتمال کمی وجود دارد که مخاطبان زیادی پیدا کنیم. این ادعا بسیار جاه‌طلبانه به نظر می‌رسد که «سیاست دنیا مابعدالطبیعهٔ جدید یا علم اخلاقی جهانی است» که به یاری آن «با آزادسازی ملت، افراد و گروه‌ها از قیود اجتماعی، مادی، اقتصادی، سیاسی و قیود دیگر که مانع از اجرای آن کارهایی می‌شوند که آزادانه انتخاب می‌کنند، آینده را از نو می‌سازیم» [۲۴]. این وضع فاصلهٔ زیادی با آرزوی برقراری ارتباط با مردم دنیا از راه شمارهٔ مخصوص هزاره (*Millennium*) یا **مجلهٔ مطالعات بین‌المللی**[6] دارد، یا حتی از راه سخنرانی در سالن‌ها یا کلاس‌های دانشگاه. فرقه‌گرایی[7] ـ اگر از استعارهٔ کاتولیک به استعارهٔ پروتستان رو آوریم ـ گناه نگران کنندهٔ زندگی دانش‌پژوهان است، هر گروه خاص به گونه‌ای حق به جانب اصرار دارد که مسیر حقیقت و رستگاری

1- *New Left Review*
2- Perry Anderson
3- *Guardian*
4- *Newstatesman*
5- *Marxism Today*
6- Review of International Studies
7- sectarianism

را یافته است [۲۵]. کن بوت در فصل پایانی *نظریهٔ روابط بین‌الملل امروز*[1] تمام قدرت و شور مقالهٔ «خطابه‌ای موعظه‌وار» را داراست، و به خوانندگان گناهکارش یادآوری می‌کند که «دشمن خود ما هستیم» و از ما می‌خواهد که از فرهنگ رضامندی ناشی از مصرف‌زدگی توبه کنیم و «از قربانیان سیاست جهانی بخواهیم که آینده را از نو بسازند.»[۲۶]

گفتمان پسامدرنیست‌ها و نظریه‌پردازان انتقادی مطالب زیادی دربارهٔ روگردانی عمدی آنان از دنیای سیاست می‌گوید. «اعتراض» و «مقاومت» واژه‌هایی اثرگذار هستند و از آن واژه‌ها چنین بر می‌آید که این گونه نویسندگان (آن گونه که هاول[2] می‌گوید) در دنیای حقیقت زندگی می‌کنند، در نظامی سیاسی که شالودهٔ آن بر دروغ است؛ در حالی که آن دنیا را عمداً مشابه دنیای معترضان سوسیالیست اروپای مرکزی به شمار می‌آورند، چنان که گویی این «معترضان» غربی در عین حال ناگزیر بودند در خفا در اتاق‌هایی تنگ جمع شوند تا به سخنرانی‌هایی گوش دهند که از دانشگاه‌های دارای آزادی بیان «خارج» از مرز قاچاقی به درون کشور راه یافته بود ـ شاید سخنرانی‌های نوام چامسکی[3] یا ادوارد سعید[4] که به دامن بریتانیای قدرتمند لغزیدند[۲۷]. از نظر برخی در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ شاید چامسکی «پیامبری بود که بسیاری از افراد نسل جوان‌تر ما کشش زیادی نسبت به او داشتند» ـ هرچند ماکس وبر که همچنان هشدار می‌داد که «پیشگویی علمی فقط فرقه‌هایی خرافی را پدید می‌آورد و هرگز جامعه‌ای حقیقی و اصیل به بار نمی‌آورد» اشاره به ظهور نسلی بسیار قدیمی‌تر داشت[۲۸].

واژگان اعتراض و تبعید از تصویر پساویتنامی امریکای اقتدارطلب و سرمایه‌دار بیرون کشیده شد، کشوری که در آن استادان سلطه‌جوی دانشگاه هاروارد دیدگاه‌های آن کسانی را که آموزه‌های اثبات‌گرای آنان را نمی‌پذیرند سرکوب می‌کنند ـ و مانع پیشرفت

1- *International Relaations Theory Today*
2- Vaclav Havel
3- Noam Chomsky
4- Edward Said

آنها در کارشان می‌شوند. البته در علوم سیاسی امریکا گرایشی نسبت به مکتبی بودن وجود دارد و استادان بخش‌های مهم (مثل اعضای فرقهٔ دومینیکن) با ایجاد مزاحمت برای بدعت‌گذاران موقعیت اشتغال آنان را سست و از امکان رسمی شدن آنها جلوگیری می‌کنند [۲۹]. تبعید به دانشگاهی درجه دوم، یا حتی به کانادا، البته دقیقاً در ردهٔ همان رفتاری نیست که در چکسلواکی پس از سال ۱۹۶۸ با روشنفکران کردند، و از ما می‌خواهند که موقعیت این استادان را با آن روشنفکران مقایسه کنیم؛ قربانیان سلطه‌جویی اثبات‌گرا در خطر متوقف شدن کارشان نیستند، شاید همچنان به تدریس، انتشار نوشته‌ها و سفرهاشان ادامه دهند [۳۰]. دفاع از این هم دشوار است که هر گونه مکتبی بودن مشابه مانع پیشرفت دانشگاهیان آتیه‌دار در بریتانیا یا در جاهای دیگر اروپای غربی می‌شود.

شکست جمهوری وایمار در برقراری مشروعیت خود تا حدودی ناشی از بی‌مسئولیتی روشنفکران جناح راست و چپ بود که یقین‌های شخصی خود نسبت به مکتب‌های ایدئولوژیکی خودشان را بر توجه انتقادی به مصالحه‌های دشوار سیاست دموکراتیک ترجیح می‌دادند. مکتب فرانکفورت آدورنو[1] و مارکوزه[2] *Salonbolschewisten* بود یعنی «در خصومت نشان دادن نسبت به نظام سرمایه‌داری سرسخت و بی‌رحم» در حالی که «آنها هرگز از سبک زندگی ***بورژوازی بلندپایه***[3] دست نکشیدند» [۳۱]. پیروان نیچه در جناح راست و پیروان مارکس در جناح چپ برای بد نام کردن دستاوردهای محدود و مصالحه‌های سیاسی وایمار تلاش و شاگردان خود را تشویق می‌کردند مواضع شدید انتقادی خود را حفظ و به تضعیف وایمار کمک کنند. کارل مانهایم[4] که در کتاب ***ایدئولوژی و آرمانشهر***[5] تلاش کرده بود جامعه‌شناسی شناخت

1- Theodore Adorno

2- Herbert Marcuse

3- *haute bourgoisie*

4- Karl Mannheim

5- *Ideology and Utopia*

مقید و مشروط وبر را اساس قرار دهد، از جمله نخستین استادانی بود که پس از به قدرت رسیدن نازی‌ها اخراج شد. روشنفکرانی که در جوامع به نسبت باز زندگی می‌کنند، در قبال جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنند مسئولیتی دارند: و آن عبارت از این است که خودشان به عنوان منتقدانی سازنده عمل و شاگردان خود را بیشتر به تقویت جامعهٔ مدنی ترغیب کنند تا به تضعیف آن [۳۲].

پسااثبات‌گرایی[1] و پیشااثبات‌گرایی[2]

مقدار زیادی از بحث فعلی دربارهٔ نظریه و عمل روابط بین‌الملل تاریخی نیست، اثبات‌گرایان و واقع‌گرایان این بحث را تحت تأثیر ضربه‌های روحی وارد آمده بر امریکا در دههٔ ۱۹۶۰ و استوار بر آنچه به نظر می‌رسید کتمان حقیقت پژوهشی به دلیل فشارهای جنگ ویتنام بود، می‌دانستند. پسااثبات‌گرایان زمانی که تصادفی بودن تاریخی را بررسی می‌کنند که پیشینیان‌شان تفسیر خود از رخدادهای جهانی و اخلاق جهانی را بر اساس آن تدوین کردند، به پیشااثبات‌گرایان ـ نسل پیش از کنت والتس[3] (نمونهٔ راستین واقع‌گرایی که انتقاد اصلی پسامدرنیست‌ها و نظریه‌پردازان انتقادی متوجه او است) ـ اعتنای چندانی ندارند. بحث نظری دربارهٔ قابلیت‌های سیاست جهانی پس از جنگ سرد نیاز به این دارد که به روابط بین‌المللی قبل از جنگ سرد رجوع کنیم. سیاست جهان در سال ۱۹۴۵ آغاز نشد.

برخی از نوشته‌های مربوط به *نظریهٔ روابط بین‌الملل امروز* کاریکاتوری از واقع‌گرایی و تجربهٔ مربوط به جنگ جهانی دوم را در اختیار خواننده می‌گذارند، و واقع‌گرایی را به مثابه آموزه‌ای دربارهٔ سلطهٔ جنگ سرد جلوه می‌دهند که «خوب حمایت شد و موازین اخلاقی را نادیده گرفت» [۳۳]. ولی واقع‌گرایی به مثابه یک رویکرد بسیار پیش از جنگ

1- post-positivism
2- pre-positivism
3- Kenneth Waltz

سرد و به عنوان واکنشی در برابر فروپاشی نظام بین‌المللی بین دو جنگ، بسط یافت؛ بسیاری از هواداران اولیهٔ آن آشکارا به مسائل اخلاقی در خطر نابودی توجه داشتند. نخستین سمیناری که من در سال ۱۹۶۲ به عنوان دانشجوی جدید دورهٔ آموزش عالی دانشگاهی امریکایی در آن شرکت جستم، بحثی بسیار دشوار و جدی دربارهٔ گزینه‌های اخلاقی در بازدارندگی هسته‌ای بین هانس مورگنتاو[1] و هانس بته[2] بود که تجربهٔ آنها دربارهٔ مسائل جهان سیاست دههٔ ۱۹۳۰ و جنگ جهانی دوم را به میان می‌کشید – هر دو نفر با لهجهٔ انگلیسی غلیظی که یادگار بار آمدن‌شان در اروپای مرکزی بود، بحث می‌کردند [۳۴].

آن نسل از دانشوران رشتهٔ روابط بین‌الملل ـ آن کسانی که این رشتهٔ انگلیسی ـ امریکایی را پی نهادند ـ اغلب اروپایی و بسیاری از آنها یهودی بودند، و به دلیل مواجهه با بی‌خردی و تاریخ‌باوری فاشیسم، نازیسم و لنینیسم به نوعی واقع‌گرایی به دور از خیال‌آفرینی رو آوردند [۳۵]. از نظر آنها عصر روشنگری فقط یک «برنامه» نبود بلکه اساس لازم برای جهانی آزاد و با ثبات بود. آنها با رضایت کامل اخلاقی از این عقیده استقبال می‌کردند که یهودکشی[3] به نوعی «تجلی... "خرد" و "خردمندی" بود، یا این که فرو افکندن بمب اتم بر روی هیروشیما «نشانهٔ به اوج رسیدن خردمندی سنتی دربارهٔ بازی‌های میان کشورها» بود [۳۶]. آنها از نسل روشنفکرانی بودند که فقط از این رنج نمی‌بردند که شغل و سمتی را از آنها دریغ داشته‌اند، و با معضلاتی اخلاقی مربوط به اعمال زور قابل توجیه و مداخلهٔ ضروری جنگیده بودند که بسیار اساسی‌تر از آن معضلاتی بود که بودریار[4] با اشاره به جنگ ۱۹۹۱ خلیج [فارس] آنها را دست کم گرفت. ارتقا دادن نیچه به مقام پیامبر پسامدرنیسم، قهرمانی روشنفکر برای چپ جدیدی که فقط به دنبال هوا و هوس‌های خود بود، در عین حال نسبت دادن یهودکشی به کسانی که

1- Hans Morgenthau
2- Hans Bethe
3- Holocaust
4- Jean Baudrillard

سفت و سخت می‌خواستند علیه رمانتیسیسم خردستیز نیچه استدلال کنند، به معنای انکار اوضاع و احوال دلهره‌آور سیاست بین‌المللی بین دو جنگ است و مسائل اخلاقی بغرنجی که سیاستگذاران و روشنفکران در دموکراسی‌های غربی با آنها روبرو بودند.

اگر سیاست جهانی پس از دورهٔ جنگ سرد همان قدر متعالی و رهایی‌بخش به نظر آید که «واقع‌گرایان آرمانشهرجو»ی ما قول می‌دهند، در این حالت این وارونه جلوه دادن دورهٔ پیش از جنگ سرد شاید اهمیت چندانی نداشته باشد. خوش‌بینی و نوآرمان‌گرایی دیدگاه بوت نسبت به آینده که در آن «چیزی ژرف در امور دنیا بی‌تردید در راه است» و «ملی‌گرایی... خصمانه رو به افول است»، بسیار جالب است ـ به اندازهٔ آرمان‌گرایی کهنی جالب است که رشتهٔ مورد نظر ما در دورهٔ پس از جنگ جهانی اول با آن شروع شد. به هر حال باید به خاطر داشته باشیم که بدبینی مسیحی مارتین وایت[1]، راینولد نیبور[2] و دیگر واقع‌گرایان اولیه که عمیقاً به موازین اخلاقی اعتقاد داشتند واکنشی در برابر آرمان‌گرایی ناامید بود و در برابر شکست ارزش‌هایی جهانی که آنها‌هم برای غلبه بر تأکید مجدد بر ملی‌گرایی موعظه کرده بودند. در دنیایی که اکنون با توسعهٔ اقتصادی، دلمشغولی‌های زیست‌محیطی و ارتباطات جهانی تغییر شکل یافته است، می توانیم امیدوار باشیم که خطرات افتادن به دامن بی‌نظمی نابخردانه بسیار کاهش یافته است؛ ولی فقط ساده‌دل‌ترین آرمان‌گرایان ممکن است اظهار دارند که این گونه خطرات دیگر وجود ندارند.

هم ریچارد اشلی[3] و هم رابرت واکر[4] از پیشاتاریخ[5] جامعه‌شناسی شناخت، و از کمکی که وبر و دورکم[6]، مانهایم و پوپر[7] به آن بحث اولیه کردند، آگاه هستند [۳۷]. به هر

1- Martin Wight
2- Reinhold Niebuhr
3- Richard Ashley
4- Robert Walker
5- prehistory
6- Emile Durkheim
7- Karl Popper

حال، به نظر می‌رسد بسیاری از پیروان آنها معتقد بودند که اصول سادهٔ عقلانی اثبات‌گرایی برای نخستین بار در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ مورد تردید قرار گرفتند یعنی زمانی که «پسامدرنیست‌ها شروع به طرح پرسش‌هایی دربارهٔ زبان، فحوای کلام، اساس دانش کردند ... [و] نظریه‌پردازان انتقادی شروع به طرح پرسش‌هایی دربارهٔ اساس ایدئولوژیکی شناخت کردند» [۳۸]. این گونه پرسش‌ها تازگی ندارند؛ آنها جزء ذاتی علوم اجتماعی و به قدمت خود این علوم هستند. تامس کان[1]، ارنست گلنر[2] و دیگران آنها را از شالوده‌های اروپای مرکزی‌شان به بحث‌های معاصر دربارهٔ فلسفهٔ علوم اجتماعی تداوم بخشیدند، هر چند در دههٔ ۱۹۶۰ اعتقاد عجیب علمی امریکایی‌ها به خردگرایی بدون قید و شرط تا حدودی آن پرسش‌ها را ساده‌تر کرد. رویکردی کمتر تعصب‌آمیز نسبت به بینش‌های شناخت‌شناسی و هستی‌شناسی نوآرمان‌گرایان، آگاهی بیشتر از محتمل‌الوقوع بودن نگرش تاریخی *خودشان* به شناخت، و از همه مهم‌تر شناخت بیشتر نسبت به بحث‌های تاریخی و ایدئولوژیکی دورهٔ قبل از جنگ سرد، شاید حالت حق به جانبی رویکرد نوآرمانگرایان در مورد بحث مدام دربارهٔ دیدگاه‌های نظری و دربارهٔ روابط مناسب بین نظریه و عمل را تعدیل کند.

دانش‌پژوهی و مکتب‌گرایی[3]

اگر بخواهیم شعار مدرسهٔ *علوم اقتصادی لندن*[4] را نقل کنیم «پژوهش جستجو برای دانستن علت امور است»: یعنی بررسی برخی از جنبه‌های جهان آشفتهٔ شواهد، رخدادها و تجربه است و این که شیوه‌ای تبیین‌کننده را تا حدودی در مورد آنها اعمال کنیم[۳۹]. پژوهش مستلزم مفهوم‌سازی، طبقه‌بندی و توضیح دادن است، و مستلزم به کار گرفتن دانشی که دیگران کسب کرده‌اند. زمانی که اساس احتمالی توضیح و تبیین

1- Thomas Kuhn

2- Ernest Gellner

3- scholasticism

4- London School of Economics

ـشکل لازمی که باید با هر گونه کشف ذهنی همراه باشد ـ فراموش می‌شود، پژوهش به ایدئولوژی یا جزمیت بدل می‌گردد. زمانی که دانش‌پژوهان از تلاش در جهت مطرح کردن پرسش‌های معمولی از دیدگاهی متفاوت به رقابت بین «مکتب‌های» متفاوت رو می‌آورند، پژوهش به مکتب‌گرایی تنزل پیدا می‌کند؛ در این حالت هر گونه پژوهش تعریف‌ها و توضیح‌ها را چند برابر می‌کند، واژگان عمداً مبهم خود را بسط میدهد و بیشتر تلاش خود را بر انتقاد از روش‌ها و واژگان گروه‌های رقیب متمرکز می‌کند. **فرهنگ *لغت انگلیسی آکسفورد*** مکتب‌گرایی را «نکته‌سنجی بیش از حد لازم دانشمندمآبانه» تعریف می‌کند؛ مکتب‌گرایی از دلمشغولی بیش از حد مدرسان دانشگاهی قرون وسطی سر بر آورد که به جای آن که درگیر مسائل دنیای بیرون از چاردیواری دیر یا دانشگاه خود باشند، درگیر بحث با یکدیگر بودند.

این خطر وجود دارد که رشتهٔ مورد نظر ما همان مسیری را دنبال کند که جامعه‌شناسی در پیش گرفت، و به این ترتیب آن قدر درگیر مسائل خود شود، آن قدر مصمم به ترک سرچشمه‌های خود در تحقیق کاربردی و کارهای مربوط به سیاستگذاری باشد که به انتزاعاتی روزافزون رو آورد یعنی به نظریه‌ها و فرانظریه‌ها: از پژوهش به سوی مکتب‌گرایی برود [۴۰]. باید توجه کنیم که جامعه‌شناسی نظری نخست سیاست مربوط به مخاطبان خود را انکار کرد و پس از آن بخش زیادی از مخاطبان دانشجوی خود را از دست داد. دلمشغولی نسبت به بازی با واژه‌ها در میان نظریه‌پردازان روابط بین‌الملل، عامل سهل‌انگاری (یا آن گونه که برخی از پیروان فوکو و بودریار می‌گویند عامل جدی نبودن) در نوشته‌های پسامدرن، استقبال از نظریه به بهای کار تجربی، همگی نشان می‌دهند که بسیاری از افراد هستند که وسوسه می‌شوند از راه مشابهی حرف خود را بقبولانند.

از این دیدگاه ***سیاست خارجی اروپایی: جامعهٔ اروپا و دورنماهای در حال تغییر در***

اروپا[1] ـ چنان که از عنوان آن بر می‌آید از جمله تجربی‌ترین کتاب‌های مورد توجه است ـ از مکتبی‌ترین، و بی‌اعتناترین کتاب‌ها نسبت به دنیای بیرون از این رشته به نظر می‌رسد. استیو اسمیت[2] در مقدمهٔ کتاب اعلام می‌دارد که «دلمشغولی اصلی ما استفاده از بررسی موردی تغییرات گسترده و فراگیر اروپا به این منظور است که تحلیل‌مان از وضع تحلیل سیاست خارجی اروپا را به اطلاع برسانیم. اگر در حین انجام این کار بتوانیم چیزی دربارهٔ ماهیت آن تغییرات بگوییم، فوق‌العاده است.» (p. 19) ماریزیا زالوسکی[3] تندروتر است. او «که کارش را از موضعی شبه پسامدرن می‌آغازد، به سرعت از کنار دو انقلاب همزادی که باعث پدید آمدن به اصطلاح "اروپای جدید" شده‌اند»، عبور می‌کند تا «به حوزهٔ فرضی تجربی خود یعنی زنان» بپردازد (pp. 223-4). زالوسکی که از کسانی انتقاد می‌کند که «می‌کوشند به ساده‌سازی و طبقه‌بندی دست یابند... تا نظریه‌هایی منطقی و همه‌کاره بیافرینند» با حالتی تأییدآمیز گفتهٔ ساندرا هاردینگ[4] را نقل می‌کند:

> نظریه‌های منسجم در دنیایی بدون انسجام یا احمقانه هستند و جلب توجه نمی‌کنند یا نگران‌کننده‌اند و مسأله‌زا، و این به آن میزان از سلطه‌ای بستگی دارد که می‌خواهند به آن دست یابند. نظریه‌های منسجم در دنیای به ظاهر منسجم حتی از این هم خطرناک‌ترند، زیرا دنیا همواره پیچیده‌تر از آن است که این گونه نظریه‌های سلطه‌جو بتوانند به آن دست یابند [۴۱].

دنیا و تمام آنچه در آن است به ناگزیر پیچیده‌تر از آن است که ذهن بشر آن را به طور کامل درک کند. سئوال این است که آیا نقش دانشور تلاش در جهت درک آن (که به ناگزیر مستلزم ساده سازی و طبقه‌بندی است) و کمک به دیگران برای درک آن است، یا این که

1- *European Foreign Policy: The EC and Changing Perspective in Europe*

2- Steve Smith

3- Maryzia Zalewski

4- Sandra Harding

باید این وظیفه را انکار و خود و دانشجویان و خوانندگانش را در ابهام رها کند. همنوایی با جواب قاطع و اعتراض‌آمیز اول ویور[1] آسان است.

> با سیل انتقادی که طیف‌های گوناگونی از نظرورزان، پسامدرنیست‌ها، پساساختارشکنان، فمینیست‌ها و نظریه‌پردازان انتقادی از روابط بین‌الملل در دهۀ ۱۹۸۰ به عمل آوردند، به نظر می‌رسد کار کاستن از اعتبار تحلیل سیاست خارجی چندان دشوار نیست [۴۲].

اعتقاد به حالت استثنایی امریکا[2]، سلطۀ امریکا

یکی از خصوصیت‌های غریب بررسی واکنش‌های اروپای غربی در برابر فروپاشی رژیم‌های سوسیالیست در اروپای مرکزی و شرقی مربوط به کسانی است که این بررسی در نظر دارد مخاطب قرارشان دهد: یعنی جامعۀ دانشگاهی رشتۀ روابط بین‌الملل در امریکا. استیو اسمیت[3] می‌پذیرد که «خطر آشکار» هدف قرار دادن این مخاطبان محدود و پذیرش برتری رویکردهای نظری آنان «این است که تحلیل سیاست خارجی امریکا شاید مناسب شرایط اجرای آن در اروپا نباشد». ولی مسئله این است که از نظر متخصصان تحلیل سیاست خارجی در اروپا کار آنان تنها زمانی به عنوان کاری مناسب تلقی می‌شود که دلمشغولی‌های رویکردهای جامعۀ تحقیقاتی امریکا را در نظر بگیرند.» (pp. 10-11). مناسب چه کسی و به چه منظوری؟ مناسب مخاطبان در طیفی گسترده‌تر در کشورهای خودمان، مناسب دانشجویان خودمان و مناسب سیاست نخبگان‌مان ـ یا مناسب دنیای کوچک کنفرانس‌های دانشوران، که گرد حدود ده دانشگاه امریکایی و پنج مجلۀ امریکایی متمرکز شده‌اند، و در محدودۀ آنها جامعۀ دانشور و حرفه‌ای روز به روز بیشتر غرقه در امور خود، وظایف شغلی تحقیقاتی خویش را دنبال می‌کند؟

1- Ole Waever

2- exceptionalism

3- Steve Smith

اگر بنا باشد تحلیل سیاست خارجی اروپا را در جامعهٔ تحلیل سیاست خارجی بین‌المللی جدی بگیرند، در این حالت معنای این کار استناد به رویکردهای ایالات متحدهٔ امریکا است... صرف اندازهٔ جامعهٔ دانشوران ایالات متحدهٔ امریکا به این معناست که شنا کردن بر خلاف جریان آب دشوار است... [هر چند] پیدایش و از میان رفتن رویکردهای گوناگون تحلیل سیاست خارجی بیشتر به برنامهٔ در حال تغییری که در مقابل ایالات متحدهٔ امریکا قرار گرفته است بستگی دارد تا به هر گونه نارسایی نظری. .(pp. 13-14)

کلیهٔ علوم اجتماعی به میزانی متفاوت با مسألهٔ کنار آمدن با سلطهٔ فکری امریکایی روبرو هستند: صِرف وزن تعداد، نفوذ تضمین شدهٔ افکار امریکایی در محدودهٔ نهادهایی بین‌المللی مثل صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی، اهمیت مالی مستمر مؤسسات مهم امریکایی در تحقیقاتی که در حال انجام شدن هستند و همین طور در تعیین شرایط برنامهٔ فکری. مسألهٔ اصلی برای دانشوران اروپایی در حالتی که با این برتری روبرو می‌شوند، همان گونه که سوزان استرنج [1] در *نظریهٔ روابط بین‌الملل امروز* با قاطعیت می‌گوید، این است که «نوشته‌های تحقیقی اغلب امریکایی‌ها معمولاً با لذت چشم و گوش خود را بر افکار و برداشت‌های دنیای بیرون می‌بندند» [۴۳].

ایالات متحدهٔ امریکا جامعه‌ای استثنایی است، هم از نظر وسعت، جداافتادگی ژئوپولیتیکی و اقتصادی از دنیای بیرون و هم از نظر تاریخ فکری و ایدئولوژیکی و تصویری که از خود دارد [۴۴]. تجربه‌های خاص و دشوار علوم سیاسی و رشتهٔ روابط بین‌الملل امریکایی در دورهٔ جنگ ویتنام ـ که تقریباً این رشته را از هم گسیخت ـ در دموکراسی‌های دیگر نظیر نداشت [۴۵]. «تلاش منحصراً امریکایی برای دستیابی به میان‌برهایی به منظور درک مطالب پیچیده ... تلاش برای دستیابی به دقت علمی و یقین

1- Susan Strange

در حوزه‌هایی که به آنها نیازی نیست، دیدگاهی دربارهٔ دنیا به گونه‌ای که گویی فقط ابرقدرت‌ها اهمیت دارند... کوته‌بینی خودبینانهٔ بسیاری از افراد» همه و همه اعوجاجی است که بر ناظران تیزبین دانشگاه‌های امریکایی آشکار است [۴۶]. از این روند جاری به دور از مطالعات در زمینه‌ای خاص، به دور از مهارت در مطالعهٔ منطقه‌ای و زبانی، که در الگوهای استخدام و ترفیع دانشگاه‌های امریکایی مشهود است، چنین بر می‌آید که دانشوران اروپایی ناگزیر می‌شوند که با جامعهٔ دانش‌پژوهان روز به روز کوته‌بین‌تر امریکایی دست و پنجه نرم کنند.

با توجه به این که شمار متخصصان علوم اجتماعی بیرون از ایالات متحدهٔ امریکا، در آسیا و همچنین در اروپا، همچنان در حال افزایش است، دیگر لازم نیست دانشوران بریتانیایی و اروپایی تا به این حد اعتماد به نفس خود دربارهٔ پیشرفت نظری‌شان را از دست بدهند، تا به این حد از نظریه‌پردازی و سبک فکری امریکایی تقلید کنند. موقعیت ایالات متحده امریکا، شبه‌قاره‌ای بسیار غنی از نظر منابع طبیعی و محصور میان اقیانوس‌ها، دارای ۵٪ از جمعیت دنیا در برابر ۲۳٪ از درآمد دنیا (اندازه‌گیری شده بر اساس معیارهای متعارف ـ و ۲۲٪ از تولید گاز دی‌اکسید کربن جهان) استثنایی است. بنابراین رویکردهای متکی بر دیدگاه‌های امریکایی نسبت به سیاست دنیا احتمال دارد فقط تا حدودی شامل حال ۱۹۰ کشور و ۵ میلیارد جمعیت دیگر جهان باشد. این که نشریه‌ای جدید به نام *مجلهٔ اروپایی روابط بین‌الملل*[1] در پاییز ۱۹۹۴ حضور خود را با هیئت مشاورانی بین‌المللی اعلام می‌کند که تقریباً نیمی از اعضای آن از دانشگاه‌های امریکای شمالی برگزیده شده‌اند، و با وعدهٔ مقالاتی از دانشوران برجسته ما را به اشتراک آن مجله تشویق می‌کند، بازتاب تأسف‌باری از وابستگی فکری مستمر ما است. بهبود زندگی روشنفکرانهٔ آلمان (و قدرت علوم اجتماعی در جاهای دیگر اروپای

1- *European Journal of International Relations*

شمالی از هلند گرفته تا فنلاند) باید دانشوران بریتانیا را تشویق کند که به آن سوی کانال [مانش] چشم بدوزند نه این که نوادگان فکری خودمان را که از نسل مهاجران اروپایی هستند یعنی کسانی که شالودهٔ علوم اجتماعی پس از ۱۹۴۵ را ریختند، سرمشق قرار دهند. اغلب اهل تحقیق امریکا هرگز اوضاع و احوال تاریخی یا جغرافیایی اروپا را درک نکرده‌اند که در محدودهٔ آن نیاکان‌شان رویکردهای خود را بسط دادند.

آزمودن نظریه: ضرورت کار تجربی

کنش و واکنش بین کار نظری و تجربی، بین مفاهیم و شواهد، کار اصلی علوم اجتماعی است. تجربه‌گرایان رده پایین در یک سو، و فیلسوفان علوم اجتماعی در سوی دیگر، مرزهای بیرونی پیوستاری را تعیین می‌کنند که در طول آن گروه‌های گوناگون پژوهشگران اغلب -در رشته‌ای در حال شکوفایی- به سوی مرکز جمع شده‌اند. نظریه‌های سودمند فقط در نتیجهٔ مقابلهٔ تکراری و دقیق با شواهد پدید می‌آیند، شواهدی که به دقت گردآوری شده و کنار هم قرار گرفته‌اند تا الگوهای غالب را تأیید یا تکذیب کنند. نظریه بدون پژوهش تجربی روز به روز بیشتر حالتی انتزاعی و بی‌روح پیدا می‌کند. رشته‌ای که از اهمیت تحقیق کاربردی چشم می‌پوشد -زیرا آن را به شدت کم‌اهمیت‌تر از کار نظری تلقی می‌کند، به این دلیل که تحقیق کاربردی زمان و پول بیشتری لازم دارد، به این دلیل که اغلب در این رشتهٔ اساساً آنگلوساکسون، دانستن زبان‌های خارجی ضروری است، به این دلیل که این گونه تحقیق مستلزم تماس‌های مخاطره‌انگیز با سیاستمداران، حکومت‌ها و سیاستگذاران است- متوجه می‌شود که خود را در اجتماع مکتبی خود زندانی کرده است.

پژوهش تجربی متکی بر جزییات هر چه بیشتر باید یکی از ارجحیت‌های اولیهٔ ما باشد، پژوهشی که برداشت‌های نظری راهنمای آن هستند ولی هدف از آن اطلاع‌رسانی

دربارهٔ برداشت‌های نظری و بنابراین تغییر دادن آنها است. سرانجام اگر مطالعات تجربی برای آزمودن یک الگو در برابر الگویی دیگر ممکن نباشد، اجرای بحثی میان‌ـالگویی[1] دشوار است. در اینجا بار دیگر اظهار می‌دارم که رشتهٔ ما در خطر این است که تعادلش را از دست بدهد، زیرا به خاطر نفس نظریه دلمشغول آن است و نه به عنوان ابزاری برای توضیح و تبیین، و از مطالعهٔ جزییات رشد این رشته در منطقهٔ خودمان و ارتباط آنها با نظریه به شدت غافل است. برنامهٔ کار کنفرانس ۱۹۹۴ ***انجمن بریتانیایی مطالعات بین‌المللی*** شامل هشت هیئت مباحثه در خصوص نظریه بود که ۱۸ مقاله را ارائه کردند. هیچ مقاله‌ای دربارهٔ سیاست خارجی بریتانیا وجود نداشت و فقط دو مقاله (از میان ۱۲۳ مقاله) در هیئت‌های مختلف دربارهٔ کنش و واکنش بین جامعه یا اقتصاد بریتانیا و نظام منطقه‌ای یا جهانی گسترده‌تر بود. جز چهار مقاله دربارهٔ بحران یوگسلاوی، تنها یک مقاله (دربارهٔ «نقش زنان در لهستان، ۸۱ـ۱۹۷۹») وجود داشت که مربوط بود به تغییر و تحول اروپای مرکزی و شرقی طی ۱۵ سال گذشته ـکه باید از آن درس‌های زیادی برای درک سیاست منطقه‌ای و جهانی بگیریم. این تصویر کلی مدعی رشته‌ای است که در آن اعتبار و شهرت بیشتر به مناظرهٔ نظری متکی است تا بر مطالعهٔ تجربی دقیق.

این بی‌توجهی به منطقهٔ اروپایی و رویکردهای مفهومی نسبت به آن منطقه ـبه استثنای کتاب شایان تحسین فرد هالیدی[2] به نام ***بازاندیشی روابط بین‌الملل***[3]، که حول رویکردهای مربوط به پدیدهٔ جنگ سرد، پایان و پیامدهای آن دور می‌زندـ با در نظر گرفتن این که این رشته در اصل از دلمشغولی نسبت به نظام بین‌المللی اروپایی سرچشمه گرفت، چشمگیر است. در کتاب نظریهٔ ***روابط بین‌الملل امروز*** تقریباً هیچ نامی از این منطقه برده نمی‌شود. از ارنست هاس[4] گرفته تا آلن میلوارد[5] هیچ‌کس به ۴۵ سال بحث دربارهٔ

1- inter-paradigm
2- Fred Halliday
3- *Rethinking International Relations*
4- Ernst Haas
5- Alan Milward

دولت و حاکمیت، دربارهٔ ادغام و وابستگی متقابل در اروپای غربی توجه نکرده است ـهر چند جان میرشیمر[۱] امریکایی، که بی‌توجهی وی به پیشرفت‌های معاصر اروپا در نوشته‌های نوواقع‌گرای او بخوبی مشهود است، در فصل‌هایی متوالی به بحثی دامنه‌دار در این زمینه می‌پردازد. سوزان استرنج[۲] تنها شرکت کننده در کنفرانس یادشده است که به میترانی[۳] و هاس اشاره می‌کند، یعنی آن آرمان‌گرایان قبلی که برنامهٔ تحقیقی روشنی داشتند؛ فرد هالیدی (از میان ۱۶ شرکت کننده با ۳۵۰ صفحه نوشته) تنها کسی است که به *جامعهٔ اروپا* اشاره می‌کند. اشاره‌هایی خوش‌بینانه در چند فصل به دورنماهای دموکراسی جهانی وجود دارد، بدون هیچ مقایسه‌ای با تجربهٔ جدی (و امیدهای قدیمی آرمان‌گرایی که به ناامیدی گراییده‌اند) که مظهر آن یک مثال سودمند دربارهٔ مجمع دموکراتیک فراملی در دنیا است: *پارلمان اروپا*. ماریزیا زالوسکی و سینتیا انلو[۴] «مسائل مربوط به هویت در روابط بین‌الملل» را مطرح می‌کنند بدون آن که کوچک‌ترین اشاره‌ای به بعد ملی هویت کنند: گویی ادعاهای مربوط به حاکمیت بر اساس هویت‌های قومی غالب در دنیای *اوراسیای* سوسیالیست قدیم مجدداً مطرح نمی‌شد، یا گویی این گونه طرح مجدد معنای چندانی در مورد مطالعهٔ روابط بین‌الملل نداشت.

استیو اسمیت در مقدمهٔ کتاب خود اشاره می‌کند که «سکوت‌های هر رشته اغلب معنادارترین ویژگی آن به شمار می‌روند» (p.2). طی سه سال عضویت در هیئت مدیرهٔ اعطای کمک‌هزینه برای پژوهش[۵] در *شورای تحقیقات اقتصادی و اجتماعی انگلستان*[۶]، معنادارترین سکوتی که شاهد بودم فقدان پیشنهاد طرح تحقیقاتی از سوی دانشوران رشتهٔ روابط بین‌الملل برای مطالعهٔ تحولات سیاست منطقه‌ای در اروپا بود، حتی وقتی آن شورا کمک‌هزینه‌های پیاپی به محققان سیاست تطبیقی، به جامعه‌شناسان و

1- John Mearsheimer
2- Susan Strange
3- David Miterany
4- Cynthia Enloe
5- Research Grants Board
6- UK Economic anf Social Research Council

اقتصاددانان اعطا می‌کرد تا در این رشته تحقیق کنند. جین بتکه الشتاین[1] به شکست پژوهشگران جنبش‌های اجتماعی فراملی در جهت بررسی اهمیت کلیساهای قدیمی که فعالیت‌شان ادامه دارد و جنبش‌های دینی دیگر اشاره می‌کند؛ که شاید بتوانیم اهمیت گروه‌های غیرقانونی و جنایی و «مافیاها» را هم به آن بیفزاییم [۴۷]. هالیدی (در *Rethinking International Relations*, pp. 103-7) بی‌توجه به وجود جنبش‌های قوی فراملی ـ فراماسون‌ها، آناباپتیست‌ها، گروه‌های سوسیالیست و آنارشیست ـ به فقدان دیدگاه تاریخی در اغلب نوشته‌های فراملی جهانی در نظام بین‌المللی سه سدهٔ گذشته اشاره می‌کند.

آن کسانی که به شدت دلمشغول «موضوع اصلی فرانظریهٔ مطرح در نظریهٔ روابط بین‌الملل امروز هستند» و آن را «شکاف اصلی... بین آن نظریه‌هایی می‌دانند که به دنبال به دست دادن شرح‌های توضیح دهنده در مورد روابط بین‌الملل هستند و آن کسانی که نظریه را سازندهٔ آن واقعیت تلقی می‌کنند»، شاید نپذیرند که این گونه تأکید بر پژوهش تجربی مستلزم تردید در مورد چارچوبی است که در آن این گونه تحقیق انجام می‌شود[۴۸]. به هر حال، این رشته بدون کار تجربی ارتباط خود را با پدیده‌ای که تصمیم به تفسیرش دارد، از دست می‌دهد، و به چیزی نه چندان متفاوت از بررسی ادبی یا فلسفهٔ زبانی بدل می‌شود [۴۹]. باید تکرار کنیم که نظریهٔ مشکوک و شواهد ناکافی جزء ذاتی علوم اجتماعی هستند؛ اتهام جان واسکز[2] مبنی بر این که «واقع‌گرایان همواره با شواهد مسأله داشته‌اند» توضیح نمی‌دهد که خود پسااثبات‌گرایان چگونه می‌توانند از چنین مسائلی دوری جویند [۵۰]. فقط می‌توانیم به رویکرد شکاکانهٔ کارل پوپر بچسبیم، و در حالی که برداشت‌های ما و شالودهٔ شواهدی که گرد آورده‌ایم تا سر حد ممکن واضح است به گونه‌ای که دیگران بتوانند آنها را به چالش طلبند، کم کم پیش برویم.

1- Jean Bethke Elshtain

2- John Vasquez

نباید به دانشوران بی‌تجربه اجازه دهیم که از تردید نظری به عنوان دستاویزی برای رها کردن کار تجربی استفاده کنند. واسکز می‌پذیرد که «بسیاری از افراد دست اندر کار این رشته» از بحران پسااثبات‌گرا در «مطالعات علمی سیاست جهانی خرسندند زیرا اعتقاد دارند که این بحران ناقوس مرگ شکلی از تحلیل است که آنها هرگز دوست نداشته‌اند و آن را کسالت‌آور و دشوار می‌یابند» [۵۱]. فرانظریه و تحلیل بینامتنی شاید جالب‌تر از کار مطالعهٔ موردی یا گردآوری و تحلیل شواهد باشد، و نوشتن دربارهٔ آن، بدون رها کردن برج عاج یا دیر، شاید بسیار آسان‌تر باشد. به هر حال آن شیوه به عهدهٔ مکتب‌گرایی است یعنی افزایش تمایزات ظریف بدون دانش جدید [۵۲].

اکنون ما خودمان را نه تنها در برابر آزمایشگاه عظیم دنیای پساسوسیالیست[1] به عنوان زمینه‌ای برای مطالعه، بلکه در برابر چالش طبقهٔ روشنفکر تحصیلکرده و در حال ظهور از آن کشورها می‌بینیم که مشتاق پی نهادن بخش‌های جدید رشتهٔ روابط بین‌الملل در دانشگاه‌های خود هستند تا افرادی را برای خدمات (اغلب جدید) دیپلماتیک خود آموزش دهند، کارکنانی که به کارمندان نهادهای بین‌المللی منطقه‌ای که امیدوارند به آنها ملحق شوند بدل می‌گردند و خبرنگارانی که انتظار می‌رود دربارهٔ پیامدهای داخلی پیشرفت‌های منطقه‌ای تفسیرهایی بنویسند. چه چیزی را باید به آنها بیاموزیم؟ مضمون اصلی و موضوع این رشته که باید آنها را نخست با این مضمون و موضوع آشنا کنیم کدام‌اند، توجه آنان را به کدام «طیف بحث‌های مربوط به این رشته» باید جلب کنیم؟ [۵۳] این‌ها پرسش‌هایی پیش پا افتاده نیستند: شاید بتوانیم امیدوار باشیم که از راه این گونه آموزش به ثبات منطقه‌ای از نظر تاریخی بی‌ثبات و حتی به تحول دولت‌های دموکراتیک و جوامع باز موجود در آن منطقه ـ دست کم تا حدودی ـ کمک کنیم.

اقتصاددانان غربی پس از ۱۹۸۹ به سوی شرق هجوم آوردند تا الگوهای سادهٔ‌گذار

1- post-socialist

به بازارهای باز را عرضه دارند، در حالی که اغلب توجهی به شرایط محلی و خصوصیات زیست‌محیطی منطقه‌ای نداشتند. دانشوران غربی رشتهٔ روابط بین‌الملل اغلب کمتر مورد نیاز بوده‌اند، هر چند بسیاری از ما از دانشجویان این کشورها برای حضور در دانشگاه‌های کشور خودمان استقبال کرده‌ایم [۵۴]. در دانشگاه اروپای مرکزی واقع در بوداپست برای راه انداختن برنامهٔ درسی رشتهٔ روابط بین‌الملل تلاش کردیم، برنامه‌ای برای دانشجویان بیست و پنج کشور در سراسر اروپای مرکزی و شرقی و اوراسیا تدوین کردیم که از نظر آنان جنگ، ستیزهٔ قومی، بهره‌برداری از تهدیدهای ادعایی خارجی به منظور تحکیم حکومت اقتدارطلب، سرکشی نیروهای نظامی در برابر نظارت مدنی، ناتوانی حکومت، وابستگی اقتصادی و مهاجرت اجباری، از جمله مسائل واقعی و عاجل هستند ـ نه موقعیت‌هایی برای بازی با واژه‌ها یا فقط مورد توجه از نظر مشارکت آنان در تدوین و اصلاح نظریه. متأسفانه در نوشته‌های نظری انگلیسی ـ امریکایی مقدار ناچیزی از مطالب سودمند وجود دارد، و مطالب زیادی هست که معنای عمیق دگرگونی نظم اروپایی و جهانی را که از اواخر دههٔ ۱۹۸۰ در حال انجام بوده است، یا مورد توجه قرار نداده یا به تمسخر گرفته‌اند. توضیح دادن، مفهوم‌سازی، طبقه‌بندی کردن و ساده‌سازی ـ مورد حمایت مطالعات تجربی ـ از جمله عوامل اصلی در هر گونه کار آموزشی است. انکار آن به منزلهٔ انکار این است که رشتهٔ روابط بین‌الملل بیش از رشته‌های سنتی فکری کلاسیک یا ریاضی می‌تواند مطالبی در اختیار این گونه دانشجویان این کشورها بگذارد [۵۵].

دستیابی به تعادل: مورد بی‌اعتنایی نسبی

مدرسان رشتهٔ روابط بین‌الملل به هر حال بر این نکته اصرار دارند که رشتهٔ مورد

نظر ما بیش از ادبیات کلاسیک مطالبی دارد که در اختیار دانشجویان ـ و (بیش از همه) در اختیار سیاستگذاران ـ قرار دهد. کیت وب رشتهٔ روابط بین‌الملل را به عنوان رشته‌ای تعریف می‌کند که «بنا بر طبیعتش با برخی از مسائل بسیار مهم که بشریت با آنها روبرو است سروکار دارد»، حرفه‌ای «که بسیاری از دانشوران با این تمایل وارد آن می‌شوند که کاری دربارهٔ آن مسائل بکنند» [۵۶]. او اظهار می‌دارد که «متخصص علوم اجتماعی نقش خاصی دارد که مشتمل بر درگیر نشدن نسبی در فرایند سیاست‌گذاری است»: میزانی از بی‌طرفی نسبت به رخدادهای کنونی که «به معنای بی‌طرفی هنجارین نیست، و نوعی بی‌طرفی یا بی‌غرضی نسبت به مسائل هم از آن مستفاد نمی‌شود.» از نظر او رویکرد بی‌غرضانه «شاخص دانش‌پژوهی» است حتی زمانی که دانشور از نظر احساسی درگیر مسائل مطرح باشد [۵۷].

بی‌اعتنایی نسبی یا درگیری نسبی و نه همکاری افراطی در عرصهٔ سیاستگذاری و پیش فرض‌های توأمان یا بی‌طرفی شدید که ویژهٔ رفتار پسامدرنیست‌ها است با این ادعا که آرزو دارند دنیا را دگرگون کنند در حالی که از تماس با کسانی که نفوذی چشمگیر بر دنیا دارند دوری می‌جویند ـ تعادلی ناپایدار به وجود می‌آورد. بی‌اعتنایی نسبی به این دلیل که نظریه‌ها و مفاهیم مورد نظر ما هم، مانند دیگر متخصصان علوم اجتماعی، اگر از نظر اندازه یا تأثیر مورد قبول مخاطبان قابل ملاحظه قرار گیرند، به شکل دادن دنیایی که مورد مطالعهٔ ما است کمک می‌کنند:

> هر گونه داوری سیاسی به تغییر دادن واقعیاتی کمک می‌کند که خود بر اساس آنها شکل گرفته است. اندیشهٔ سیاسی خود شکلی از اقدام سیاسی است. علم سیاست نه فقط علم آن چیزی است که وجود دارد بلکه علمی است دربارهٔ آنچه که باید وجود داشته باشد [۵۸].

مسألهٔ انتخاب بین تعهد غیرانتقادی نسبت به قدرت یا تعهدی ساده و روشن نسبت

به حقیقت مطرح نیست؛ **خواه** بخش‌های دانشگاه خودمان را به جامعه‌هایی بسته بدل کنیم و **خواه** آنها را به گروه مشاوران تحقیقاتی و پیمانی برای هر حکومتی تبدیل کنیم که قدرت را در اختیار دارد، هر دوی این کارها به معنای رهاکردن مسئولیت روشنفکرانه‌مان است. نقطهٔ دقیق تعادل بین بی‌طرفی و جانبداری الزاماً به داوری شخصی وابسته است، و در محدودهٔ شرایط ارزیابی‌های فردی از ماهیت جامعهٔ سیاسی -این که این جامعه انتقاد از بیرون را بپذیرد یا این که در مقابل اندرز یا انتقاد مقاومت نشان دهد (یا حتی رنجیده خاطر شود)- و اهمیت مسائلی که مطرح می‌شوند، قرار دارد. کریستوفر هیل[1] و پاملا بشوف[2] هشدار می‌دهند که «جانبداری پرشور در بحث سیاسی دانش‌پژوهی را به خطر می‌اندازد»، ولی این را می‌پذیرند که جانبداری محتاطانه مسئولیتی پژوهشی است[۵۹]. جان وینسنت[3] در مقاله‌ای که پیش از مرگش در سمینار مدرسهٔ **علوم اقتصادی لندن** (LSE) ارائه کرد (و اکنون در *The Two Worlds of International Relations* چاپ شده) به جهت مخالف متمایل شده است:

> نظریه و سیاست از این نظر دو روی یک سکه‌اند که هر دو کلیاتی مقدماتی را ارائه می‌دهند که می‌شود آنها را از نظر تجربی آزمود، نخست در مقایسه با آنچه «حقیقت» نامیده می‌شود و دوم در مقایسه با آنچه رویهٔ سیاسی می‌نامیم... نظریه ممکن نیست فعالیت روشنفکرانه و جدا از آن چیزی باشد که در نهایت لازمهٔ به وجود آوردن موقعیتی در سیاستگذاری است. نظریه‌های ما باید دربارهٔ معضلات ناخوشایند سخن بگویند، و اگر این سخنان در دنیای سیاست مسموع باشند، ممکن است پیامدهایی دردناک به بار آورند [۶۰].

قبل از تخصصی شدن این رشته در دورهٔ نسل پیش، باید توجه داشته باشیم که اغلب

1- Christopher Hill
2- Pamela Beshoff
3- John Vincent

نظریه‌پردازان روابط بین‌الملل، در مراحل مختلف کارشان، بررسی دقیق را با عمل یا با اندرز به صاحبان این حرفه در آمیختند. جان لاک[1] یکی از نخستین اعضای هیئت مدیرهٔ بازرگانی انگلستان[2] بود. دیوید میترانی پیش از آن که انتقالش در دورهٔ جنگ به وزارت امور خارجه موقعیت مشارکت در طراحی شبکهٔ کارگزاران فعال و سودمند سازمان ملل را فراهم آورد، اصول کارکردباورانهٔ[3] خود را به عنوان مدیر شرکت یونیلور[4] اعمال کرد. بخش زیادی از کسانی که نخستین بار رشتهٔ دانشگاهی روابط بین‌الملل را در بریتانیا پی نهادند، به عنوان مقامات جزء یا وابسته، در کنفرانس ورسای سال ۱۹۱۹ شرکت کردند؛ جانشینان آنان در نسل پس از سال ۱۹۴۵ تقریباً بدون استثنا تجربه‌ای مستقیم از جنگ یا خدمت دولتی داشتند. ای. اچ. کار[5] در وزارت امور خارجه خدمت و سپس برای روزنامهٔ تایمز کار کرده بود در حالی که کرسی وودرو ویلسون[6] در دانشگاه آبریستویت[7] به او اختصاص داشت. شمار زیادی از نظریه‌پردازان امریکایی که بسیاری از بحث‌های نظری در این سوی اقیانوس اطلس به نوشته‌های آنها وابسته است دوره‌ای را به خدمت حکومت در واشنگتن گذرانده‌اند.

البته این میزان زیاد از تعهد خطرات و مخاطراتی دارد: از جذب شدن در بازی سیاست تا انتقاد جانبدارانه و شخصی و نابود شدن شغل و زندگی [۶۱]. ولی البته این میزان از تعهد مزایایی هم دارد، مراد دیدگاه‌هایی است که به دست می‌آید که بر پایهٔ آنها فرد به هنگام بازگشت به دنیای روشنفکرانه به بررسی دقیق می‌پردازد. اگر بنا بود تمام آنچه را به دلیل تعهد نسبت به دنیای سیاست به دست آورده‌ایم از بحث و گفتارمان (و از

1- John Locke
2- English Board of Trade
3- functionalist
۴- Unilever، شرکت بازرگانی بزرگی که مرکز آن در لندن و روتردام است و در بسیاری از شهرهای دنیا شعبه دارد. ـم.
5- E. H. Carr
6- Woodrow Wilson
7- Aberystwyth

فهرست مطالعات‌مان) کنار بگذاریم، رشتهٔ خودمان را اخته می‌کردیم. بخش هایی از **نظریه و عمل در *سیاست‌گذاری خارجی*** دربارهٔ آلمان، فرانسه، هلند، سوئد، روسیه، ایالات متحدهٔ امریکا و اتریش کنش و واکنش بین الگوهای متفاوت سیاست و حکومت، سنت‌های سیاسی و فکری متمایز، و موقعیت‌های خاص و معضلات پیش روی جوامع دانشگاهی رشتهٔ روابط بین‌الملل را نشان می‌دهد. در هر کشور مورد مطالعه میزانی از تنش بین حکومت به عنوان تهیه کنندهٔ منابع مالی و دانشگاه‌ها (و مؤسسات درگیر سیاستگذاری) به عنوان دریافت کنندهٔ آن منابع، بین تمایلات دانش‌پژوهان برای کسب اعتبار و نفوذ و ملاحظات رسمی در مورد توصیهٔ فوری و اغلب محرمانه، بدیهی است.

فصل مربوط به بریتانیا، بر اساس بررسی اعضای انجمن بریتانیایی **مطالعات بین‌المللی** در نوامبر ۱۹۹۱، تصویری را ارائه می‌دهد «از اعضای حرفه‌ای که، در اصل، مایل به شرکت در فرایند سیاستگذاری هستند و به درست یا نادرست اعتقاد دارند که مشارکت آنها در آن فرایند ممکن است اثرگذار باشد» [۶۲]. ولی همچنین اشاره به این دارد که «بسیاری از دانش‌پژوهان احساس می‌کنند از فرایند سیاستگذاری کنار گذاشته شده‌اند»، و این که استادان دانشگاهی که در بیرون از جنوب شرقی انگلستان به کار تدریس اشتغال دارند به شدت احساس می‌کنند در موقعیتی نامطلوب قرار گرفته‌اند، و این که برخی از آنها به «وجود "مثلثی طلایی" بین لندن، آکسفورد و کمبریج» اعتقاد دارند[۶۳]. تصویر ذهنی به دست آمده از این بررسی مربوط به حرفه‌ای است که نمی‌داند می‌خواهد چگونه رابطه‌ای با سیاستگذاری جهانی داشته باشد، اطلاعاتی دقیق دربارهٔ وضعیت موجود ندارد، در عین حال برخی از اعضای آن حرفه هم خود را از مبادلات ثمربخش به دلیل هراس‌ها و سؤظن‌هایی که به وجود می‌آیند کنار می‌کشند. اسطورهٔ «مثلث طلایی» تا مدت‌ها پس از رخت بربستن واقعیت باقی می‌ماند: آخرین فرد دانشگاهی که به وزارت امور خارجه منتقل شد از دانشگاه بیرمنگام آمده بود؛

جانشین او هم از دانشگاه ساسکس مرخصی گرفته است. در این فصل هیچ اشاره‌ای به مؤسسات درگیر سیاستگذاری لندن نمی‌شود که برای ایفای نقش‌شان به عنوان میانجی بین دو دنیای مورد نظر خود به موقع آرنولد توین‌بی[1] و ای. اچ. کار، مارتین وایت و دیوید میترانی، آلستر باخن[2]، سوزان استرنج[3] و جان وینسنت را به خدمت گرفته‌اند. پژوهشگران ارشد مؤسسهٔ سلطنتی امور بین‌المللی[4] به تازگی از کسانی تشکیل می‌شوند که از وولفرهامپتون[5]، استافوردشایر[6]، وارویک[7] و بیرمنگام (و همین طور از وزارت امور خارجه و از خزانه‌داری) به آن مؤسسه منتقل شده‌اند، در حالی که پژوهشگران ردهٔ پایین به دانشگاه‌هایی دیگر انتقال یافته‌اند. اغلب کار آموزش کارمندان دولت در مورد مسائل بین‌المللی و اروپایی را اعضای هیئت علمی دانشگاه‌های لافبارو[8] و اکستر[9] انجام می‌دهند[۶۵]. با وجود موقعیت‌های ممتاز و مخاطراتی که کمک برخی از دانش‌پژوهان (انگشت‌شمار) به کمیسیون‌های مجلس و به سیاستگذاری حزبی و متفکران اصلی جانبدار به وجود می‌آورد، به این کمک‌ها هم هیچ اشاره‌ای نشده است. در این رشته جای بحث بیشتر دربارهٔ الگوهای تبادل و دسترسی به نفوذ وجود دارد. موقعیتی که در آن «بسیاری از متخصصان رشتهٔ روابط بین‌الملل احساس می‌کنند که باید از تخصص آنها بیشتر استفاده شود» در حالی که احساس می‌کنند آنها را از فرایند به نسبت باز سیاستگذاری کنار گذاشته‌اند، حکایت از میزانی از سؤتفاهم و فقدان برقراری ارتباط دارد [۶۶]. فقدان راهی مستقیم به نفوذ در ایالات متحدهٔ امریکا، در حالی که نسبت قابل ملاحظه‌ای از کسانی که در ردهٔ بالای این حرفه قرار دارند در دوره‌ای از زندگی حرفه‌ای خود مقامات دولتی داشته‌اند، به این معنا نیست که مسیرهای این دسترسی بسته‌اند، یا

1- Arnold Toynbee
2- Alastair Buchan
3- Susan Strange
4- Royal Institute of International Affairs
5- Wolverhampton
6- Staffordshire
7- Warwick
8- Loughborough
9- Exeter

این که دانش‌پژوهان باید از هر تلاشی برای مخاطب قرار دادن کسانی که دست اندر کار سیاستگذاری هستند، دست بکشند.

یکی از روشن‌ترین و مهم‌ترین مثال‌ها در مورد روشنفکران بریتانیایی و در میان گذاشتن حقیقت با صاحبان قدرت و کمک موفقیت‌آمیز در شکل دادن دوبارهٔ دیدگاه ذهنی سیاستگذاران برجسته این است که این روشنفکران در سال‌های نخستین نخست‌وزیری مارگارت تاچر[1] در تشکیلات دولت کار می‌کرده‌اند [۶۷]. یک رشته سمینارها در اقامتگاه نخست‌وزیر در چکرز[2]، و از همه مهم‌تر سمیناری در سپتامبر ۱۹۸۳، برگزار شد که متخصصان میهمان ـ از جمله رون امان[3]، الکس پراودا[4]، آرچی براون[5] و جورج شاپفلین[6] ـ را در برابر پرسش خانم تاچر قرار داد که باشهامت دربارهٔ سیاست خارجی شوروی و ساختار قدرت شوروی سئوال می‌کرد. نتیجه تغییری شدید در درک حکومت از امکانات برای تحول روابط شرق ـ غرب بود، که به خوشامدگویی اولیهٔ بریتانیا نسبت به گورباچف[7] و خط مشی‌های او کمک کرد. در سال آخر نخست‌وزیری تاچر، کار مشابهی، در حدی بسیار نازل‌تر در مورد آلمان صورت گرفت و ولی تاچر برای پذیرش نظر مشورتی بی‌غرضانه آمادگی بسیار کمتری از خود نشان داد. دعوت از صاحب‌نظران برای این که به نخست‌وزیرها نظر مشورتی بدهند کمتر اتفاق می‌افتد؛ ولی موقعیت‌های دیگری برای تأثیر گذاشتن بر چارچوب‌های ذهنی حاکم بر سیاستگذاری وجود دارند، این موقعیت‌ها در اختیار کسانی قرار می‌گیرند که به موقع آنها را به چنگ آورند. جزوه‌هایی برای متفکران اصلی (به شکل آن چه برای نسخهٔ اولیهٔ سیاست قدرت[8] مارتین وایت منتشر شد) و مقاله‌هایی برای هفته‌نامه‌های جدی

1- Margaret Thacher
2- Cheqers
3- Ron Amann
4- Alex Pravda
5- Archie Brown
6- George Schopflin
7- Mikhail Gorbachev
8- *Power Politics*

ایده‌هایی را برای نخبگان سیاستگذار مطرح می‌کنند. تعهداتی از این قبیل در بحث سیاستگذاری، به نحوی سودمند مورد استفادهٔ مجدد پژوهش تجربی و ساخت نظریه قرار می‌گیرد. چتم هاوس[1] (مؤسسهٔ سلطنتی امور بین‌المللی) از جان وینسنت دعوت کرد که در وهلهٔ اول به عنوان میانجی با گروهی پژوهشی همکاری کند که در آن هواداران راست‌گرای حقوق بشر به عنوان مسئله‌ای مطرح در روابط شرق ـ غرب، و هواداران چپ‌گرای حقوق بشر به عنوان مسئله‌ای مطرح در روابط شمال ـ جنوب، بنا بود برای تدوین چارچوبی ثابت برای سیاستگذاری و توافق دربارهٔ آن تلاش کنند. وینسنت به بهترین وجه از این موقعیت و همین طور از چالش روشنفکرانه‌ای که مستلزم این کار بود، استفاده کرد [۶۸].

در شرایط ناگوار سیاسی و مالی دههٔ ۱۹۹۰، برای نشان دادن سودمندی این رشته دلیل دیگری وجود داشت و آن حفاظت از خود بود. «در چند کشور تلاش‌هایی صورت می‌گیرند تا "کارآیی" نهادهای آموزش عالی را بالا ببرند. این کار اغلب به معنای آن است که این یا آن دانشکدهٔ علوم سیاسی در خطر تعطیل شدن است.» [۶۹] حتی در جو ملایم‌تر دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ برخی از دانشکده‌های جامعه‌شناسی از هم پاشیدند یا منحل شدند، زیرا قادر به نشان دادن ارتباط گسترده‌تر خود با همکاران دانشگاهی یا دانشجویان بالقوه‌شان نبودند. سخت نگرفتن به خود در نظریه به خاطر نفس نظریه باعث می‌شود که ما در مقابل خطر قطع منابع مالی قرار بگیریم. نمی‌توانیم رشتهٔ خودمان را در وهلهٔ اول با اصطلاحات زیبایی‌شناختی یا فلسفی توجیه کنیم [۷۰]. خطر متضادی که ما را تهدید می‌کند عبارت است از پژوهش هدایت شده به سوی «هدف استفاده‌کننده» است ـ سبک سیاسی تأمین منابع مالی پژوهش از سوی دولت در اوائل دههٔ ۱۹۹۰ ـ که انجمن پژوهش اقتصادی و اجتماعی[2] و دیگر انجمن‌های پژوهشی با تأکید

1- Chatham House

2- Economic and Social Research Council

بر مفید بودن پژوهش بلندمدت دربارهٔ موضوع‌های دامنه‌دارتر، علیه آن مبارزه کردند. از نظر آن کسانی که معتقدند که سیاستگذاران باید خودشان برنامهٔ پژوهش را تعیین کنند باید پاسخ دهیم که «سیاستگذاران رده‌بالا اغلب با دانش ذهنی و کلی ناکافی اقدام می‌کنند» و در ضمن کار دانش‌پژوهی اغلب از این نظر برای سیاستگذاری ارزشمند است که مفاهیم و چارچوب‌هایی برای تحلیل تدوین می‌کند که سیاستگذاران تا کنون آن‌ها را نمی‌شناختند[۷۱].

ما باید تعادل را حفظ کنیم، هر چند در شرایط سیاسی نامطلوب ممکن است مخاطره‌آمیز باشد. توجیه ما در مورد گفتن حقیقت به صاحبان قدرت و واجد صلاحیت بودن ما در مورد وارد کردن دانشجویان به مطالعهٔ سیاست جهانی پیشرفته‌تری از آن که می‌توانند در روزنامه‌ها بخوانند ناشی از آن است که ما به شکلی حرفه‌ای خودمان را به دیدگاهی بلندمدت متعهد می‌دانیم: «متعهد به توضیح و تبیین نظری و تاریخی»، متعهد به بررسی روندها و چرخش‌ها در روندها، متعهد به تحلیل انتقادی از عقل سنتی سیاستگذاری و متعهد به فلسفه‌های ضمنی که در پس آن گونه سیاستگذاری‌ها قرار دارند [۷۲]. همان‌گونه که الکساندر جورج[1] محتاطانه عنوان می‌کند ما هم باید «تأثیر محدود، غیرمستقیم ولی مهمی را که ممکن است دانش فاضلانه بر سیاستگذاری داشته باشد» بپذیریم، بیش از همه تأثیری را که در برآوردن نیاز سیاستگذاران برای توضیح روشن‌تر مفاهیم می‌گذارد، تأثیری که بر بررسی انتقادی مجدد از مفاهیم تثبیت شده، و بر مطالعات دقیق تجربی به منظور آزمودن مفاهیم بدیل تبیین‌کننده می‌گذارد [۷۳]. این را هم باید بپذیریم که «نقش دانشور به عنوان دانشور و نقش وی به عنوان شهروند با هم تداخل دارند»، و این که ما در هر دو مقام مسئولیت‌هایی داریم که همیشه آشتی دادن‌شان با هم کار آسانی نیست [۷۴].

1- Alexander George

چارچوب‌های مفهومی بر پایهٔ «موضوع‌های مربوط به فلسفهٔ سیاسی و تحلیل خط‌مشی» استوارند که «حوزهٔ مخصوص دانش‌پژوهانی هستند که وظیفهٔ شرح دادن و دست و پنجه نرم کردن با آنها را دارند» [۷۵]. «امتیاز نسبی دانش‌پژوهی، که در مورد رشتهٔ روابط بین‌الملل به اندازهٔ هر رشتهٔ دیگری قابل استفاده است، دورنمایی درازمدت و توجه به علیت اصلی است» [۷۶]. به این دلیل ما نیاز داریم به این که برای تأکید بر حرمت دانشگاه به عنوان مکانی برای بررسی دقیق فاصله‌ای را حفظ کنیم؛ ولی نباید در پی به وجود آوردن نظمی بسته از نوع نظم دیرنشینان باشیم. درهای دانشگاه باید باز بمانند: تا ما با دنیای خشن و نامعلوم خارج در تماس باشیم، دانشجویان‌مان را برای زندگی و کار در چنین دنیایی آماده کنیم، و خرد انتقادپذیر و تخصص‌مان را در اختیار آن کسانی بگذاریم که مجبورند با مسئلهٔ پیچیدهٔ قدرت بستیزند.

یادداشت‌ها

1- James Cable, "The Useful Art of International Relations", *International Affairs,* 61: 2 (April 1985), p. 305.

2- Ralf Dahrendorf, LSE: *A History of the London School of Economics, 1895-1995* (Oxford, 1995), p. v.

شرحی که دارندورف از پیشرفت علوم اجتماعی در لندن می‌دهد همچنین تأکیدی است بر تنش دائمی بین تجربه‌باورانی مانند وب (Webb) و بوریج (Beveridge) –با ایمانی که به «واقعیات مسلم» داشتند– و نظریه‌پردازانی مانند مانهایم (Mannheim)، فون هایک (von Hayek)، پوپر (Popper) و اوکشات (Oakeshott).

3- Hill and Beshoff (eds.), *Two Worlds,* pp. 3, 223.

۴ـ مارتین وایت به عنوان فردی صلح‌طلب در مقایسه با افراد بی‌شماری که در دورهٔ جنگ جهانی دوم در سازمان‌های اطلاعاتی نظامی کار یا مبارزه می‌کردند، استثنا بود. ولی با وجود این رویکرد وی به سیاست بین‌المللی آمیخته به تلاش‌هایش به منظور درک و توضیح بحران‌هایی بود که به جنگ دوم جهانی انجامیدند. فصلی که وی دربارهٔ «موازنهٔ قوا» نوشته است ادامهٔ فصل‌هایی است که دربارهٔ اروپای شرقی و

آلمان به رشتهٔ تحریر در آورده است و در آن نوشته‌ها به تفصیل به بررسی برداشت‌های نازی‌ها، فاشیست‌ها و لنینیست‌ها از روابط بین‌الملل پرداخته و همین طور به انتقاد آنان از رویکرد لیبرال. نگاه کنید به:
Martin Wight, "The Balance of Power", in the Chatham House survey volume, *The World in March 1939* (London, 1950).

5- Timothy Dunne, "International Relations Theory in Britain: The Invention of an International Society Tradition", DPhil thesis, University of Oxford, 1993.
در این نوشته شرح کار و نشست‌های "British Committee on the Theory of International Politics" آمده است.

۶ـ هدلی بول اشاره کرده است که زمانی که وی در مقام مدرس در سال ۱۹۵۶ وارد مدرسهٔ علوم اقتصادی لندن (LSE) شد «پیش از آن هرگز در هیچ دورهٔ درس روابط بین‌الملل شرکت نکرده و دربارهٔ آن مبحث مطالعه‌ای جدی هم نداشتم، وقتی به خیابان هاتون (Houghton) رسیدم نمی‌دانستم چگونه می‌خواهم آن موضوع را درس بدهم و حتی از وجود چنین رشته‌ای اطلاع نداشتم.»:
Bull, "Martin Wight and the Theory of International Relations", *British Journal of International Studies,* 2:1 (1976), p. 101.

۷ـ تا اواسط دههٔ ۱۹۶۰ مدرسهٔ علوم اقتصادی لندن (LSE) و دانشگاه آبریستویت (Aberystwyth) تنها دانشگاه‌های مهم دارای رشتهٔ روابط بین‌الملل در بریتانیا بودند. سمینارها و دوره‌هایی آموزشی در دانشگاه آکسفورد برگزار می‌شد که استاد روابط بین‌الملل در آنها نقش فعالی نداشت.

۸ـ نگاه کنید به مناظرهٔ بین دیوید واکر (David Walker) و میشل بارت (Michel Barrett) (رئیس انجمن جامعه‌شناسی بریتانیا) در:
Times Higher Education Supplement, 17 March and 12 May 1995.

9- Keith Webb, "Academics and Professionals in International Relations: A British Perception", ch. 7 in Girard *et al., Theory and Practice in Foreign Policy-making,* pp. 90-91.

10- *ibid.,* p. 93.

11- "Politics as a Vocation", "Science as a Vocation" in *From Max Weber. Essays in Sociology,* ed. H. H. Gerth and C. Wright Mills (Oxford, 1946).
دو سخنرانی که نخست در دانشگاه مونیخ و در شرایط تکان دهندهٔ زمستان ۱۹۱۸ ایراد شدند و ترجمهٔ آنها پس از جنگ جهانی دوم در کتاب یاد شده انتشار یافت.

۱۲ـ بحثی که در کتاب زیر آمده طیفی گسترده از افلاطون و سنکا گرفته تا امروز را در بر می‌گیرد، در حالی که بیشتر به مسائل مطرح برای روشنفکران اروپای مرکزی و شرقی در رژیم سوسیالیستی چهل سال گذشته

توجه دارد:

Ian Maclean, Alan Montefiore and Peter Winch (eds.), *The Political Responsibility of Intellectuals* (Cambridge, 1990).

تیموتی گارتون اش (Timothy Garton Ash)با اشاره به نوشته‌های واسلاو هاول (Vaclav Havel) و واسلاو کلاوس (Vaclav Klaus) بحثی بسیار جالب در مورد مسائل بغرنجی ارائه می‌دهد که روشنفکران روبرو با آن مسائل بدون پذیرفتن تفاوت الزامی گفتمان‌های بین این دو دنیا این اختلاف را پشت سر می‌گذارند:

Timothy Garton Ash, "Prague: Intellectuals and Politicians", in *The New York Review,* 12 January 1995.

برای دیدگاه سازش‌ناپذیر دیگر نگاه کنید به:

Noam Chomsky, "The Responsibility of Intellectuals" reprinted in John Vasquez (ed.) *Classics of International Relations* (Englewood Cliffs, NJ, 1990).

13- Hans J. Morgenthau, *Truth and Power: Essays of a Decade, 1960-70* (London, 1970), p. 14;

به نقل از کریستوفر هیل به عنوان نقطهٔ عزیمت هیل و بشوف در:

Hill and Beshoff (eds.), *Two Worlds.*

14- Edward Shils, "Intellectuals and Responsibility", in *The Political Responsibility of Intellectuals*

این نویسنده در مقالهٔ یادشده به رشد طبقهٔ «روشنفکران آزاداندیش» و ضد رژیم در قرن نوزدهم اشاره می‌کند، طبقه‌ای که اعضای آن «با آنارشیست‌ها و سوسیالیست‌های انقلابی هم‌پیمان شدند» (p. 192). یک رشته سمینار برای دانشجویان دوره‌های عالی علوم سیاسی در دانشگاه فریبورگ در نوامبر ۱۹۹۴ را برای جلب توجه «بدیل‌های رانندگی تاکسی» نامیدند.

15- George, *Bridging the Gap,* p. 7.

16- Mark Hoffman, "Critical Theory and the Inter-paradigm Debate", *Millennium* 16: 2 (1987), p. 244.

این مقاله در چند مجلد مورد بررسی نقل شده است.

17- Stephen Chan, "Critical Theory, Praxis and Postmodernism", ch. 3 in Girard *et al., Theory and Practice in Foreign Policy-making,* pp. 32-33.

Edward Said, in *Representations of the Intellectual* (London, 1994).

کتاب سعید هم مانند نوشتهٔ چان در مورد نقش روشنفکر در جامعهٔ معاصر دوپهلو است. از نظر سعید

روشنفکر واقعی فرد، قهرمان یا شخصیتی فره‌مند است که وظیفه دارد در برابر فساد قدرت طرف ستمدیدگان را بگیرد. ولی سعید همچنین این را هم تشخیص می‌دهد که عصر طلایی روشنفکر قهرمان (او به راسل، سارتر، دبره (Debray) و چامسکی اشاره می‌کند) سر آمده است؛ وضعیت توسعهٔ دانشگاه و حرفه‌ای کردن طبقهٔ روشنفکر تغییر شکل داده است. او سه موقعیت محتمل را برای این که روشنفکر به قدرت برسد در نظر می‌گیرد: قدرت را توجیه کند و به آن مشروعیت ببخشد، به عنوان شاهدی علیه قدرت در «تبعیدی متافیزیکی» به سر برد یا این که در مقام منتقدی سازنده عمل کند. او می‌گوید: «شق‌های دیگر سکوت مطلق یا سرکشی مطلق نیست» (p. 52). ولی او بین ارجحیت قائل شدن برای نقش بیگانهٔ پیشگو یا خودی منتقد مردد می‌ماند ـ یعنی بین پیامبر یا کشیش.

18- Bertil Nygren, in Girard *et al., Theory and Practice in Foreign Policy-making,* 107.

نویسندهٔ یادشده از فقدان «صداقت علمی» مؤسسهٔ سوئدی امور بین‌المللی (Swedish Institute of International Affairs) در مناسباتش با وزیران سوئدی و امور خارجی تأسف می‌خورد.

19- Fred Halliday, "The End of the Cold War and International Relations: Some Analytic and Theoretical Conclusions", ch. 2 in Booth and Smith (eds.) *International Relations Theory*, p. 39.

20- David Martin, "The Dissolution of Monastries", in Martin (ed.) *Anarcy and Culture: The Problem of Contemporary University* (London, 1969), p. 1; cited in Darhendorf, p. 39.

21- Karl Mannheim, "The Sociological Problem of Intelligentsia" in Mannheim, *Ideology and Utopia* (New York, 1936), pp. 156-64; Edward Shils, *The Intellectuals and the Powers* (Chicago, 1972).

همچنین نگاه کنید به نقل قول‌های سعید از شیلز (Shils)، جولین بندا (Julien Benda) و آنتونیو گرامشی در:

Said, *Representations of the Intellectual,* p. 27,.

نگاه کنید به رسالهٔ کلاسیک سال ۱۹۲۷ بندا که این برداشت را نقطهٔ عزیمت خود قرار داد که روشنفکران طبقه‌ای بودند جدا از دیگران و دارای رسالتی مقدس:

Benda, *La Trahison des Clercs.*

22- Dahredorf, *LSE,* p. 241

نام کالج سنت آنتونی دانشگاه آکسفورد بر اساس نام قدیس آنتونیوس، راهب مصری، انتخاب نشده است بلکه به یاد آنتونیوس پادوایی، فصیح‌ترین دانشور و سخنران نخستین نسل فرانسیسیان این نام را برگزیده‌اند. یکی از زندگینامه‌نویسان متأخر اشاره می‌کند که شهرت روشنفکری آنتونیوس قدیس پادوایی به

هرحال «درست چند سال پس از مرگش» و در پی ظهور «جنبش وابسته به الهیات و فلسفی مکتب مدرسی» رو به افول بود. نگاه کنید به:

Vergilio Gamboso, *Life of St. Anthony* (Padua, 1979). p. 143.

23- Girard, *et al., Theory and Practice in Foreign Policy-making,* p. 32.

24- Ken Booth, "Dare not to Know: International Relations Theory versus the Future", in Booth and Smith (eds.), *International Relations Theory Today,* pp. 328, 340, 344.

25- Gabriel Almond, *A Discipline Divided: Schools and Sects in Political Science* (Newbury Park, CA, 1990).

26- Booth, "Dare not to Know", pp. 344, 348.

۲۷ـ استوین چان معتقد است که چامسکی، نگوگی وا تیونگو (Ngugi wa Thiong'o) و ادوارد سعید «سه نفری هستند که قوی‌ترین و فصیح‌ترین اظهارات را... دربارهٔ نقش روشنفکر» ارائه می‌دهند. نگاه کنید به:

Girard *et al., Theory and Practice in Foreign Policy-making,* p. 32.

اعتراض و مقاومت اصطلاحاتی رایج و دارای خاصیت عطف به خود در نوشته‌های ریچارد اشلی (Richard Ashley) و آر. بی. جی. واکر (R. B. J. Walker) و دیگران هستند؛ برای مثال نگاه کنید به شمارهٔ مخصوص زیر:

International Studies Quarterly, 34: 3 (Sept. 1990): "Speaking the language of exile: dissidence in international studies".

28- Weber, "Science as a Vocation", p. 153.

۲۹ـ هم جیمز دردریان (James Derderian) و هم یون فون خونگ (Yuen Foong Khong) در سمینارهای سال‌های ۵ـ۱۹۹۴ در دانشگاه آکسفورد به این نکته اشاره کردند.

۳۰- آنچه موجب پدید آمدن دانشگاه اروپای مرکزی (Central European University) شد «دانشگاهی زیرزمینی» بود که استادان کشورهای دموکراتیک به کمک آن به پراگ دهۀ ۱۹۸۰ می‌آمدند تا به بهای به مخاطره انداختن خود برای روشنفکران معترض سخنرانی کنند. آنها برای کسانی سخنرانی می‌کردند که هیچ ارتباطی با دانشگاه‌های کشور خودشان نداشتند؛ اغلب آنان را به پذیرش کارهای یدی واداشته بودند (برای مثال واسلاو هاول در آسیابی کار می‌کرد). بیل نیوتن اسمیت (Bill Newton Smith)، از بخش فلسفهٔ دانشگاه آکسفورد، یکی از نخستین استادانی بود که در یکی از این دیدارهای غیررسمی در میانهٔ یکی از سخنرانی‌هایش دستگیر شد، شبانه او را بازجویی و اخراج کردند. یان پاتوشکا (Jan Patochka)، فیلسوف اهل چکسلواکی و یکی از پایه‌گذاران منشور ۷۷ (Charter 77)، بعد از یک بازجویی ۲۴ ساعته در سال ۱۹۷۸ از حال رفت و درگذشت، جیتکا سیلهانوا (Jitka Silhanova) به من گفت که پیش از آن

یکبار شبی طولانی را همراه با پاتوشکا و دیگران در زندان پلیس محبوس بوده‌اند، و پاتوشکا آن موقعیت را به سمیناری فلسفی بدل کرده بود.

31- Martin Jay, *The Dialectical Imagination: A History of the Frankfurt School* (Boston, 1937), p. 36. quoted in Dahrendorf, *LSE*, p. 292.

۳۲ـ به نظر می‌رسد نوام چامسکی قادر به پذیرفتن این نکته نیست. او می‌نویسد «روشنفکران» در موقعیتی قرار دارند که می‌توانند دروغ‌های دولت‌ها را فاش سازند، اقدامات را بر اساس دلایل و علت‌ها و اغلب انگیزه‌های پنهانی‌شان تحلیل کنند... دموکراسی غربی اوقات فراغت و امکانات و آموزش لازم را برای اقلیتی فراهم می‌آورد تا حقیقتی را که در پس حجاب تحریف و وارونه جلوه دادن نهفته است، آشکار کنند. نگاه کنید به:

Chomsky, "The Responsibility of Intellectuals" in Vasquez (ed.), *Classics of International Relations,* p. 59.

دیدگاه نابخشودنی او این است که روشنفکران باید بدون رحم و شفقت علیه کسانی باشند که قدرت را در اختیار دارند، و این ربطی به نوع حکومتی که روشنفکر تحت فرمان آن زندگی می‌کند، ندارد. ارنست گلنر (Ernest Gellner) با تجربه‌ای به نسبت چامسکی مستقیم‌تر (و تلخ‌تر) از شکل‌های حکومت، تأکید می‌کند که جوامع مدنی باز که سنت «غربی» دموکراسی به آنها تکامل بخشیده‌اند از نظر کیفی بر بدیل‌های خود برتری دارند، و بر این اساس نیازمند میزان بیشتری از انتقاد روشنفکرانه هستند. «به نظر می‌رسد این جوامع قادرند با استفاده از خشونت و سرکوبی کمتر، با محرومیت و نابرابری کمتری از هر گونه جامعهٔ بزرگ و پیچیده در تاریخ، نظم اجتماعی را حفظ کنند. نگاه کنید به:

Gellner, *Relativism and the Social Sciences* (Cambridge, 1985), p. 64.

33- Booth, "Dare not to Know", p. 332.

۳۴ـ در آن دوره هانس بته (Hans Bethe) استاد فیزیک هسته‌ای در دانشگاه کورنل بود و پیش از آن هم یکی از چهره‌های برجسته در *Bulletin of Atomic Scientist* بود.

۳۵ـ برای مثال در کتاب زیر

Booth and Smith (eds.), *International Relations Theory Today*

جان ا. واسکز (John A. Vasquez) کارل دویچ (Karl Deutsch) را که در سال ۱۹۳۸ دانشجوی آلمانی در پراگ بود و آرمان هواداری از چکسلواکی را علیه آلمانی‌های سودت[1] برگزیده بود، بدون دلیل اخراج

۱ـ Sudeten، ناحیهٔ سودت تا ۱۹۴۵ بیشتر آلمانی‌زبان بود ولی اصطلاح «آلمانی‌های سودت» محدود به آلمانی‌های این منطقه نبود بلکه به همهٔ آلمانی زبان‌های چکسلواکی که در مرز آلمان می‌زیستند اطلاق می‌شد. چکسلواکی در سال ۱۹۴۵ سودت را پس گرفت و بیشتر سکنهٔ آلمانی آن را بیرون کرد. ـم.

کرد و او را به اجبار به تبعید فرستاد. دلمشغولی تمام عمر دویچ به ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) و خبررسانی و پایه‌های جامعهٔ سیاسی از تجربه‌های سخت و شخصی خود او سرچشمه می‌گرفت.

۳۶- این نقل قول‌ها از استیون اسمیت (Steven Smith) و کن بوت هستند که در کتاب زیر آمده‌اند:

Booth and Smith (eds.), *International Relations Theory Today,* pp. 2, 331.

۳۷- برای مثال نگاه کنید به:

Ashley, "The Poverty of Neorealism" in Robert O. Keohane (ed.), *Neorealism and its Critics* (New York, 1986) and chs. 3-5 of R. B. J. Walker, *Inside/Outside: International Relations aas Political Theory* (Cambridge, 1993).

38- Booth, "Dare not to Know", p. 338.

تأکید از ماست.

۳۹- شعار دانشگاه آکسفورد ـ *Dominus illuminatio mea*ـ از این نظر به شکل حیرت‌انگیزی دوپهلو است: یعنی هم می‌شود آن را این گونه ترجمه کرد «پروردگار روشنگر راه من است» و هم «استاد به من می‌گوید که چگونه بیندیشم».

40- Ernest Gellner, in *Postmodernism, Reason and Religion* (London, 1992), pp. 22-71.

گلنر در کتاب یادشده شرحی از مشاجرات دانشوران به دست می‌دهد که باعث توسعهٔ جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ شد.

41- Carlsnaes and Smith (eds.), *European Foreign Policy* , p. 224; quoting Sandra Harding, *The Science Question in Feminism* (Milton Keynes, 1986), p. 164.

42- Ole Waever, "Resisting the Temptation of Post FP Analysis", ch. 3 in Carlsnaes and Smith (eds.), *European Foreign Policy,* p. 238.

43- Susan Strange, "Political Economy and International Relations", ch. 7 in Booth and Smith (ed.), *International Relations Theory Today,* p. 165.

در کتاب‌های زیر هم این گفته در تأیید سخنان وی نقل شده است:

K. J. Holsti, *The Dividing Discipline: Hegemony and Diversity in International Theory* (Boston, MA, 1985); Richard Higgott, "Towards a Non-hegemonic IPE" in Craig Murphy and Roger Tooze (eds.), *The New International Political Economy* (Boulder, CO, 1991).

44- Martin Trow, "American Higher Education: 'Exceptional', or just different?" ch. 6 in Bayron E. Shafer (ed.), *Is America Different? A New Look at American Exceptionalism* (Oxford, 1991).

45- Theodore Lowi, "The Politics of Higher Education: Political Science as a Case Study", in George J. Graham and George W. Carey (eds.), *The Postbehaviorial Era: Perspectives on Political Science* (New York, 1972), pp. 11-36; Raymond Seidelman and Edward Harpham (eds.), *Discipline and History* (East Lansing, MI, 1995).

46- Stanley Hoffmann, "A Retrospective on World Politics", ch. 1 in *Ideas and Ideals: Essays on Politics in Honor of Stanley Hoffmann,* eds. Linda B. Miller and Michael Joseph Smith (Boulder, CO, 1993) pp. 15-16.

47- Jean Bethke Elshtain, "International Politics and Political Theory", in Booth and Smith (eds.), *International Relations Theory Today,* p. 269.

الشتاین در اینجا می‌گوید: «نظریه‌پردازان روابط سیاسی و بین‌المللی پیوسته قدرت اعتقاد دینی و نقش آن را به عنوان نیرویی توصیف کننده و شکل دهنده در امور دنیا دست کم می‌گیرند... کلیسا قدیمی‌ترین بازیگر دائمی در حیات دیپلماتیک در غرب است ولی هرگز نمی‌توانید این نکته را از شرح‌های معاصر از آن گونه که به دانشجویان سیاست بین‌المللی می‌آموزند، استنباط کنید.» به هر حال بسیار جالب است که راب واکر (در "International Relations and the Concept of Political", ibid. p. 312) واژهٔ دینی را برای توصیف رشد جنبش‌های اجتماعی به عنوان نیرویی در دنیای سیاست به کار می‌برد. «اکنون سخن گفتن از هر جنبش، حتی جنبشی که ریشه‌ای قوی در ضرورت‌های غیردینی دنیای مدرن و سرمایه‌دار دارد، به معنای انجام این کار در قالب زبان‌ها و مفاهیمی است که کاملاً طنین مربوط به الهیات خود را از دست نداده‌اند.»

48- Steve Smith, "The Self-image of a Discipline", in Booth and Smith (eds.), *International Relations Theory Today,* p. 27.

۴۹- «تصادفی نیست که پسامدرنیسم ژرف‌ترین تأثیرش را بر نظریهٔ ادبی گذاشته است. هر چه باشد نظریه‌پردازان ادبی با داستان‌های تخیلی سر و کار دارند، بنابراین حقیقت تجربی هرگز واقعاً مورد توجه آنها نیست...» نگاه کنید به:

John A. Vasquez, "The Post Positivist Debate: Reconstructing Scientific Enquiry and International Relations Theory after Enlightenment's Fall", in Booth and Smith (eds.), *International Relations Theory Today,* p. 224.

50- ibid., p. 235.

کتاب‌های مورد بررسی ما عنوان می‌کنند که پسااثبات‌گرایان دست کم در استفاده از شواهد به اندازهٔ واقع‌گرایانی که مورد انتقاد قرار می‌دهند به گزارش‌های غیرعلمی و حکایت‌گونه توجه دارند. ادعای ماریزیا زالوسکی و سینتیا انلو مبنی بر این که «ما در هر جای دنیا که باشیم می‌توانیم کوکاکولا بنوشیم، سوشی

(ماهی به سبک چینی) بخوریم و برنامهٔ تلویزیونی **همسایگان** (*Neighbours*) را تماشا کنیم» (p. 302) نشان می‌دهد که آگاهی بسیار محدودی از شرایط خارجی کشورهای سرمایه‌داری دموکراتیک و عضو **سازمان همکاری و پیشرفت اقتصادی** (Organiztion for Economic Cooperation and Development) داریم.

51- Ibid., p. 234.

۵۲- رفتارگرایان در موشکافانه‌ترین حالت خود در رویکردشان نسبت به این که چه چیزی باید مورد بررسی و مطالعه قرار گیرد، تقریباً به همان اندازه سختگیر و اهل گزینش بودند. بسیاری از رفتارگرایان اهمیت بیشتری برای روش‌شناسی خود قائل بودند تا برای معنای مسائلی که بررسی می‌کردند؛ بخش علوم سیاسی دانشگاه اروپایی در فلورانس که به شدت رفتارگرا است از آموزش دادن یا تحقیق دربارهٔ اتحاد اروپا یا روابط بین‌الملل در دههٔ نخست کارش خودداری کرد، و این برخلاف هدف‌هایی بود که به خاطر آن به وجود آمده بود و برخلاف وابستگی آن دانشگاه به اتحادیهٔ اروپا بود که مخارج آن را تأمین می‌کرد، و علتش این بود که این دانشگاه این گونه پژوهش‌ها را با رویکرد «علمی» سازگار نمی‌دید. دانشوران رشتهٔ روابط بین‌الملل به نوبهٔ خود باید از این سرپیچی حرفه‌ای بپرهیزند، از این که دلبستگی به روش‌شناسی را بر اهمیت موضوع‌های مورد بحث مقدم شمارند.

53- Keith Webb, in Girard *et al. Theory and Practice in Foreign Policy-making*, p. 92.

۵۴- دانشکدهٔ کندی از دانشگاه هاروارد برگزار کنندهٔ یکی از سمینارهای استثنایی دو روزه (که من در آن شرکت داشتم) برای حکومت تازه استقلال‌یافتهٔ اوکراین، در اواخر دسامبر ۱۹۹۱، بود. در حدود یک دوجین وزیر، از جمله وزاری امور خارجه و اقتصاد، شماری از مقامات نظامی و حکومتی و اعضای مجلس اوکراین در آن سمینار حاضر بودند. بسیاری از این افراد هرگز به خارج از کشورشان سفر نکرده بودند، نمایندگان مجلس برگزیده شده از **جبههٔ خلق بازسازی اوکراین** (People's Front of Ukraine for Reconstruction) پیش از آن هرگز هیچ کسی را بیرون از اتحاد جماهیر شوروی ملاقات نکرده بودند. آنها تقریباً هیچ چیزی در مورد قوانین اولیه و برداشت‌های مربوط به جامعهٔ بین‌المللی که ادعای عضویت آن را داشتند، نمی‌دانستند؛ اظهارات وزیر امور خارجه در مراسم افتتاحیهٔ این سمینار مبنی بر آن بود که «هدف‌های اولیهٔ» سیاست خارجی اوکراین عضویت کامل در ناتو (NATO) و اتحادیهٔ اروپا (EC) تا پایان ۱۹۹۳ است.

۵۵- دلیل اصلی و منطقی برای این که مطالعات در سطح عالی ادبیات کلاسیک را کانون توجه خود قرار دهند این است که آن رشته دقت زبانی، منطق، و تفسیر دقیق از شواهد غیردقیق را به دانشجویان آموزش می‌دهد: مهارت‌هایی که بر این اساس می‌توانیم آنها را در مورد طیفی از مسائل معاصر به کار گیریم. آموزش روابط بین‌الملل به کاربران آتی این رشته باید با تلاش برای آموزش مهارت‌هایی مشابه همراه باشد که به گونه‌ای مستقیم‌تر به مسائل معاصر مربوط می‌شوند.

56- "Academics and Practitioners: Power, Knowledge and Role", in Girard *et al., Theory*

and Practice in Foreign Policy-making, p. 13.

57- Ibid., pp. 13, 23.

58- E. H. Carr, *The Twenty Years Crisis* (1946, reprinted New York, 1964) p. 5.

این اظهار نظر از سوی یکی از بنیانگذاران سنت فکری واقع‌گرا نشان می‌دهد که آگاهی از کنش و واکنش بین ایده‌ها و عمل، بین مفهوم‌سازی و رجحان ایدئولوژیک تا چه اندازه جزء ذاتی علوم اجتماعی پیشااثبات‌گرا هستند. «نخستین گام به سوی درک انسان این است که آگاهانه به الگو یا الگوهایی توجه کنیم که بر اندیشه و عمل آنها حاکم‌اند یا در آن نفوذ می‌کنند. مانند تمام تلاش‌هایی که برای آگاه کردن انسان از مقوله‌هایی صورت می‌گیرد که بشر با توجه به آنها می‌اندیشد، این کار دشوار و گاهی فعالیتی دردآور است، زیرا احتمال دارد نتایجی بسیار نگران کننده به بار آورد.» نگاه کنید به:

Isaiah Berlin, "Does Political Theory Still Exist?", in Peter Laslett and W. G. Runciman (eds.), *Philosophy, Politics and Society* (2nd series, Oxford 1962), p. 19.

برلین البته یکی دیگر از نمایندگان روشنفکران جامعهٔ یهودی پراکنده در اروپای مرکزی بود که زندگی خود را وقف مطالعهٔ آن مسائل مربوط به واقعیات، ارزش‌ها، برداشت‌ها و واقعیت کردند که پسامدرنیست‌ها تصور می‌کنند خودشان به تازگی آن مسائل را کشف کرده‌اند.

59- "The Two Worlds: Natural Partnership or Necessary Distance?" in Hill and Beshoff (eds.), *Two Worlds,* p. 212.

60- John Vincent, "The Place of Theory in the Practice of Human Rights", ibid., pp. 29-30.

۶۱ـ امپراتور به سنکا (Seneca)، یکی از نخستین مشاوران روشنفکر حکومت، «اجازه داد» خودکشی کند.

62- Keith Webb, "Academics and Professionals: Britain", in Girard *et al., Theory and Practice,* p. 90.

63- Ibid., pp. 89, 91.

۶۵ـ این اطلاعات را از طرح کلی مربوط به دورهٔ آموزشی **کالج کارمندان دولت** در اکتبر ۱۹۹۴ برگرفتیم.

66- Webb, "Academics and Professionals", p. 90.

67- Margaret Thacher, *The Downing Street Years* (london, 1993), pp. 341-3.

۶۸ـ در کمال خوشوقتی به یاد می‌آورم که این دعوت‌نامه را من صادر کردم ـ چیزهایی دربارهٔ خصوصیات جان وینسنت می‌دانستم، ولی انتظار نداشتم که او این مضمون را به دو کتاب ماندگار بدل کند.

69- Morgens Pedersen, "Chairman's Note", in *ECPR Newsletter,* June 1995.

۷۰ـ باید توجه داشته باشیم که در اوائل دههٔ ۱۹۸۰ **بخش مطالعات صلح** در دانشگاه بردفورد (Bradford) با نشان دادن کیفیت و دقت پژوهش تجربی‌ای که درگیر آن بود در برابر خرده‌گیری‌های

خصومت‌آمیز سیاسی با موفقیت از خود دفاع کرد. در مورد مباحثهٔ سیاسی قابل مقایسه‌ای دربارهٔ مؤسسه‌های پژوهشی دربارهٔ صلح در آلمان در اوائل دههٔ ۱۹۸۰ نگاه کنید به:

Wolf-Dieter Eberwein with Barbara Horsch, "The World of Science and Practice: The German Case", in Girard *et al., Theory and Practice in Foreign Policy-making,* pp. 41-4.

71- George, *Bridging the Gap,* p. 143.

72- Halliday, *Rethinking International Relations,* p. 242.

73- George, *Bridging the Gap,* p. 137-81.

74- Wolf-Dieter Eberwein, "Scholars and Practitioners: Imagination, Conceptions and Misconceptions", in Girard *et al., Theory and Practice in Foreign Policy-making,* p. 157.

75- John Vincent, in Hill and Beshoff (eds.), *Two Worlds,* p. 38.

76- Christopher Hill, "Academic International Relations: The Siren Song of Policy Relevance", ibid., p. 20.

۲

تبادل‌نظر

پاسخی به والاس

کن بوت

از: *Review of International Studies* 23(3) (1997): pp. 371-77

ویلیام والاس در مقالهٔ انتقادی خود به تاریخ ژوییهٔ ۱۹۹۶ در این مجله («حقیقت و قدرت، دیرنشینان و فن‌سالاران: نظریه و عمل در روابط بین‌الملل») فرصتی را برای مطرح کردن برخی نکته‌های جالب دربارهٔ مسئله‌ای مهم هدر داد. از آنجاکه برخی چنین تصور کردند که او نکته‌هایی مهم را دربارهٔ وضعیت سال‌های اخیر رشتهٔ روابط بین‌الملل در بریتانیا مطرح کرده است، من مایلم به هفت اشکال مهم موجود در بحث او اشاره کنم. اگر در این زمینه حق با من باشد خوانندگان ممکن است دربارهٔ اعتبار نتیجه‌گیری‌های والاس در مورد رابطهٔ بین حقیقت و قدرت، و همچنین نظریه و عمل به تردید افتند، ولی اظهار نظر در این باره را به دیگران واگذار می‌کنم.

اشکال اول: تصویر این حرفه

در سراسر این مقالهٔ انتقادی شکوه‌ای مداوم در این باره وجود دارد که دانش‌پژوهان معاصر انگلیسی در رشتهٔ روابط بین‌الملل ارتباط این رشته را با دلمشغولی‌های روزمره

انکار می‌کنند (p. 302)؛ در واقع آنها منکر تعهد نسبت به دنیا هستند (p. 304). ولی باید دید این انتقاد اشاره به چه کسانی دارد؟ من هیچ کسی را در این حرفه نمی‌شناسم که زمانی به این شکل منکر این تعهد شده باشد. هیچ کسی را هم نمی‌شناسم که رشتهٔ روابط بین‌الملل را «به منزلهٔ آموزش انتزاعی و منطقی ذهن جوانان» تلقی کرده باشد (p. 301). (البته در این زمینه به رویهٔ سنتی وزارت امور خارجه در مورد گزینش مقامات خود از میان کسانی توجه کنید که «ذهن توانای» ایشان را با منطق انتزاعی صرف افعال زبان‌های لاتین و یونانی تعلیم داده‌اند.) واقعیت این است که این مقاله بر پایهٔ تجسم حریفی پوشالی نوشته شده است، دیدگاهی کاملاً مغالطه‌آمیز دربارهٔ این حرفه. هر دانش‌پژوه رشتهٔ روابط بین‌الملل، هر قدر به کار «نظری» اشتغال داشته باشد کم و بیش کار «تجربی» هم می‌کند. خواه این فرد کنت والتس[1] باشد که دربارهٔ گسترش سلاح‌های هسته‌ای یا آیندهٔ قدرت‌های بزرگ تحقیق می‌کند یا ریچارد فالک[2] که به مداخلهٔ بشردوستانه توجه دارد، تعهد نسبت به مسائل ملموس بین‌المللی جنبهٔ مهم کار ما است: عمده‌ترین بخش هویت ما است. حتی چارلز مانینگ[3]، که سخنرانی‌هایش مرا با این پرسش به جاگذاشت که منظورش چه بوده است، معتقد بود که شغل دانش‌پژوهان رشتهٔ روابط بین‌الملل عبارت است از آموزش دادن افراد برای کار دیپلماتیک. البته اکنون هر بخش از هر کاری که هر فردی انجام می‌دهد آشکارا آن گونه که ویلیام والاس معتقد است به «نظریه و عمل» ارتباط ندارد. ولی تمام افرادی که او در مقالهٔ انتقادی خود نام می‌برد و از آنها انتقاد می‌کند در حوزه‌های تجربی کار می‌کنند. شاید او برای مثال از سیاست خُرد تطبیقی سینتیا انلو دربارهٔ کشورهایی گوناگون مثل مکزیک و ویتنام و بریتانیا خبر ندارد ـ اگر خبر داشت در مورد این آخری خوشحال می‌شد. همین‌طور از کار استیو اسمیت دربارهٔ سیاست یا کنترل تسلیحاتی. نظریهٔ انتقادی هم، آنگونه که

1- Kenneth Waltz
2- Richard Falk
3- Charles Manning

والاس می‌اندیشد، در مرز نظریه متوقف نمی‌شود. این نظریه در مورد طیفی از حوزه‌های تجربی (مانند امنیت منطقه‌ای) به کار می‌رود و به این معنا در مجلهٔ *امور بین‌المللی* (*International Affairs*) به چاپ رسیده است. می‌توانم همین طور ادامه بدهم. نکتهٔ مهم این است که این واقعیات شاید کل شالودهٔ این انتقاد را خراب کرده است. (حتی آثار «پسامدرنیست‌ها» در این حرفه که این مقاله به آنها پرخاش می‌کند به گونه‌ای مستقیم درگیر امور دنیا باشند: برای مثال اثر بردلی کلین[1] دربارهٔ ناتو و اثر دیوید کمبل[2] دربارهٔ بوسنی. ولی او به هیچ یک از این افراد اشاره نکرده است.) در واقع چه کسی در این حرفه «به خاطر نفس نظریه» به آن می‌پردازد (p. 314)؟ تمام کسانی که من می‌شناسم به نظریه علاقمندند («تفکر دربارهٔ تفکر») به این دلیل که آنها به مردم واقعی در جاهای واقعی علاقمندند.

اشکال دوم: چه کسی دیگری را کنار می‌گذارد؟

این اشکال به این نتیجه می‌انجامد که کل مضمون «دیرنشین» در این مقالهٔ انتقادی اثرگذار نیست. ممکن است برای بحث‌های سبک بعد از شام مناسب باشد، ولی تأثیرش مثل تحلیلی جدی نیست. اطلاعاتی در مورد تفاوت بین بندیکتیان، دومینیکیان، یسوعیان و فرانسیسیان به ما می‌دهد (p. 307)، ولی به چه منظور؟ در سراسر این متن انتقادی این تمایزات مورد استفاده قرار نمی‌گیرند. در مقابل این اشاره‌ها به عنوان بخشی از انتقاد کلی مطرح می‌شوند، و در آنها نسبت‌های ناروا جای تحلیل را می‌گیرند.

این مقاله مرتب بر فاصلهٔ بین «دانش‌پژوهان و حرفه‌ای‌ها» تأکید می‌کند، ولی در عین حال بررسی کیت وب را هم نقل می‌کند که نشان می‌دهد که اکثر دانش‌پژوهان رشتهٔ روابط بین‌الملل «احساس می‌کنند که باید از تخصص آنها بیشتر استفاده شود» (p. 303)

1- Bradly Klein

2- David Campbell

و این که دانش‌پژوهان می‌خواهند که به کار گمارده شوند. مسأله این است که دانش‌پژوهان احساس می‌کنند آنها را کنار گذاشته‌اند. در مورد برخی از آنها به درستی گفته شده که خودشان را کنار کشیده‌اند. شاید من به این گروه تعلق دارم، ولی این فقط زمانی صورت گرفت که من به این نتیجه رسیدم که این گونه تماس اغلب بی‌فایده است، و این که مخاطبانی بهتر از حرفه‌ای‌های کاخ سفید وجود دارند. اگر ما همان حرفی را نزنیم که «حرفه‌ای‌ها» مایل به شنیدنش هستند ـ یا اگر حرفی بیش از انتقاد از خودی‌ها را عنوان کنیم ـ در این صورت بی‌تردید از تماس با ما استقبال نمی‌شود. از نظر من مسألهٔ تعهد از خود دانش‌پژوهان سرچشمه نمی‌گیرد، بلکه از طبقهٔ سیاسی /اداری انگلیسی سرچشمه می‌گیرد، که خودشان از مبتلا شدن به بیماری آن کسانی می‌هراسند که گاهی برداشت‌های آنها را مورد تردید قرار می‌دهند. برای مثال، زخم‌زبان‌هایی را که به هنگام بحث هسته‌ای در دههٔ ۱۹۸۰ آن گروهی از ما را هدف قرار داده بودند که با هنجارهای هوادار سلاح‌های اتمی کاخ سفید موافق نبودیم، به خوبی به یاد دارم. پس از آن برخی از حرفه‌ای‌های قبلی به نوعی «تغییر مرام یا کناره‌گیری» رو آوردند، و دست کم میزانی از اتم‌زدایی اکنون مناسب به نظر می‌رسد. به طور کلی، من نمی‌توانم دربارهٔ هیچ یک از همکارانم در انجمن بریتانیایی مطالعات بین‌المللی (BISA) بگویم که اگر وزارت امور خارجه و امور کشورهای همسود[1]، کمیسیونی از مجلس یا هر نهاد دیگری (که به نظر من به گونه‌ای بسیار محدود از «حرفه‌ای‌های» این حوزه به شمار می‌روند) خواستار تبادل نظری واقعی با آنها می‌شدند، به *دلایل اخلاقی*، ممکن بود پاسخ مثبت ندهند.

در مورد گفتن حقیقت به صاحبان قدرت این مقاله با شور و شوق دربارهٔ آن دانش‌پژوهانی سخن می‌گوید که دعوت شده بودند تا با مارگارت تاچر شام بخورند (p. 320). این استدلال در واقع شماری چند از نکته‌های مورد نظر مرا تأیید می‌کند. این

1- Foreign and Commonwealth Office (FCO)

موقعیت‌ها نشان می‌دهند که دانش‌پژوهان، هرگاه موقع مناسب فراهم آید، پاسخ مثبت می‌دهند. از این جالب‌تر این که این موقعیت‌ها همچنین نشان می‌دهند که آن کسانی که ممکن است به چنین مراسمی دعوت شوند همواره همان کسانی هستند که گرایش به برنامهٔ («حرفه‌ای») سیاستمدار مورد نظر دارند. آن کسانی که تشخیص دادند گورباچف خواستار مناسبات تازه با غرب است مورد استقبال بانوی آهنین قرار گرفتند. تاچر آن کسانی را در غرب که خواستار اتم‌زدایی گسترده بودند ـ مضمون مورد علاقهٔ گورباچف ـ مجنون و هواخواه کمونیسم خواند. آیا ارجحیت‌ها و خواسته‌های او بر مملکت پادشاهی بریتانیا فرمان می‌راند؟ آیا او هرگز از متخصصان ملی‌گرایی در اروپای شرقی، متخصصان مباحث و کشورهای اسلامی و غیره دعوت کرد؟ او از اقتصاددانان پیرو کینز هم دعوت نکرد. واقعیت این است که پاپ‌ها گالیله‌های این جهان را هرگز برای بحث دربارهٔ مسائل کاری به نهار دعوت نکردند، و در مواردی هم تا اهمیت مقام آنها به شکلی درخور شناخته شود قرن‌ها طول می‌کشد. دسترسی داشتن را نباید با نفوذ داشتن اشتباه بگیریم.

اشکال سوم: قوم‌مداری[1]

از آنجاکه بسیاری از نکته‌های مورد اشاره در این مقاله قابل اثبات دربارهٔ متخصصان رشتهٔ روابط بین‌الملل در اسکاندیناوی، کانادا، استرالیا و بخش‌هایی از دنیای در حال توسعه نیستند، یعنی جاهایی که تماس بین دانش‌پژوهان و «حرفه‌ای‌ها» رایج‌تر و مثبت‌تر است، من پیش از این بر بعد بریتانیایی این مسئله تأکید کردم. این نکته‌ها را نمی‌شود دربارهٔ جامعهٔ دانشگاهی رشتهٔ روابط بین‌الملل در ایالات متحدهٔ امریکا هم که بسیار از آن انتقاد شده است، اثبات کرد. از نظر ظاهر هیچ‌گونه تفاوت عمده بین همالان

1- ethnocentrism

دانشگاهی خودم در آن کشورها و در اینجا نمی‌بینم، بنابراین توضیح علت تفاوت مناسبات آنان با سیاستگذاران باید در فرهنگ سیاسی محیطی باشد که در آن کار می‌کنند. برخورداری از ذهنیت شهرنشینی، سرسختی حرفه‌ای، داشتن خصوصیات اعضای انجمن فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های آکسفورد و کمبریج و رویکردهای طبقاتی سازمان‌های سیاسی بریتانیا محظوری برای آنها نیست. تشخیص ندادن این نکته یکی از چند مورد بارز قوم‌مداری در این مقالهٔ انتقادی است.

در این مقاله اظهار شده (14-312) که رشتهٔ روابط بین‌الملل در حد چشمگیری از نظریه‌پردازی و سبک روشنفکری امریکایی مشتق شده است (این نکته‌ای است که در حد قابل توجهی در چند اثری که مورد انتقاد قرار گرفته‌اند مشهود است)، وگفته شده که ما از رویکردهای مربوط به آنچه «منطقهٔ خودمان» نامیده می‌شود، غافلیم (فرض بر این است که این مقاله این نکته را پیش نمی‌کشد که ما حتی توجه بیشتری به رویکردهای پساساختارگرای فرانسوی نشان می‌دهیم که به نظر می‌رسد تا به این پایه ویلیام والاس را برآشفته‌اند.) در تلاش برای آشتی دادن دیدگاه خود والاس و دیدگاه ایالات متحدهٔ امریکا، میزانی از اروپامحوری بروز می‌کند که مایهٔ شگفتی است. جایگزین کردن دیدگاه امریکامحور در رشتهٔ روابط بین‌الملل با دیدگاه اروپامحور، کمک چندانی نمی‌کند (زیرا بحث نظری امریکایی در برخی زمینه‌ها به نسبت بهتر صورت می‌گیرد ـ تاریخ‌نگاری جنگ سرد و آیندهٔ سلاح‌های هسته‌ای به ذهن متبادر می‌شود.) دقیق‌تر بگوییم این مقالهٔ انتقادی یکی از هیجان‌انگیزترین نکته‌ها در مورد رشتهٔ روابط بین‌الملل در دوران اخیر را مورد غفلت قرار می‌دهد، یعنی، تزریق اندیشه‌ها، دیدگاه‌ها و شناخت از آسیا، افریقا، خاورمیانه و امریکای لاتین. این مقاله دربارهٔ تمام این امور ساکت می‌ماند، سکوتی که به اندازهٔ چندین جلد کتاب دربارهٔ رشتهٔ خاص و محدود روابط بین‌الملل، که مورد دفاع قرار گرفته، سخن می‌گوید.

این مقاله از من هم به خاطر اظهار این که قربانیان جهان سیاست دیدگاهی مهم دارند، انتقاد می‌کند (p. 307). گمان می‌رود این تجلی آن چیزی است که حالت حق به جانب بودن دانشورانی مانند خود من دانسته شده است. (pp. 304, 307). حالت حق به جانب داشتن مشتمل است بر مبالغه در مورد فضیلت خویش. استدلال دربارهٔ اهمیت دیدگاه مربوط به «فقرا»، دیدگاه از جزء به کل دربارهٔ سیاست دنیا، به نظر من کاری اساسی برای دانشوران رشتهٔ روابط بین‌الملل هم در کار تجربی و هم در کار نظری آنان است. نگریستن به دنیا از دید آنان بنا بر نظریه کاری انقلابی است، تازه اگر به این واقعیت اشاره نکنیم که از نظر تجربی در دنیای سیاست اتفاقاً شمار بازندگان بیش از برندگان است. استدلال من بر پایهٔ احساس حق به جانبی نیست بلکه بر پایهٔ گرایش به پژوهشی کمتر قوم‌مدار است ـ کاری که من به مدت بیش از ۲۰ سال در پی تشویق آن بوده‌ام. شبیر اختر[1]، فیلسوفی در دانشگاه اسلامی و بین‌المللی مالزی که از «لیبرال‌های وابسته به دستگاه حاکمه که تنعم خود را وضعیتی جهانی تصور می‌کنند»، انتقاد می‌کند، بر این نکته تأکید دارد [۱].

اشکال چهارم: حق به جانب بودن/هواپرستی

اجازه بدهید برخی از مسائل را بیشتر بشکافم. ارباب این حرفه را به این متهم کرده‌اند که بیش از اندازه حق به جانب و هواپرست‌اند. (p. 304). بدیهی است که من هم در شمار این افراد هستم زیرا در فصل پایانی کتاب ***نظریهٔ روابط بین‌الملل امروز*** مقاله‌ای نوشته‌ام تحت عنوان «خطابه‌ای موعظه‌وار». در این مقاله من فقط به یک جنبه از این اتهام پرداخته‌ام که با دیدگاه‌های قربانیان [جهان سیاست] ارتباط دارد. همچنین دربارهٔ من گفته شده است که یکی از کسانی هستم که ادعای خاصی دربارهٔ «حقیقت و رستگاری»

1- Shabir Akhtar

می‌کند (p. 307). من اصلاً چنین ادعایی ندارم. در واقع نمی‌توانم چنین ادعایی داشته باشم زیرا اعتقادی به «حقیقت» ندارم: کدام حقیقت، حقیقت به زعم چه کسی؟ ویلیام والاس به ویژه با هراس آشکار من از فرهنگ مطلقاً مصرف‌زدهٔ غربی و تأثیر آن بر محیط‌زیست مخالفت می‌کند (من در عین حال تأیید کردم که هشدار جی. کی. گالبریت[1] در این باره که طبقات مرفه در «فرهنگ رضایت» حق ندارند از جانب کسانی اقدام کنند که وضع‌شان بدتر از خود آنها است). حرف من این است ـ فکر می‌کنم این نکتهٔ چندان بحث‌انگیزی هم نیست ـ که «محیط زیست جهانی، تا زمانی که اقتصاد جهانی در واقع جدیت بیشتری به خرج دهد که رفتار بهتری نسبت به آن داشته باشد، به ناگزیر بسیار بیش از این لطمه می‌بیند» [۲]. اگر ویلیام [والاس] چنین می‌اندیشد که عنوان کردن این نکته‌ها حالتی حق به جانب دارد و شایستهٔ آن است که مورد تمسخر قرار گیرد، در این حالت من فکر نمی‌کنم که او و من در یک سیاره زندگی می‌کنیم.

انتقاد از دیدگاه‌های من به این عنوان که خوش‌بینانه و نوواقع‌گرا هستند به اتهام حالت حق به جانب بودن مربوط می‌شود (p. 310). هیچ کسی که مرا می‌شناسد یا آنچه را نوشته‌ام خوانده است و معنای آنها را دریافته است مرا «خوشبین» نمی‌نامد. از نقطه نظر تجربی من هرگز نگفته‌ام که خطری جدی در دنیای سیاست، در حوزه‌ها یا در زمینه‌های خاص وجود ندارد (به بحث‌های یادشده دربارهٔ محیط‌زیست توجه کنید). به هر حال، من معتقدم که نگرش‌ها و خط‌ـ‌مشی‌های مختلف ـ فرهنگ نارضایتی ـ ممکن است امور را بهبود بخشند و به این معنا من آرمان‌گرا هستم. ولی من قدرت عظیم قهقرایی ساختارهای مادی و ایدئولوژیکی، مانند نظام سرمایه‌داری جهانی، هویت‌های بسته و انحصاری[2] و هنجارهای دولت‌مدار را تشخیص می‌دهم. از نقطه نظر معناشناسی، این مقاله خطای رایج اشتباه گرفتن «خوشبینی» با «امیدواری» را مرتکب

1- J. K. Galbraith

2- exclusionary identities

می‌شود. بنابراین همان‌گونه که تابستان گذشته در عین این که امیدوار بودم در مسابقات قهرمانی کریکت تیم یورکشایر بر تیم کاونتی پیروز شود، خوشبین نبودم که این اتفاق بیفتد. به همین سیاق، من امروز امیدوارم که گام‌هایی در جهت به وجود آوردن جامعهٔ جهانی عادلانه برداشته شود، ولی به این موضوع خوشبین نیستم.

انتقاد مربوط به هواپرستی در این حرفه بیشتر متوجه آن کسانی است که پسامدرن توصیف شده‌اند. به هر حال، از آنجا که دربارهٔ آن مجموعه از کارها هیچ بحثی در میان نیست، درک این که هراس موجود از چیست، دشوار است. این مقاله به گونه‌ای جالب توجه نگران دلمشغولی نظریه‌پردازان به «بازی با واژه‌ها» است (p.311) ولی خود این مقاله سرشار از این گونه بازی‌ها است. از نظر من بسیار مهم است که دانشجویان رشتهٔ روابط بین‌الملل بیش از گذشته به زبان توجه کنند، زیرا واژه‌ها همان گونه که واقعیت را منعکس می‌کنند به آن شکل هم می‌دهند. برای مثال، در سال‌های اخیر نوشته‌های مربوط به «امنیت» نشان می‌دهند که چگونه این به اصطلاح بازی با واژه‌ها در واقع بازی جهانی هستند؛ واژه‌ها چگونه به شکل گرفتن واقعیت کمک می‌کنند؛ و واژه‌ها چگونه سیاست را می‌سازند. البته بخشی از این بحث شاید به شکل بدی انجام شده است یا شاید ارزش انجام گرفتن نداشته است؛ ولی این در عین حال مورد مربوط به کار تجربی است. در بازی با واژه‌ها و هواپرستی شاید این مقاله استیو اسمیت و خود مرا به خاطر اشاره‌های (جداگانه) به «خردگرایی» دربارهٔ یهودکشی و هیروشیما مورد انتقاد قرار داده است (310). این مقالهٔ انتقادی این دو رویداد را به گونه‌ای به هم می‌آمیزد که نویسندگان مورد نظرش چنین نکرده‌اند، و می‌خواهد بر این اساس نکته‌ای را در مورد حساسیت‌های واقع‌گرایان پس از جنگ جهانی دوم روشن کند. نیازی به گفتن نیست که تمام مردم معقول از نظر اخلاقی عمیقاً نسبت به یهودکشی «ابراز تنفر» می‌کنند، ولی من نشنیده‌ام که مردم به شکلی گسترده نسبت به پرتاب نخستین بمب اتمی، که راهی سریع

برای پایان دادن به جنگی موحش بود، از نظر اخلاقی ابراز تنفر کرده باشند. متأسفم از این که با ذکر چند واقعیت و تحلیل دقیق کیفیت سبک این مقاله را ضایع کرده‌ام، ولی نکتهٔ مهم این است که استدلال‌های این مقاله استدلال‌های انتقادی دربارهٔ عقلانیت صوری این رخدادهای قرن [بیستم] -یهودکشی و هیروشیما- را هدف قرار نمی‌دهد. در اینجا هم مثل جاهای دیگر به نظر می‌رسد این مقاله می‌خواهد از نویسندگان این استدلال‌ها انتقاد کند و نه از خود این استدلال‌ها.

اشکال پنجم: مدرسان و پژوهشگران در رشتهٔ روابط بین‌الملل

تجربه‌های منتقد یادشده به روشنی در وی نوعی احساس انزجار در مورد کسانی به وجود آورده که این رشته را آموزش می‌دهند. در این مقاله نویسنده ابراز تأسف می‌کند از این که آنها «از حکومت فاصله گرفته‌اند» (302) و افراد با تجربه را که در گذشته روابط بین‌الملل تدریس می‌کردند -سربازان و دیپلمات‌های پیشین و غیره (pp. 302-3, 318)- با آن کسانی مقایسه می‌کند که اغلب اوقات بزرگسالی‌شان را صرف این موضوع کرده‌اند.

در اینجا باز هم من فکر می‌کنم که این مقاله مسئله را درست برعکس فهمیده است. بی‌تردید آن استادان قدیمی با تجربه در مورد «امور» -کسانی مانند چارلز وبستر[1] و ای. اچ. کار- بینش‌های مهمی را وارد این مبحث کرده‌اند. به هر حال، اکنون تنوعی سازنده‌تر از هر زمانی در گذشته در این رشته وجود دارد. دیگر این رشته تحت سلطهٔ متخصصان قدیم برخاسته از طبقهٔ متوسط و فارغ‌التحصیل از دانشگاه‌های آکسفورد و کمبریج نیست. (در این مورد به شاخص مورد نظر منتقد یادشده توجه کنید: توانایی «ملاقات دور میز مخصوص استادان دانشگاه» (p. 302). در دهه‌های اخیر افرادی با سابقه‌های

1- Charles Webster

اجتماعی و فکری بسیار متفاوت این رشته را به تحرک واداشته‌اند و همین‌طور افرادی که بسیار سفر کرده‌اند البته نه فقط به عنوان کارگزاران امپراطوری بریتانیا. این حرفه، به شکلی روزافزون، ناگزیر به رویارویی با دیدگاه‌هایی بوده است که زنان مطرح کرده‌اند. رویکردهای تثبیت‌شده را دیدگاه‌های افرادی از نژادها و فرهنگ‌های متفاوت به چالش طلبیده‌اند. اگر چه اکثریت عظیمی از آن کسانی که امروز این مبحث را درس می‌دهند شاید برای حکومت کار نکرده باشند (مفهوم ضمنی «حرفه‌ای‌ها» در مقالهٔ یادشده)، آنها دست کم به طور مستقیم با حمایت از جنبش ضد تبعیض‌نژادی، سازمان عفو بین‌الملل[1]، آکسفم[2] (کمیتهٔ کمک به بلادیدگان)، گروه‌های هوادار محیط‌زیست و مخالف یا هوادار فعالیت‌های هسته‌ای که روابط بسیار نزدیکی با آن کسانی دارند که در این مقاله به شکلی تحسین‌آمیز «حرفه‌ای‌ها» نامیده شدند (آیا مفهومش این است که «دانش‌پژوهان غیرحرفه‌ای هستند؟» درگیر امور دنیا بوده‌اند. ولی اکنون آمیزه‌ای بسیار غنی‌تر از افراد به آموزش این رشته می‌پردازند، کسانی که ارتباط بسیار نزدیک‌تری با دنیای واقعی دارند. به طور کلی یکی از موجبات اصلی ناامیدی این مقاله برداشت بسیار کوته‌بینانهٔ آن از دنیای واقعی است که نظریه هر روز در آن به کار گرفته می‌شود.

اشکال ششم: تاریخ واقع‌گرایی

این مقاله از منتقدان واقع‌گرایی، از جمله خود من، به خاطر ساده‌سازی بیش از اندازهٔ ایده‌های واقع‌گرا و به خاطر بی‌اعتنایی به تاریخ آن انتقاد می‌کند. در اینجا برای رعایت اختصار خودم را به انتقاد خاصی محدود می‌کنم که به آنچه فرض می‌شود من گفته‌ام مربوط است، و سه نکته را دربارهٔ مجموعهٔ استدلال‌های سنجیده‌ام توضیح می‌دهم. نخست آنچه من در فصلی که نوشته‌ام تا حدودی مربوط به ساده‌سازی بیش از

1- Amnesty International

2- Oxfam

حد «واقع‌گرایی» از سوی کسانی بود که این مبحث را در دههٔ ۱۹۵۰ درس می‌دادند [۳]. من به این نکتهٔ خاص اشاره می‌کنم که هوشمندی‌های «ژرف‌اندیش‌ترین پایه‌گذاران» این رشته در دستان «مریدان و مفسران» کمتر هوشمند در دههٔ ۱۹۵۰ از میان رفت. (حدس می‌زنم که اغلب افراد گروه اخیر، از قضا، از سربازان قبلی دولت بودند که برای انجام وظیفه در دوره‌ای از جنگ سرد/امپراتوری بریتانیا مدرسه را ترک کرده بودند و پس از آن مستقیماً برای تحصیل و سپس آموزش رشتهٔ روابط بین‌الملل پیش رفته بودند). دوم، من به طور ضمنی به این نکته اشاره می‌کنم که آثار آگوستین، هابز و ماکیاولّی اغلب «بی توجه به متن» مورد استفاده قرار گرفته‌اند [۴]. این نکته و نکتهٔ قبلی را احتمالاً نباید در شرحی بی‌اعتنا به تاریخ واقع‌گرایی عنوان کنیم، و نه آن نکته‌ای را که معتقد بود که واقع‌گرایی همراه با جنگ سرد به وجود آمد، ولی فصلی که من نوشته‌ام به هر دوی این دلایل مورد انتقاد قرار گرفته است. در واقع من معتقدم که خود این مقالهٔ انتقادی واقع‌گرایی را بیشتر تبدیل به چیزی جز آن کرده که آشکارا بوده است. افزون بر این، لزومی به گفتن نیست که پیش از دههٔ ۱۹۸۰ هم بحثی دربارهٔ شناخت‌شناسی وجود داشته است، ولی نکته‌ای که من می‌خواستم ثابت کنم، و به نظر نمی‌رسد کسی جز منتقد مورد نظر آن را غلط فهمیده باشد، این است که بسیاری از موضوع‌های مطرح در این بحث **تازه** از دههٔ ۱۹۸۰ در رشتهٔ روابط بین‌الملل مطرح شدند. سوم، به نظر می‌رسد این مقالهٔ انتقادی ایده‌های اثبات‌گرا و واقع‌گرا را یکی می‌داند، و معتقد است که انتقاد بعدی از اثبات‌گرایی بر اساس دیدگاه‌های واقع‌گرای ناشی از آن صورت گرفته است (p. 309). این دیدگاه منتقدان نیست. طرز تفکر اثبات‌گرا به بسیاری از رویکردهای موجود در رشتهٔ روابط بین‌الملل، از جمله پژوهش دربارهٔ صلح و همینطور واقع‌گرایی، سامان داده است، بنابراین آنچه مورد بحث است رهنمودها نیست بلکه روش است.

اشکال هفتم: برقراری تعادل واقعی

این مقالهٔ انتقادی سرسختانه می‌کوشد در روابط بین دانشوران و «حرفه‌ای‌ها» در دنیای واقعی تعادلی برقرار کند؛ دربارهٔ حفظ «نوعی فاصله» سخن می‌گوید، بر «حرمت دانشگاه» تکیه می‌کند، ولی می‌گوید نباید «نظامی بسته از نوع نظام دیرنشینان» به وجود آوریم [p. 321]. این راه‌حل میانه و *زیرکانه* باعث می‌شود که این مقاله معقول و سنجیده به نظر آید، در حالی که در واقع چنین نیست، زیرا به دنبال آن است که به شیوه‌ای به نسبت انعطاف‌ناپذیر این رشته را تحت نظم درآورد. این مقاله «همسانی» را رد می‌کند و خواستار «تنوعی سالم و همراه با تساهل» است (p. 303)، ولی حرف مهمی ندارد که دربارهٔ پساساختارگرایان، نظریه‌پردازان انتقادی، نوآرمانگرایان و غیره بزنند، و حتی نامی هم از فمینیست‌ها، جامعه‌شناسان تاریخی، نظریه‌پردازان پسااستعماری و دیگران نمی‌برد. به همین قیاس این مقاله مدعی است که ما باید «مسائل اساسی» را مطرح کنیم، ولی در عین حال مخالف با تحقیق دربارهٔ «نظریه‌ها و فرانظریه‌ها» یا پرسش‌هایی است که «پسامدرنیست‌ها» مطرح می‌کنند (p. 311). این نگرش نسبت به تعادل فریبنده است. این مقاله هشدار می‌دهد که «البته» خطرات و مخاطراتی در میزان زیادی از تعهد وجود دارد، ولی در ضمن اشاره می‌کند که این وضع مزایایی هم دارد (p. 319). میانه‌روی این مقاله آن قدر گسترده است که بی‌معنا می‌شود، بیشتر باعث طرح سئوالات می‌شود تا پاسخ‌ها، هر چند می‌کوشد این حس را القا کند که پاسخ‌ها را به دست داده است. کدام دانش‌پژوه در رشتهٔ روابط بین‌الملل خود را در موقعیت تبدیل شدن به غلام حلقه به گوش حکومت یا دیرنشینی منزوی ندیده است؟ نکتهٔ مهم این است: نقطهٔ تعادلی که باید به آن دست یابیم *کجا* است؟ و با همکاری *کدام* گروه از «حرفه‌ای‌ها»؟ دربارهٔ این مباحث این مقاله هیچ حرفی ندارد که به بحث قدیمی بیفزاید. این مقاله در جایی دیگر علیه طرد «تمام کسانی که به دلیل تعهد مستقیم نسبت به دنیای سیاست منحرف

شده‌اند» از بحث و گفتگو و فهرست مطالعات‌مان، هشدار می‌دهد (pp. 318-19). او می‌گوید این کار «رشتهٔ ما را اخته می‌کند» (گزینش این واژه بسیار معنادار است)، ولی چه کسی در پی آن است که، **تمام** که نه، حتی برخی از این دیدگاه‌ها را کنار بگذارد؟ این تازه نمونهٔ دیگری از وارونه جلوه دادن هدف تحریک‌آمیز این مقاله به جای روشنگری ادعایی آن است.

نتیجه‌گیری

خلاصه، این مقالهٔ انتقادی از دیدگاه قوم‌مدار لیبرال و استقرایی حریفی پوشالی را مورد انتقاد قرار داده است، و سپس می‌کوشد نسخه‌هایی بپیچد که همهٔ مسائل تمام افراد را حل می‌کنند. این شالوده‌ای کافی نیست که بشود نکته‌های مهم بیشتری را دربارهٔ مسائل پیچیدهٔ مربوط به حقیقت و قدرت بر پایهٔ آن استوار ساخت. کافی است بگوییم که حقیقت/قدرت و نظریه/عمل (به هر ترتیبی که این واژه‌ها عنوان شوند)، وقتی بیشتر معنا پیدا می‌کنند که با فعل «هست» به هم ارتباط پیدا کنند نه با حرف ربط «و»، و اکنون همهٔ ما نظریه‌پرداز هستیم، چه خودمان این را تشخیص دهیم، چه ندهیم و چه بخواهیم و چه نخواهیم.

یادداشت‌ها

1- Shabbir Akhtar, "Modernisation without Westernisation", *Times Higher Education Supplement,* December 1995.

2- Ken Booth and Steve Smith (eds.), *International Relations Theory Today* (Cambridge, 1995), p. 344.

3- Booth and Smith (eds.), *International Relations Theory,* p. 339.

4- Ibid., p. 333.

۳

قدرت و حقیقت

پاسخی به ویلیام والاس[1]

استیو اسمیت

از: *International Studies* 23 (4) (1997): pp. 507-16

ویلیام والاس در مقالهٔ انتقادی [۱] خود در سال ۱۹۹۶ با به کار گرفتن رابطهٔ «بی‌اعتنایی نسبی» در مورد حوزهٔ سیاست، مسئلهٔ مهمی را در رشتهٔ روابط بین‌الملل ، مطرح کرده است. اگر چه پیش از این کن بوت پاسخی به آن مقاله نوشته است [۲]من مایلم نظر خودم را نسبت به آن مناظره دربارهٔ روابط مناسب بین نظریه و عمل بیفزایم.

در مورد رابطهٔ نظریه/عمل مایلم به چند زمینه اشاره کنم که بین والاس و من در مورد آنها اتفاق نظر وجود دارد. من هم می‌خواهم که این رشته به زندگی مردم مربوط باشد (همان چیزی که کن بوت آن را «مردم واقعی در جاهای واقعی» می‌نامد؛ من هم مانند والاس مسائلی مربوط به منزوی بودن در پس دیوارهای دیر را تشخیص می‌دهم؛ مانند والاس من هم امکان و خطر احساس برتری نظری در قالب «من باهوش و توی احمق» را می‌بینم؛ مانند والاس من هم تصور می‌کنم که نیاز به رشتهٔ روابط بین‌المللی وجود دارد که بین محیط‌های دولتی و پژوهشی قرار داشته باشد. ولی برخلاف والاس من

۱- مایلم از تیم دان (Tim Dunne) به خاطر اظهارنظرهایش در مورد پیش‌نویس قبلی این مقاله سپاسگزاری کنم.

دیدگاهی بسیار متفاوت نسبت به ماهیت آن دنیای سیاسی دارم، و همین‌طور در مورد ماهیت تعهد دانش‌پژوهان نسبت به آن، دیدگاهی بسیار متفاوت نسبت به کسانی دارم که فعالیت می‌کنند تا این رشته را سر و سامان دهند، و دیدگاهی بسیار متفاوت نسبت به کسانی دارم که انزواطلب هستند.

پیش از آن که به فهرست کردن اختلاف نظرهایم با والاس بپردازم، مایلم ادعاهای اصلی وی در این مقاله را خلاصه کنم. امیدوارم خلاصهٔ زیر به شکلی عادلانه نکته‌های اصلی مورد نظر وی را منعکس کند. دلمشغولی والاس «بررسی میزان مناسب بی‌طرفی یا جانبداری‌ای است که دانش‌پژوهان رشتهٔ روابط بین‌الملل باید در زمینهٔ سیاستگذاری نشان دهند» (p. 303). ادعای اصلی والاس این است که «عنوان کردن تعادل بین بی‌طرفی و جانبداری، بین عقب‌نشینی به پشت دیوارهای دِیْر دانشگاه و لذت‌ها و خطرات آمیزش با دنیای غیرمذهبی و مادی بیرون تعادل را بیش از حد بر هم زده است: روابط بین‌الملل به عنوان رشته‌ای بریتانیایی از دنیای عملی و واقع‌بینانه *بیش از حد* فاصله گرفته است، بیش از حد شیفتهٔ نظریه (و فرانظریه) در مقایسه با تحقیق تجربی شده است، بیش از حد هواپرست و در مواردی بیش از حد حق به جانب شده است» (p. 304). از نظر والاس «دانش‌پژوهان رشتهٔ روابط بین‌الملل «وظیفهٔ انتقاد سازنده و صریح را بر عهده دارند: وظیفهٔ گفتن حقیقت به صاحبان قدرت، پنهان نکردن دانش‌شان در قالب واژه‌های تخصصی فاضلانه و مبهم، گم نشدن در بازی دانشورانه با واژه‌ها، یا گفتن حقیقت به یکدیگر فقط در نهان» [p. 305]. او دربارهٔ مخاطرات پیش رفتن از پژوهش به سوی مکتب‌گرایی هشدار می‌دهد که ناشی از رو آوردن به «انتزاعاتی روزافزون یعنی به نظریه‌ها و فرانظریه‌ها» است [p. 311]. از نظر او این رویکردها جالب‌تر از کار دشوار مطالعهٔ موردی یا گردآوری و تحلیل شواهد باشد، و نوشتن دربارهٔ آن، بدون رها کردن برج عاج یا دیر، شاید بسیار آسان‌تر باشد. به هر حال آن شیوه به عهدهٔ مکتب‌گرایی

است یعنی افزایش تمایزات ظریف بدون دانش جدید» (p. 316). خود والاس بی‌اعتنایی نسبی را ترجیح می‌دهد «بی‌اعتنایی نسبی یا تعهد نداشتن نسبی و نه همکاری افراطی در عرصهٔ سیاستگذاری و پیش فرض‌های توأمان با آن یا بی‌اعتنایی متعصبانه که ویژهٔ رفتار پسامدرنیست‌ها است با این ادعا که آرزو دارند دنیا را دگرگون کنند در حالی که از تماس با کسانی که نفوذی چشمگیر بر دنیا دارند دوری می‌جویند ـ تعادلی ناپایدار به وجود می‌آورد.... مسألهٔ انتخاب بین تعهد غیرانتقادی نسبت به قدرت یا تعهدی ساده و روشن نسبت به حقیقت مطرح نیست؛ **خواه** بخش‌های دانشگاه خودمان را به جامعه‌هایی بسته بدل کنیم و **خواه** آنها را به گروه مشاوران تحقیقاتی و پیمانی برای هر حکومتی تبدیل کنیم که قدرت را در اختیار دارد، هر دوی این کارها به معنای رهاکردن مسئولیت روشنفکرانه‌مان است [pp. 317-18]. والاس اشاره می‌کند که این وضع بی‌اعتنایی نسبی مخاطرات خودش را دارد، اعم از جذب شدن در بازی سیاست تا انتقاد شخصی و «نابود شدن شغل». ولی او در عین حال مزایایی هم برای آن قائل است زیرا این گونه درگیری دیدگاهی جدید را وارد کار پژوهشی می‌کند. از سوی دیگر تمرکز بر نظریه شاید به قطع شدن بودجه بینجامد: «ما نمی‌توانیم رشتهٔ خودمان را در وهلهٔ اول با اصطلاحات زیباشناختی و فلسفی توجیه کنیم» [p. 320-1]. بنابراین بخشی دانشگاهی باید جایی باشد دارای ارتباط با دنیای سیاست ولی به اندازهٔ کافی جدا از دلمشغولی‌های آنی حکومت تا برای پژوهش فرصت تمرکز بر مسائل دراز مدت فراهم آید. او نتیجه می‌گیرد: «ما نباید در پی برقرار کردن نظامی بسته از نوع نظام دیرنشینان باشیم. درهای دانشگاه باید باز بماند: تا ما همچنان با دنیای خشن و نامشخص بیرون در تماس باشیم، دانشجویان‌مان را برای زندگی و کار در آن دنیا آماده کنیم، و معرفت انتقادی و تخصص‌مان را در اختیار آن کسانی بگذاریم که مجبورند با معضلات قدرت بستیزند» [p.321].

من با این دیدگاه در مورد رابطهٔ بین دانش‌پژوهان و عرصهٔ سیاست مخالفم، و با مطرح کردن هشت مورد مخالفت خودم را خلاصه می‌کنم.

۱. دیدگاه والاس نسبت به سیاست

ادعای اصلی من این است که والاس برداشتی بسیار محدود از سیاست دارد، به گونه‌ای که از نظر او بدیهی است که چه کسانی «باید با مسئلهٔ پیچیدهٔ قدرت بستیزند». از نظر او عرصهٔ سیاست دولتی است و به فرایند صوری سیاست مربوط می‌شود، به ویژه دانش‌پژوهان را درگیر «گفتن حقیقت به صاحبان قدرت» می‌کند. من فکر می‌کنم که این دیدگاه مربوط به سیاست دو ایراد اساسی دارد. نخست در واقع از این نظر بسیار کوته‌بینانه است که به فعالیت‌های سیاستمداران و سیاستگذاران انتخابی اشاره می‌کند. این دیدگاه عرصهٔ وسیع فعالیت سیاسی را که به فرایندهای انتخابی و سیاستگذاری ارتباطی ندارد، نادیده می‌گیرد، و همین‌طور آن گروه از گردانندگان فعالیت‌های «سیاسی» را که با فرایندهای رسمی سیاست موافق نیستند. دیدگاه والاس دیدگاهی بسیار رسمی و تعریفی صوری از سیاست است، دیدگاهی که مجموعهٔ گسترده‌ای از فعالیت‌های سیاسی را نادیده می‌گیرد. از نظر والاس، «سیاسی» به معنای ارتباط داشتن با فرایند صوری سیاستگذاری است، بر این اساس بحث مربوط به سیاست به زیرمجموعه‌ای بسیار کوچک از آنچه من سیاسی می‌نامم، محدود می‌شود. بنابراین، والاس آنچه را من تعهد می‌دانم بی‌طرفی تلقی می‌کند؛ پنهان شدن در پس دیوار دیر دانشگاه یعنی جایی که من تحقیق عمیق دربارهٔ امکانات سیاسی را ممکن می‌بینم؛ و مکتب‌گرایی یعنی همان که من تلاش روشنفکری تلقی می‌کنم.

دوم، و از نظر من مهم‌تر، دیدگاه او دربارهٔ سیاست از این نظر کوته‌بینانه است که وی خودش را به بحث‌های مربوط به سیاستگذاری محدود می‌کند، بحث‌هایی که به

زمینه‌های عدم توافق بین موقعیت‌های سیاسی رقیب می‌پردازند. ایراد این دیدگاه البته این است که باورهای مشترک هر حوزه‌ای را نادیده می‌گیرد، و بنابراین به آن چیزهایی نمی‌پردازد که برای سیاست‌گذاران مسئله‌زا نیستند. ما با توجه به بحث مربوط به سیاستگذاری، خودمان را به موضوع روز محدود می‌کنیم، به اشاره به گوشه‌ای از آنچه سیاسی است. به نظر من سیاست در اصل مربوط به این است که چگونه و چرا برخی از موضوع‌ها به عنوان موضوع‌های سیاسی ملموس می‌شوند و چگونه برخی دیگر از موضوع‌ها عمق بیشتری دارند (و آنها را موضوع‌های «اقتصادی» یا «فرهنگی» یا «خصوصی» می‌نامیم).

من در نوشته‌های خودم در سال‌های اخیر بیشتر به همین جنبهٔ سیاست توجه کرده‌ام. زمان زیادی را صرف پرداختن به مسائل سیاستگذاری کردم و می‌توانم گواهی دهم که این کار هم از نظر حرفه‌ای و هم از نظر شخصی چه «آوازه‌ای» برای من ایجاد کرد. ولی من به شکلی روزافزون آگاه شدم که قلمرو سیاستی که با آن سر و کار دارم در واقع بخش بسیار کوچکی از آن چیزی بود که اکنون آن را سیاسی تلقی می‌کنم. بنابراین سال‌های بسیاری را صرف کار دربارهٔ شناخت‌شناسی کردم، و در واقع آن را مهم‌ترین کار سیاسی خودم تلقی می‌کنم. مطمئن هستم که ویلیام والاس این اظهار نظر را به عنوان دلیلی بر ادعای اصلی خودش مبنی بر این تلقی می‌کند که من به جای آن که دانش‌پژوه باشم به مکتب‌گرا بدل شده‌ام، ولی من مطلقاً منظورم همین است. کار کنونی من تحقیق در این باره است که چرا ما می‌توانیم در مورد شناخت ادعاهایی بکنیم، چگونه است که چیزهایی دربارهٔ دنیای سیاست بین‌المللی می‌دانیم. ادعای اصلی من این است که رشتهٔ روابط بین‌الملل بیشتر بر پایهٔ یک پاسخ به این پرسش استوار است، از جمله نوعی شناخت‌شناسی تجربی که با روش‌شناسی اثبات‌گرا توأم شده است. این وضع مزیت بزرگ داشتن شالوده‌ای برای ادعاهای مربوط به چگونگی دنیا را در اختیار تحلیلگر

می‌گذارد. این وضع توصیهٔ سیاسی را قابل فروش‌تر می‌کند، به ویژه زمانی که تعهد اثبات‌گرایی به طبیعت‌گرایی به معنای این باشد که دنیا را می‌شود به گونه‌ای جلوه داد که گویی به جای این تجهیزات، تجهیزات دیگری دارد. مسئله این است که از نظر من این تعبیری اشتباه از این نکته است که دانش ما نسبت به امور چگونه است؛ در واقع این دانشی بسیار **سیاسی** است، زاییدهٔ عصر روشنگری است و هدفی آشکارا سیاسی دارد. این پیامد سیاسی توانایی معرفی دنیا به این شکل است؛ در اصل برداشت‌های هنجارین از این حرکت در پس نقاب کاذب عینیت پنهان شده‌اند و در خود تفاوت بین اظهارات مربوط به واقعیت و اظهارات ارزشی مستتر در فراخوان «بیان حقیقت به صاحبان قدرت» نهفته است.

به این دلایل، من فکر می‌کنم که آنچه سیاسی است حوزه‌ای بسیار گسترده‌تر از آن دارد که والاس می‌گوید. به این معنا که من تصور می‌کنم که وقتی دربارهٔ شناخت‌شناسی سخنرانی می‌کنم یا می‌نویسم کاری بسیار سیاسی انجام می‌دهم. شاید این کارها به چشم کسانی که سیاست را عرصهٔ دولتی بحث مربوط به سیاستگذاری می‌دانند، سیاسی نیایند. ولی من معتقدم که کارم به پرده برداشتن از رژیم‌های مبتنی بر حقیقت در محدوده‌ای که تعریف‌های دقیق‌تری از سیاست در جریان است، بیشتر کمک می‌کند. خلاصه، تصور می‌کنم که دیدگاه والاس از سیاست سیاسی‌ترین جنبهٔ آن را نادیده می‌گیرد از جمله تولید گفتمان‌های مربوط به حقیقت که خود فرایندی هستند که فضا را، برای تعبیرهای کوتاه‌بینانه‌تر از سیاست در محدودهٔ کار او، آماده می‌کنند. اثر من به دنبال تحقیق در این باره است که چگونه «سیاست» کنونی تعریف می‌شود و کدام منافع (سیاسی) از آن تقسیم خلع‌سلاح کننده بین آنچه سیاسی است و آنچه سیاسی نیست، بهره‌مند می‌شوند. در اصل، نحوهٔ شناخت ما از امور تعیین می‌کند که ما چه برداشتی از آن امور داشته باشیم، و همین طور خود قلمرو عمومی سیاست نتیجهٔ یک رشته

شناخت‌شناسی‌های قبلی (سیاسی) است که منجر به این می‌شود که موجود سیاسی را یا طبیعی یا ناشی از عقل سلیم بپنداریم.

۲. مسئولیت دانش‌پژوهان در قبال دولت و جامعهٔ مدنی

والاس طوری می‌نویسد که گویی رابطه‌ای ساده و بدون دردسر بین دولت و جامعه وجود دارد. مقالهٔ او روشن نمی‌کند که جایگاه دانش‌پژوهان با توجه به مسئولیت آنان در قبال دولت و جامعهٔ مدنی کجاست. از گفته‌های او چنین بر می‌آید که دانش‌پژوهان رشتهٔ روابط بین‌الملل «در برابر میزانی از استقلال (و حقوق‌های ناچیز)ی که از آن برخوردارند» وظیفه‌ای نسبت به دولت دارند [p. 305]. زیرا «برای درآمد بیشتر به منابع مالی دولتی وابسته‌اند» [p. 305]، شاید ما ناگزیر باید وابسته به سیاستگذاری باشیم زیرا در غیر این صورت ممکن است منابع مالی رشتهٔ ما قطع شود. اکنون، اگرچه والاس به نیاز دانش‌پژوهان به تقویت جامعهٔ مدنی اشاره می‌کند، دلمشغولی اصلی وی آشکارا این است که ما باید دانشجویان خود را چنان آموزش دهیم که «دنیای سیاست و سیاستگذاری را با تمام سازش‌های زننده‌اش درک کنند و بر آن اثر بگذارند» [p. 305]. از نظر والاس نقش ما به عنوان مدرسان نباید ما را درگیر این کند که بدون توجه به موقعیت‌های آتی یا شغلی دانشجویان‌مان، آنها را «از قید برداشت‌های سنتی که سیاست ملی و جهانی حول آنها می‌گردد» نجات دهیم [p. 305]. من در این موضع ایراداتی جدی می‌بینم. این موضع آشکارا حاوی رابطه‌ای وصف‌ناپذیر و ساده بین دولت و جامعه است، و چنان به نظر می‌رسد که گویی وظیفهٔ ما در مقام دانش‌پژوهان دانشگاهی فقط عرضهٔ نظر مشورتی (البته بر اساس کار پژوهشی کاملاً از روی بصیرت) به دولت نیست بلکه افزون بر آن آموزش دادن نسل بعدی کارمندان وزارت امور خارجه است.

من به هیچ وجه مطمئن نیستم که این رابطه تا این اندازه خودکار یا تا به این اندازه ساده باشد. از نظر من هدف هر دانشگاه در وهلهٔ اول آموزش دادن دیپلمات‌ها نیست بلکه تحقیق دربارهٔ دنیا و تلاش برای درک آن است. نه به این معنا که دانش‌پژوهان نباید در مورد سیاستگذاری نظر مشورتی بدهند یا این که نباید درگیر آموزش دادن به دیپلمات‌ها بشوند، بلکه فقط به این معنا است که این‌ها نباید به مهم‌ترین هدف‌های هر دانشگاه بدل شوند. در واقع، در بسیاری از نقاط دنیا چنین تجویزی مستقیماً مخالف با منافع جامعهٔ مدنی تلقی می‌شود. چرا والاس تصور می‌کند که مسئولیت ما در قبال دولت مهم‌تر از وظیفهٔ ما در قبال جامعهٔ مدنی است؟ از نظر من به این دلیل که او برداشت روشنی دربارهٔ ماهیت سیاست دارد و این که دانش و معرفت چگونه به قدرت مربوط می‌شود؛ مسئله این است که آن دیدگاه خودش دیدگاهی ایدئولوژیکی است. افزون بر این، الگویی آشکارا سلسله‌مراتبی در مورد سیاست در اینجا در جریان است و درکار تحلیل دولت را بر فرد یا گروه ارجح می‌داند. البته باز هم این دیدگاهی سیاسی است ولی زمانی که به بحث دربارهٔ مسئولیت می‌رسد نتیجه‌های مهمی به دست می‌دهد. نگرانی من این است: دانشوران در برابر کی مسئول هستند؟ روشن است که آنها در برابر آن کسانی مسئول هستند که منابع مالی‌شان را تأمین می‌کنند، به معنای دقیق کلمه این وجه باید برای اهداف تعیین شده به درستی مورد استفاده قرار گیرد، ولی فراتر از آن من زمانی بسیار نگران می‌شوم که ضابطهٔ ربط داشتن خط مشی هم به آن اضافه می‌شود. خلاصه، من قبول ندارم که دانشوران رشتهٔ روابط بین‌الملل باید مسئولیتی خواه در قبال دولت خواه برای آموزش دادن کارمندان آینده داشته باشند.

۳. روشنفکرستیزی، هواپرستی و حق به جانب بودن

والاس حرف‌های زنده‌ای دارد که دربارهٔ هواپرستی و حق به جانب بودن رشتهٔ

روابط بین‌الملل انگلیسی بزند. من تصور می‌کنم به یک معنا میزانی از حقیقت در آنچه او می‌گوید وجود دارد، از این نظر که گاهی به نظر می‌رسد که نظریه‌پردازان خودشان را چنان می‌بینند که گویی دارند کاری به راستی دشوار انجام می‌دهند، در حالی که آن کسانی را که با پژوهش تجربی در ستیزند می‌توانیم چون مورچه‌های کارگر گروه دانش‌پژوهان کنار بگذاریم. من می‌فهمم که چگونه ممکن است این استنباط پیش بیاید و می‌فهمم که اثر خودم چگونه ممکن است مایهٔ چنین برداشتی شود. به این معنا من این اعتراض را می‌پذیرم در حالی که شکلی از طرز فکر «من باهوش، توی احمق» است که در بالا از آن یاد شد. از سوی دیگر، تصور می‌کنم که شمار زیادی از متخصصان سیاستگذاری در معرفی خود به عنوان کسانی که «با دنیای واقعی سر و کار دارند» یا «برای مردم اهمیت قائل هستند» یا «از جمله دانش‌پژوهان برج عاج» نیستند، دقیقاً همان گونه عمل می‌کنند (تمام اینها اظهارات والاس در کنفرانسی است که انجمن بریتانیایی مطالعات بین‌المللی (BISA) برگزار کرده بود و این مقاله از سخنرانی بعد از شام والاس در آن کنفرانس برگرفته شده است). مقالهٔ والاس دقیقاً زمانی از این حق به جانبی پرده بر می‌دارد که تضادهای دوگانهٔ مسئولیت دانشور و مدرس را مطرح می‌کند. لازم نیست در قالب ساختارشکنی دریدا آموزش دیده باشیم تا سلسله‌مراتب اخلاقی فعال در این بخش از مقاله را بفهمیم. توصیف شرم‌آور او از نظریه‌پردازان گوناگون متعلق به نظام‌های گوناگون دیرنشینی هم (که در نخستین ارائهٔ این مقاله وجود داشت ولی در چاپ‌های بعدی حذف شد) کار دیگری نیست جز تلاشی برای نسبت دادن گناه بی‌اخلاقی به این افراد. این نسخهٔ چاپ شده دقیقاً بر پایهٔ همان برداشت‌های حق به جانبی شکل گرفته است که والاس نظریه‌پردازان را به خاطر اعتقاد به آنها سرزنش می‌کند. نظریه‌پردازان به دلیل این که دانشجویان‌شان را برای دنیای «واقعی» آماده نمی‌کنند، و به دلیل این که علاقه‌ای به مسائل کسانی ندارند که باید با «معضلات قدرت» بجنگند، پول دولت را

هدر می‌دهند. استدلال این مقاله تا آنجا پیش می‌رود که نوعی دوگانگی بین تعهد صرف نسبت به سیاستگذاری و مکتب‌گرایی برقرار می‌کند، در حالی که اولی را به دومی ترجیح می‌دهد؛ سپس دانشورانی را بر می‌گزیند که در اردوگاه دوم قرار می‌گیرند و فوری آنها را گریزان از مسئولیت جلوه می‌دهد. این استدلال تا زمانی کارکرد مطلوب دارد که روشن شود که این دوگانگی هم ساختار بحث را شکل می‌دهد و یافته‌های آن را تعیین می‌کند. بنابراین، در حین این که من به این نکته نظر دارم که نظریه‌پردازان گاهی می‌توانند خود را به ظاهر برتر جلوه دهند، به هیچ وجه نمی‌پذیرم که تحلیلگران سیاستگذاری در دامی مشابه نمی‌افتند. اشراف داشتن به خط‌مشی‌های سیاسی و نفوذ داشتن در حکومت ممکن است دقیقاً همان قدر حالت حق به جانب داشتن به وجود آورد که همگامی روزانه با «سبک و سیاق فکری پاریسی» ایجاد اعتماد به نفس می‌کند.

دلمشغولی دیگری در همین زمینه عبارت از روشنفکرستیزی آشکار در این مقاله است. دربارهٔ دانشگاه‌ها باید بر اساس ارتباطشان با دولت داوری کنیم. به یاد داشته باشید که «نمی‌توانیم رشتهٔ خودمان را در وهلهٔ اول با اصطلاحات زیبایی‌شناختی یا فلسفی توجیه کنیم» [p. 320-1]. این برداشتی بسیار نگران‌کننده است زیرا اگر دربارهٔ آن غلو کنیم دانشگاه‌ها با بخش‌های اندک‌شماری باقی می‌مانند و برنامهٔ درسی‌شان در حدی قابل ملاحظه محدود می‌شود. والاس انتظار دارد ضابطهٔ تعیین کنندهٔ بودجهٔ دانشگاه چه باشد؟ به نظر می‌رسد که در بالای فهرست او قابل استفاده بودن هر رشته برای دولت قرار گرفته است. توجه داشته باشید که پانویس او در مورد برنامهٔ درسی بخش مطالعات صلح دانشگاه بردفورد به موفقیت آن دانشگاه در «نشان دادن کیفیت و اهمیت تحقیق تجربی‌ای که درگیر آن شده بود» اشاره می‌کند [p. 321, n. 70]. تصور می‌کنم که کار بنا بر نظریه استادانه مهر تأیید او را دریافت نمی‌کند. نگرانی من از این است که دانشگاه‌های مورد نظر والاس نهادهایی بسیار متفاوت با آن گونه دانشگاه‌هایی

باشند که من مایلم ناظر فعالیت‌شان باشم. این سئوال مطرح می‌شود که والاس تأمین منابع مالی برای کدام رشته‌ها را مجاز می‌داند؟ *در اصل*، با توجه به اظهار نظرهای وی دربارهٔ جامعه‌شناسی، چه نوع کاری در این رشته‌ها از نظر او شایستهٔ حمایت است ؟.[p.305]

۴. آیا می‌شود حقیقت را به صاحبان قدرت گفت و آیا گوش شنوایی هست؟

والاس چنان می‌نویسد که گویی دسترسی به سیاستگذاران مستلزم نوعی فعالیت بی‌طرفانه است، به عبارتی نوعی بازار روشنفکرانه، جایی که ایده‌های دانشوران برای جلب توجه سیاستگذاران با هم رقابت می‌کنند. از همه مهم‌تر، به نظر می‌رسد این بازار جایی است که سیاستگذاران می‌توانند ایده‌هایی را برگزینند که در «ستیزه در مورد مسائل پیچیدهٔ مربوط به قدرت» آنها را یاری می‌دهد؛ جایی که دانشوران می‌توانند مسئولیت خود نسبت به دولت را ایفا کنند. من صادقانه چنین می‌اندیشم که این دیدگاهی اشتباه دربارهٔ رابطهٔ بین سیاستگذاران و دانشوران است. شاید اشاره به بازار، قیاس درستی باشد، ولی در این قیاس مصرف‌کننده حاکم است. مخصوصاً تصور می‌کنم که دو نقطه‌ضعف مهم در این خصوصیت رابطهٔ بین دانشوران و سیاستگذاران وجود دارد.

نخست، از این خصوصیت چنین بر می‌آید که سیاستگذاران ایده‌های دانشوران را می‌پذیرند. از نظر من سیاستگذاران ایده‌های نو را نمی‌پذیرند، ولی در مقابل در پی آن رویکردهایی هستند که برداشت‌های قبلی آنها و سرانجام ارزش‌های مورد نظرشان را تأیید می‌کنند. زمینهٔ قدیمی مورد علاقهٔ ویلیام والاس یعنی تحلیل سیاست خارجی سرشار از مثال‌هایی دربارهٔ فرایندهای روانی موجود در کار تصمیم‌گیری است که عملکرد آن گزینش آن ایده‌هایی است که برداشت‌ها و ارزش‌های قبلی را تأیید می‌کنند. بنابراین، هر دانشوری که دیدگاه سیاستگذار از دنیا را قبول نداشته باشد برای این که

حرفش را به گوش سیاستگذاران برساند با دشواری روبرو می‌شود. من هم مانند کن بوت می‌توانم در مورد گوش نسپردن به ایده‌هایی که منعکس کنندهٔ برنامهٔ فوری حکومت وقت نیستند، شهادت دهم. خود من، هرگاه جرأت کرده‌ام خط‌مشی‌های دیگری را عنوان کنم که با خطی که مقامات دولتی دنبال می‌کردند تفاوت داشته است، هم در حکومت پادشاهی انگلستان و هم در ایالات متحدهٔ امریکا، با سکوت سنگین مقامات دولتی روبرو شده‌ام. به این هم توجه کنید که تمام شواهد تجربی (بله، تجربی) حکایت از این دارند که سیاستگذاران حکومتی وقتی در دولت مستقر شدند، نظریه‌های ضمنی خود دربارهٔ دنیا را تغییر نمی‌دهند، بلکه با ایده‌های موجودشان همچنان به کار ادامه می‌دهند. پس برای این که حرفتان به گوش کسی برسد یا مورد پذیرش واقع شود یا باید همان چیزی را بگویید که سیاستگذاران مایل به شنیدنش هستند به گونه‌ای که تعهدات و ارزش‌های سیاسی موجود آنها را تأیید کند، یا چیزی بگویید که به کلی متفاوت است ولی باز هم با تصویر ذهنی اولیهٔ آنها از دنیا جور است. آیا می‌شود به طور جدی مارگارت تاچر یا رونالد ریگان را تصور کرد که به ایده‌هایی دربارهٔ دنیا گوش می‌دهند که با ارزش‌های اصلی آنها دربارهٔ دنیا در تضاد است؟

دوم، والاس بی‌تردید دربارهٔ میزان نفوذ دانشوران بر سیاستگذاری اغراق می‌کند. از دید من شواهد ناچیزی در این مورد وجود دارد که مطالب مربوط به سیاستگذاری عنوان شده خواه در مقاله‌های مخالف با سرمقاله در روزنامه‌های وزین، یا در سمینارهایی که در محدودهٔ خود حکومت تشکیل می‌شود، اثر قابل توجهی بر سیاستگذاری داشته باشند. به آسانی می‌شود سخن گفتن دربارهٔ برنامهٔ سیاستگذاری را با این که این حرف‌ها مسموع واقع می‌شوند، اشتباه بگیریم، در اینجا از جدی گرفتن‌شان سخن نمی‌گوییم. سیاستمداران مایل نیستند که به ایده‌ها، به خاطر نفس خودشان، گوش بدهند. آنها به ندرت وقت کافی به این منظور دارند یا تمایلی به پاسخگویی به عنوان‌های

اصلی روزنامه‌ها دارند. آنها بیش از همه نیاز به توصیه‌های تجربی دارند، ولی البته مسلم است که این توصیه‌ها باید به طور ضمنی منعکس کنندهٔ نظریه باشند. بنابراین، آن کسانی که اطلاعات تجربی را در دسترس قرار می‌دهند این کار را بر اساس مجموعه‌ای پنهانی از برداشت‌های نظری انجام می‌دهند، مجموعه‌ای با دیدگاه ضمنی سیاستگذاران از جهان مطابقت دارد. از دید من، اگر دانشوران نتوانسته‌اند درگیر فرایند سیاستگذاری شوند بیشتر نتیجهٔ شکست‌شان در برقرار کردن ارتباط با عامهٔ مردم است تا نتیجهٔ شکست‌شان در برقراری ارتباط با مسئولان حکومتی؛ با وجود تمام تحولات پس از جنگ سرد، دیدگاه ما در مورد اشراف بر خط‌مشی‌های سیاسی همچنان و در حدی شگفت‌آور کوته‌بینانه است.

خلاصه، تصور می‌کنم که آن دانشورانی که کارشان با منافع سیاستگذاران مطابقت دارد به آنها دسترسی ندارند، و فکر نمی‌کنم که این عجیب باشد، و این انتقادی از سیاستگذاران هم نیست. به هر حال این وضع انتقادی نسبت به دیدگاه والاس است مبنی بر این که تمام دانشوران مسئول باید نظر مشورتی خود را در اختیار جامعهٔ سیاستگذاران بگذارند. من در اصل قانع نشده‌ام که این کاری است که دانشوران باید به عنوان بخشی از مسئولیت‌شان در قبال دولت انجام دهند. اگر آنان تصمیم بگیرند نظر مشورتی خود را دربارهٔ سیاستگذاری در اختیار سیاستمداران بگذارند باید از این نکته آگاه باشند که پذیرش نظر آنها مستقیماً به میزان مطابقت دیدگاه‌های اولیهٔ آنها نسبت به دنیا و ارزش‌ها با سیاست‌های حکومت دارد. بنابراین نفوذ دانشوران به نزدیکی این انطباق دیدگاه‌ها و ارزش‌های آنان با دیدگاه‌ها و ارزش‌های سیاستگذاران دارد، و من به هیچ وجه به ارتباط این موضوع با دانش‌پژوهی اطمینان ندارم.

۵. نظریهٔ مشکل‌گشا

این وضع مستقیماً به نکته‌ای مربوط به همین موضوع منتهی می‌شود، و آن عبارت از این است که آن دانشورانی که درگیر گفتن حقیقت بـه صاحبان قـدرت مـی‌شوند بـاید بپذیرند که با این کار باید از برنامهٔ آن کسانی استفاده کنند که مخاطب قرارشان می‌دهند. آنها درگیر مشکل‌گشایی می‌شوند، و بر این اساس باید «شرایط تـعیین‌شدهٔ» آن بـحث سیاستگذاری را بپذیرند. سیاستگذاران برخی امور را به عنوان شرایط تعیین‌شده تلقی می‌کنند؛ بنابراین اگر به منظور اثر گذاشتن بر بحث مربوط به سیاستگذاری، دربارهٔ آن امور مطالبی بنویسید، باید به گونه‌ای بنویسید که گویی نوشته‌های شما هم در شمار آن شرایط اولیه هستند. از نظر دانشوران این «شرایط تعیین‌شده» به ندرت این گونه تـعبیر می‌شوند. این وضع پیامدهای سیاسی و فکری بسیار مهمی دارد زیرا خود مفهوم «گفتن» حقیقت به صاحبان قدرت را مورد تردید قرار می‌دهد. این بیشتر مورد پذیرش بـرنامهٔ سیاستگذاری آن کسانی است که فرد آنها را مخاطب قرار می‌دهد و سپس یک رشـته شیوه‌های بدیل اقدامات را به آنها عرضه می‌دارد. من هیچ ارتباطی بین این وضع و «گفتن حقیقت به صاحبان قدرت» نمی‌بینم. من این را هم می‌پذیرم که فردگرایش به این دارد که آنچه را از نظر خودش قابل قبول است «به گوش» صاحبان قدرت برساند، به گونه‌ای که این اطمینان حاصل شود که فرد در واقع «مجوز» این کار را دارد. ولی مهم‌تر این است که چرا دانشوران باید برنامهٔ سیاستگذاری حکـومت‌ها را بـه عـنوان نـقطهٔ عـزیمت خـود برگزینند؟ چرا ما آن نقطهٔ عزیمت را بر نیازها و خواسته‌های فقرا در جامعهٔ خودمان یا در نظام سیاسی جهانی ترجیح می‌دهیم. در واقع شاید گفتن «حقیقت به صاحبان قدرت» خودش اقدامی کاملاً سیاسی است، البته بـه نـام بـی‌طرفی دانشـورانـه، اقـدامـی کـه تقسیم‌بندی موجود منابع در دنیا را تأیید می‌کند. این وضعیت وقتی به بـدترین حـالت خود می‌رسد که امکان تأمین سرمایه از هیئت‌های سیاستگذاری افزایش یابد حتی اگر

دانشور بخواهد استقلال کار پژوهشی خود را حفظ کند.

از دید من، دانشوران باید از فاصله‌ای معقول به فعالیت‌های حکومت‌ها بنگرند. شاید بهترین شکل پیوند نداشتن و احساس حق به جانبی پذیرفتن دیدگاه سیاستگذاران از دنیا به عنوان نقطهٔ عزیمت است، به گونه‌ای که دانشور دنیا را همان گونه ببیند که سیاستگذاران می‌بینند. مسائل مربوط به جنسیت، قحطی و نژادپرستی چگونه در این دیدگاه جا می‌گیرد؟ تازه مگر اینها تشکیل دهندهٔ جزییات بی کم و کاست «سیاسی» و «بین‌المللی» به عنوان برنامه‌ای سنتی نیستند؟ به نظر من می‌رسد که این وضع ما را از ایدهٔ «گفتن حقیقت به صاحبان قدرت» بسیار دور می‌کند؛ این خطر باید مربوط به گفتن آنچه قدرتمندان می‌خواهند بشنوند به آنها و کار کردن در محدودهٔ دیدگاه آنها از دنیا باشد. البته، دانشوران وقت زیادی را صرف تلاش برای پرهیز از این خطرات می‌کنند، و خود والاس را هم نمی‌شود به استفادهٔ صرف از برنامهٔ قدرتمندان متهم کرد، ولی بی‌تردید او می‌پذیرد که این خطرات بسیار عمیق و پرهیز از آنها بسیار دشوار است، به ویژه اگر فرد بخواهد نفوذ و اعتبار خویش را در جامعهٔ سیاستگذاران حفظ کند. اعتراض من در واقع به آن کسانی است که تظاهر به این می‌کنند که هر یک از این کارها ارتباطی با حقیقت و بی‌طرفی دانشوران دارد.

۶. دیدگاه والاس نسبت به نظریه

والاس دیدگاهی بسیار محدود نسبت به نظریه و هدف‌هایی دارد که نظریه در خدمت آنها است. او معتقد است نظریه حالت تبیینی دارد، این البته با این فکر او که دانشوران با برنامهٔ سیاستگذاری مربوط هستند، جور در می‌آید؛ سرانجام، نظریهٔ تبیینی نظریه‌ای مشکل‌گشا است. این گونه نظریه طبیعت‌گرا و مانند نظریهٔ مشکل‌گشا نظم اجتماعی موجود را فرض اولیه تلقی می‌کند. نه نظریهٔ مشکل‌گشا و نه نظریهٔ طبیعت‌گرا

هیچ‌کدام نظریه‌ای دربارهٔ تاریخ یا علاقه‌ای به آن ندارند، و هیچ‌کدام نظریه را به درک دنیا یا رهایی‌بخشی مربوط نمی‌دانند. مراد من این نیست که والاس باید این دیدگاه‌های مربوط به نظریه را به کار گیرد، بلکه هدفم فقط این است که اعتقاد او به تبیینی بودن نظریه پیامدهای بسیاری دارد. از دیدگاه من، نظریه به شکلی که والاس مطرح می‌کند نمی‌تواند تبیینی باشد. نظریه ابزاری برای کمک به سیاستگذاران نیست، بر اساس این که تا چه اندازه «مفید» است هم نمی‌شود دربارهٔ آن داوری کرد. به جای این کار نظریه‌پردازان باید شعور متعارف در بحث مربوط به سیاستگذاری را مورد تردید قرار دهند، و دربارهٔ آنچه به عنوان دیدگاه پذیرفته شده مطرح می‌شود تردید کنند، تا هم نشان دهند که این امور «بدیهی» نیستند و هم این که چگونه شعور متعارف همواره بازتابی از منافع صاحبان قدرت در جامعه است. دیدگاه والاس منعکس کنندهٔ دیدگاهی خاص و سیاسی از ماهیت نظریه است، نظریه‌ای مشتق از تعهد اولیه خود نسبت به آن نوعی از روابط که والاس می‌خواهد بین نظریه و سیاستگذاری ببیند.

۷. تقسیم کار پژوهشی: نظریه و تحقیق تجربی

زمانی که والاس سخنرانی بعد از شامی را ایراد کرد که مقاله‌اش را بر اساس آن نوشت، واکنشی بسیار چشمگیر نسبت به آن سخنرانی نشان داده شد، بیشتر آن در قالب حمایت شدید از استدلال اصلی او بود. برای من فقط این جالب است که بدانم دقیقاً چرا چنین بود. تصور می‌کنم که این ارتباط زیادی با توسعهٔ نوعی زنجیرهٔ مواد غذایی روشنفکری دارد، جایی که نظریه‌پردازان را برتر از پژوهشگران تجربی تلقی می‌کنند، نظریه‌پردازانی که شاید خودشان هم همین تصور را داشته باشند. همان گونه که در بالا اشاره کردم، من این واکنش را درک می‌کنم، ولی به نظرم می‌رسد که بسیار مهم است که هم این حرفه تنوع افکار را برتابد و هم این که تقسیم کار را بپذیرد، و این که ما از مفهوم

دو حوزهٔ جداگانهٔ فعالیت، یعنی نظریه و تحقیق تجربی، انتقاد کنیم. به دلایلی که در بالا آمد من هیچ راهی نمی‌بینم که هیچ کار به ظاهر تجربی بتواند از داشتن برداشت‌ها و ساختارهای نظری ضمنی بپرهیزد. این گزینه‌ای است که برداشت‌های نظری یا ضمنی هستند یا آشکار. به همین قیاس، من نظریهٔ مطرح در رشتهٔ روابط بین‌الملل را دارای وابستگی تنگاتنگ با عمل می‌بینم. افزون بر این، من جداً با توصیف والاس از نظریه‌پردازان به عنوان کسانی که علاقه‌ای به مسائل تجربی ندارند، مخالفم. هیچ نظریه‌پردازی را نمی‌توانم مجسم کنم که به مسائل تجربی علاقمند نباشد. نظریه‌پردازان به شکلی خاص در کارشان از مطالب تجربی استفاده می‌کنند، اغلب می‌خواهند نشان دهند که چگونه تفسیرهای متکی بر شعور متعارف بازتاب‌های قدرت سیاسی هستند، و اغلب با تدوین و بیان برداشت‌های به ظاهر طبیعی (نفوذ تامس شلینگ[1] را بر سیاست بازدارندگی ایالات متحدهٔ امریکا در نظر بگیرید) نفوذی چشمگیر بر «شعور متعارف» دارند. به این ترتیب نظریه‌پردازان را بی‌علاقه به کار تجربی جلوه دادن کاری گمراه‌کننده است. آن بخشی از مقالهٔ والاس که به این نکته می‌پردازد (pp. 314-317) بی تردید سوراخ دعا را گم کرده است؛ من آن رشته‌ای را که والاس به آن اشاره می‌کند بجا نمی‌آورم، به ویژه زمانی که او فهرست نوشته‌هایی مورد نیاز دانشجویان اروپای شرقی را به دست می‌دهد. فهرستی که او ارائه می‌دهد شامل بسیاری از موضوعاتی است که برای کار بسیاری از نظریه‌پردازانی که وی از آنها انتقاد می‌کند، ضروری است. به ویژه، بسیاری از آن کسانی که «از سبک و سیاق فکری پاریسی» پیروی می‌کنند و مخصوصاً به تحلیل تجربی علاقه دارند. بی‌تردید هیچ کسی نمی‌تواند فوکو را به فقدان علاقه به بررسی‌های مفصل تاریخی متهم کند.

1- Thomas Schelling

۸. رابطهٔ نظریه ـ سیاست

از نظر من والاس رابطهٔ بین نظریه و سیاست را خلاف واقع جلوه می‌دهد. او همواره در بارهٔ این رابطه چنان سخن می‌گوید که گویی این‌ها دو فعالیت جداگانه‌اند که او مایل است آنها را به شکلی خاص وابسته به هم ببیند. من به شدت با این تصویر مخالفت می‌کنم. از نظر من سیاست و نظریه بدون چون و چرا در هم تنیده‌اند. این موضوعی مربوط به نظریه و عمل نیست، یا حتی نظریه یا عمل، بلکه مربوط به پیوستگی نظریه /عمل است. این دو فعالیت‌هایی جداگانه نیستند، درست همان‌گونه که خطا است اگر نظریه و عمل را دو حوزهٔ جداگانهٔ فعالیت بپنداریم؛ نظریه دخیل در عمل است و عمل به ناگزیر وابسته به نظریه است. به این ترتیب دیدگاه والاس در این باره که چگونه نظریه و عمل را به هم مربوط کنیم مانند نوعی دیدگاه خاص سیاسی با ماهیت دنیای اجتماعی به نظر می‌رسد. از نظر والاس وجود نظریه‌ها برای کمک به سر و سامان دادن مسائل پیچیدهٔ سیاسی است. تصور می‌کنم این وظیفهٔ اصلی نظریه نیست، هر چند ممکن است برای آن کسانی که می‌خواهند بر بحث سیاسی اثر بگذارند، جالب باشد. نظریه‌ها از آن دنیای تجربی که از نظر والاس به ظاهر دربارهٔ آن گزارش می‌دهند، جدا نیستند، بلکه خود سازندهٔ آن دنیا هستند. در واقع در دنیای اجتماعی ممکن است آن نظریه‌ها در اصل فقط در ساختن آن دنیایی که والاس در نظر دارد، مثل آن دنیایی که باید در نظریه‌های ما توصیف شود، دخیل باشند؛ آنها در عمل ممکن است خود آن ابزارهای اجتماعی را که سیاستگذاران به عنوان «شرایط تعیین‌شده» می‌پذیرند، تعیین کنند، یا به عنوان نقطه‌عزیمت‌هایی ثابت به کار آیند که دارندگان مسئولیت سیاسی باید با آنها سرو کار داشته باشند.

نتیجه‌گیری

خلاصه من تصور می‌کنم که والاس در اصل رابطهٔ بین نظریه و عمل را خلاف واقع جلوه می‌دهد. مقالهٔ او بسیار اثرگذار است، ولی فقط به خاطر ساختار منطقی و سیاسی درونی آن. او به دلیل مطرح کردن دو شق (همکاری یا مکتب‌گرایی) باعث می‌شود ساختار منطقی این مقاله نقش عملکردی آموزشی را ایفا کند و هر کسی را که بیرون از منطق *او* دربارهٔ نظریهٔ سیاستگذاری قرار می‌گیرد حق به جانب، هواپرست، مخالف کار تجربی، بیش از حد بی‌اعتنا به دنیای عمل و عاشق نظریه می‌نامد. همچنین به شیوهٔ بسیار افشاگرانه‌ای توجه کنید که به موجب آن کسانی که ناگزیر به «ستیزه با معضلات قدرت» توصیف شده‌اند همان سیاستگذاران هستند؛ شماری عظیم از برداشت‌های هنجارین و اخلاقی در اینجا به کار گرفته می‌شوند، آن گونه برداشت‌هایی که شالودهٔ مفهوم مورد نظر والاس از نظریه را به عنوان تبیین کننده تشکیل می‌دهند و طرح سیاسی او را آشکار می‌سازند. مسئله این است که ساختار منطقی والاس شالوده‌ای متن‌بنیاد است و بنابراین در این مقاله هرگز موضوع هیچ گونه تحلیل انتقادی نسبت به خود قرار نمی‌گیرد. نگرانی من از این است که تجویزهای او رشتهٔ پژوهشی روابط بین‌الملل را، که تحت تأثیر اهم اخبار روز است، گوش به فرمان دولت کند. موافقت با والاس به معنای این است که دانشوران با خطر کار کردن در محدودهٔ برنامهٔ سیاستگذاری جامعه روبرو هستند، و خطر این که نتوانند بی‌طرفانه پیامدهای معنوی، اخلاقی و سیاسی آن انتخاب را بررسی کنند. مسئله اعلام نظر مشورتی در مورد سیاستگذاری نیست؛ مسئله این است که آیا آن کسانی که نظر می‌دهند تا چه حد آگاهی دارند که جزیی از تسمه نقالهٔ تعیین خط مشی سیاسی دولت هستند. معنایش مشکل‌گشایی است، معنایش توجه به «شرایط تعیین‌شدهٔ» سیاستگذاران به عنوان نقطهٔ عزیمت تحلیل است. معنایش راه رفتن روی خط باریک اثرگذاری و مطابقت با ارزش‌های سیاستگذاران است. مسئله رعایت

مرز حساس بین اثرگذاری و تطبیق خود با ارزش‌های سیاستگذاران است. روشن است که این رشته می‌خواهد و نیاز دارد که در مورد سیاست نظر مشورتی بدهد ولی این نظر را باید در اختیار چه کسانی بگذارد؟ آیا این کار از نظر سیاستگذاران مستلزم این است که دانشوران مسئولیت خود را به دولت واگذارند؟ نگرانی من از این است که نظر مشورتی اغلب به معنای سخن گفتن با مسئولان حکومتی است؛ متأسفانه، اگر دلمشغولی فرد واقعاً متوجه «کسانی باشد که باید با مسائل پیچیدهٔ مربوط به قدرت دست و پنجه نرم کنند» شاید مسئولان حکومتی دقیقاً همان افرادی نباشند که باید مخاطب قرار گیرند. در اصل باید دید آیا سیاستگذاران به ایده‌ها گوش می‌دهند یا به دنبال توجیهی بین‌المللی برای ارزش‌های موجود خویش هستند؟

سرانجام تصویری که والاس ارائه می‌دهد از این نظر مرا نگران می‌کند که او دیدگاهی بسیار محدود نسبت به سیاست و رابطهٔ آن با دانشوران دارد. از نظر والاس سیاست فعالیتی بسیار محدودتر از آن است که من تصور می‌کنم، و به همین دلیل است که من هیچ فعالیت پژوهشی را نمی‌شناسم که از نشان دادن برداشت‌های شناخت‌شناسی نظریهٔ روابط بین‌الملل سیاسی‌تر یا اخلاقی‌تر باشد. از نظر من آن قدرها مسئلهٔ گفتن حقیقت به اصحاب قدرت مطرح نیست که نشان دادن این که چگونه تعابیر گوناگون از رابطهٔ حقیقت /قدرت بین جامعهٔ مدنی و دولت سودمند واقع می‌شود. در آن رابطه شاید وضع این گونه باشد که آن کسانی که واضع دیدگاهی محدود از نظریه هستند همان کسانی باشند که به کنایه در مورد حق به جانب بودن خود وعظ و سرانجام چنان عمل می‌کنند که گویی ناظم این رشته‌اند. از نظر تمام ما علاقمندان به روابط بین‌الملل، والاس مسائل مهمی را دربارهٔ مسئولیت‌های ما و خودآگاهی‌های ما مطرح کرده است. امیدوارم که این پاسخ نشان داده باشد که چرا تصویر مورد نظر آن قدرها که از استدلال فریبندهٔ وی بر می‌آید ساده نیست، سرانجام باید بدانیم که شاید «گفتن حقیقت به

صاحبان قدرت» به شیوهٔ لیبرال پیشنهادی او ممکن نباشد. بعد از همهٔ این حرف‌ها، اگر خود «حقیقت» فقط به دلیل رژیم‌های متکی بر حقیقتی معنا پیدا می‌کند که در محدودهٔ آنها مؤثر واقع می‌شود، در این حالت چگونه می‌شود آن را با صاحبان قدرت در میان گذاشت در حالی که خود حقیقت ساختهٔ همان رابطه با قدرت است؟ از کجا می‌دانیم که وقتی با سیاستگذاران سخن می‌گوییم دربارهٔ حقیقت صحبت می‌کنیم و نه دربارهٔ قدرت؟ بی‌تردید وظیفهٔ دانشوران نشان دادن این است که چگونه خود این روابط بین قدرت و حقیقت، و بین آنچه تجربی است و آنچه نظری است، نتیجه می‌دهد. این مسئله بیش از آن که در پی اثرگذاری بر جامعهٔ سیاستگذاران باشد، تعهد نهایی اخلاقی و سیاسی در قبال این جامعهٔ مدنی است که در آن کار و نسبت به آن احساس مسئولیت می‌کنیم.

یادداشت‌ها

1- William Wallace, "Truth and Power, Monks and Technocrats: Theory and Practice in International Relations", *Review of International Studies,* 22:3 (July 1996), pp. 301-21.

2- Ken Booth, "Discussion: A Reply to Wallace", *Review of International Studies,* 23:3 (July 1997), pp. 371-7.

۴

نقش مثبت دولت در امور دنیا

هدلی بول

از: *Daedalus* 108(4) (1979): pp. 111-23

دست کم در دنیای غرب همواره به ما می‌گویند که دولت (و همراه با آن نظام متشکل از دولت‌ها) مانعی در راه دسترسی به نظم جهانی موفق است. نخست گفته می‌شود که دولت مانعی در راه صلح و امنیت است: تا زمانی که دنیا همچنان از نظر سیاسی در قالب نظامی متشکل از دولت‌ها سازمان یافته است، جنگ متداول می‌ماند ـوضعیتی از امور که تا پیش از پیدایش سلاح‌های هسته‌ای قابل تحمل بود ولی دیگر نیست. دوم، گفته می‌شود که دولت راه پیشرفت عدالت اقتصادی و اجتماعی را در جامعهٔ جهانی سد کرده است. دولت دارای حاکمیت است که امکان مصرف بخشی کلان از ذخایر دنیا را برای ملت‌های غنی فراهم می‌آورد، در حالی که مانع انتقال آن ذخایر به کشورهای فقیر می‌شود؛ باز هم دولت دارای حاکمیت است که برای حکومت‌های کثیف و فاسد بسیاری از کشورهای فقیر (که برخی از آنها خیلی فقیر هم نیستند) امکان نادیده‌گرفتن نیازهای اولیهٔ شهروندان خودشان و نقض حقوق بشر را فراهم می‌آورد. سوم، اعتقاد بر این است که دولت مانعی در راه دست و پنجه نرم کردن مؤثر انسان با مسئلهٔ زندگی هماهنگ با محیط‌زیست خویش است. گفته می‌شود مسائل مربوط به

کنترل جمعیت دنیا، تولید و توزیع غذا، استفاده از ذخایر دنیا، و حفظ محیط‌زیست طبیعی باید بر مبنایی جهانی حل شود و تقسیم افراد بشر به کشورها مانع آن است.

آن کسانی که فکر می‌کنند مسئلهٔ نظم جهانی باید «فراتر از دولت» (یا دولت دارای حاکمیت یا دولت ـ ملت) باشد الزاماً در مورد شکل سازمان سیاسی جهانی که باید جایگزین نظام متشکل از دولت‌ها شود، یا در مورد این که چه ترکیبی از بازیگران ابردولت[1]، زیر ـ دولت[2] و فرا ـ دولت[3] ممکن است بتوانند مانع از آن شوند که دولت نقش خویش را ایفا کند، توافق ندارند. ولی همگی احساس می‌کنند که تضادی بنیادین بین، از یک سو، وحدت یا پیوستگی اقتصاد جهانی، جامعهٔ جهانی، جامعهٔ سیاسی جهانی و از سوی دیگر، نظامی که به موجب آن هر دولت مدعی صلاحیت قضایی اختصاصی در مورد ساکنان منطقهٔ خاصی از سطح کرهٔ زمین است، موجود است. بر این اساس اقتصاددانان سیاسی به ما می‌گویند که ما باید از دولت فراتر رویم تا بتوانیم «اقتصاد وابستگی متقابل» را سامان دهیم، حقوقدانان به صدای بلند خواستار پیشروی «از حقوق بین الملل به سوی حقوق جهانی» هستند و متخصصان علم سیاست از نیاز به انکار «الگوی دولت محور» سخن می‌گویند [۱]. اصطلاح «هوادار دولت‌سالاری[4]» به معنای تحقیرآمیز جدیدی به کار می‌رود تا توصیف کنندهٔ آن کسانی باشد که نمی‌توانند خودشان را از قید شیوه‌های ناشایست قدیمی رها کنند.

تردیدی نیست که نظام دولت‌های دارای حاکمیت، در مقایسه با شکل‌های دیگر سازمان سیاسی جهانی که در قدیم وجود داشته‌اند یا ممکن است در آینده به وجود آیند (مثل حکومت جهانی، نظمی نوقرون‌وسطایی که در آن هیچ گونه قدرت مرکزی وجود ندارد ولی در آن دولت‌ها هم «حاکم» نیستند یا نظمی متشکل از جوامع از نظر جغرافیایی منزوی یا خودکامه)، معایب خاص خود را دارد. ولی انتقاد از دولت دچار

1- suprastate
2- substate
3- transstate
4- statist

بدفهمی شده است.

در وهلهٔ نخست محتمل به نظر می‌رسد که دولت، خواه آن را تأیید کنیم و خواه نه، باقی بماند. اگر چنین باشد، این استدلال که ما می‌توانیم آرمان نظم جهانی را فقط با رسیدن به «فراسوی دولت» پیش ببریم، در هر صورت مایهٔ ناامیدی است به ویژه اگر معنایش این باشد که به جای پی‌نهادن وضع جدید بر پایهٔ آنچه وجود دارد لازم است کارمان را با حذف یا منهدم کردن دولت بیاغازیم. البته، دولت تنها بازیگر مهم در صحنهٔ سیاست جهان نیست: گروه‌های غیردولتی و انواع گوناگون جنبش‌ها هم مانند تک تک افراد در این صحنه نقشی دارند. در تاریخ نظام بین‌المللی مدرن هرگز زمانی وجود نداشته است که وضع بدین قرار نباشد: در اروپای سده‌های هجدهم و نوزدهم هم دولت‌ها در این نقش‌آفرینی با شرکت‌های رسمی، احزاب انقلابی و ضدانقلابی سیاسی و جنبش‌های ملی آزادیخواه شریک بودند. در واقع دشوار است باور کنیم که از میان کسانی که می‌خواهند «بازیگران جدید عرصهٔ بین‌المللی» را تأیید کنند هرگز کسی از دیدگاه «دولت‌محور» سیاست بین‌المللی که امروز عمداً به شدت رد شده است، دفاع کرده باشد [۲]. از زمان واتل[1] در نیمهٔ قرن هجدهم تا پایان جنگ جهانی اول آنچه به شکلی گسترده دربارهٔ روابط بین‌المللی اروپایی ابراز شده بود دروغی ***مصلحتی***[2] دربارهٔ جهان سیاستی بود که فقط از دولت‌ها تشکیل می‌شد، آموزه‌ای که به موجب آن فقط دولت‌ها اختیارات و وظایفی در زمینهٔ حقوق بین‌المللی داشتند. ولی تأکید بر چنین آموزه‌ای به معنای آن نیست که سیر واقعی رخدادهای سیاسی بین‌المللی را می‌توانیم فقط بر اساس این دروغ مصلحت‌آمیز بفهمیم و نه بر اساس اقدامات افراد و گروه‌های متشکل از افراد واقعی، مثل اقداماتی که در هر تاریخ مربوط به این دوره مدّ نظر بوده است.

1- Emerich de Vattel

2- *legal fiction*

گاهی عنوان شده است که در دوره‌های اخیر «بازیگران دیگر»، به بهای کاهش نقش دولت، خود نقش فعال‌تری در دنیای سیاست بازی کرده‌اند، ولی حتی اگر چنین باشد، ثابت کردن آن به شکلی مسلم دشوار است زیرا امکان ندارد بتوانیم این مسئله را در قالب اعداد و ارقام نشان دهیم [۳]. این حقیقت دارد که سازمان‌های دولتی و غیردولتی بین‌المللی به شکلی مشهود چند برابر شده‌اند، و شرکت‌های چندملیتی تأثیری شدید بر اقتصاد جهانی داشته‌اند، و این که شبکه‌های گسترده و جدید تماس و مبادله در سطح بین‌المللی به وجود آمده‌اند. ولی نقش دولت در سیاست جهانی هم به شدت افزایش یافته است.

دولت از نظر جغرافیایی به بیرون از مرزهای اروپا گسترش یافته است. دو سدهٔ پیش بیشتر بخش‌های دنیای غیراروپایی در محدودهٔ هیچ دولت دارای حاکمیتی نبود، نه در محدودهٔ نظام اسلامی، نه در محدودهٔ امپراتوری‌های شرقی و نه در محدودهٔ جوامع قبیله‌ای. امروز دولت دارای حاکمیت در سراسر دنیا برقرار شده است. تردیدی نیست که چند برابر شدن شمار دولت‌ها ـ سازمان ملل کارش را با ۵۱ عضو آغاز کرد و اکنون ۱۵۱ عضو دارد[1] ـ با عدم تجانس روزافزون میان آنها همراه بوده است. در پی رشد دولت‌های خرد و دولت‌های کلان از اهمیت دولت‌ها به نوعی کاسته شده است و بسیاری از دولت‌های غیراروپایی ـ که مایکل اوکشات[2] با حالتی تحقیرآمیز آنها را «دولت‌های تقلیدی» می‌نامد ـ به شکلی ناقص و از نظرهای مهمی بی‌شباهت به دولت‌های اولیه به وجود آمده‌اند [۴]. ولی برای نخستین بار دولت دارای حاکمیت شکل مشترکی است که تمام نوع بشر آن را تجربه می‌کنند.

در عین حال نقش دولت در امور دنیا از نظر عملکرد هم گسترش یافته است. در حالی که چند دهه پیش دولت‌ها در مناسبات‌شان با یکدیگر خود را به رعایت امور

۱- لازم به یادآوری است که شمار اعضای سازمان ملل در سال ۲۰۰۶ به ۱۹۲ کشور رسیده است. ـم.

2- Michael Oakeshott

دیپلماتیک و اقتصادی محدود می‌کردند و اجازه می‌دادند روابط اقتصادی، اجتماعی و ایدئولوژیکی بین ملت‌ها را اغلب بخش خصوصی تعیین کند، امروز شاخک‌های دولت به گونه‌ای به همه جا پنجه انداخته‌اند که گویی سوداگران اقتصادی و بانکداران، سازمان‌های کارگری و گروه‌های ورزشی، کلیساها و احزاب سیاسی را از داشتن جایگاه بازیگر بین‌المللی خارج از کنترل دولت، مزیتی که زمانی از آن بهره‌مند بودند، محروم می‌کنند. گفته‌اند که رشد مناسبات فراملی سیاست سنتی بین دولتی را از استقلال پیشینش محروم کرده است [۵]. ولی موضوع اصلی تقریباً این است که رشد درگیر شدن دولت در تجارت، در مبادلات و پرداخت‌ها، در کنترل مهاجرت، و در علم و فرهنگ و رخدادهای ورزشی بین‌المللی به استقلال روابط بین دولت‌ها پایان داده است.

به سختی می‌شود دلیل زوال دولت دارای حاکمیت را در جنبش‌های گوناگون خواستار ادغام منطقه‌ای دولت‌ها دید که در دنیای پس از سال ۱۹۴۵ رشد یافتند، مثل جامعهٔ اقتصادی اروپا[1] سازمان وحدت افریقا[2]، سازمان ایالات امریکایی[3] یا اتحادیهٔ کشورهای جنوب شرقی آسیا[4]. موضوع فقط این نیست که جامعهٔ اقتصادی اروپا، که اثرگذارترین مثال پیشرفت به سوی هدف ادغام منطقه‌ای را به دست می‌دهد، در واقع حاکمیت دولت‌های عضو خود را در معنای استقلال قضایی‌شان در زمینهٔ کنترل خارجی تضعیف نکرده است. موضوع فقط این هم نیست که دستاوردهای چشمگیر جامعهٔ اروپا در پیشبرد صلح، آشتی، رفاه و همکاری اروپای غربی بیشتر به همکاری بین دولت‌ها وابسته بوده است تا به نهادهای جامعهٔ اروپا و نادیده گرفتن کشورهای مؤسس. موضوع این است که از همان ابتدا این برداشت که هدف نهایی این فرایند آفرینش ابردولت[5] اروپایی یا ایالات متحدهٔ اروپای قاره‌ای، است ـ برداشتی که فقط ضرورت دائمی

1- European Economic Community
2- Organization of African Unity
3- Organization of American States
4- ASEAN
5- superstate

مقدمات «هواداری از دولت‌سالاری» را تأیید می‌کند ـ جنبش خواستار ادغام را هدایت کرده است.

در تلاش‌های ـ گاهی موفقیت‌آمیز و گاهی غیرموفقیت‌آمیز ـ گروه‌های جدایی‌طلب به منظور فروپاشی دولت‌های موجود، مثل مورد نیجریه، پاکستان، یوگسلاوی، کانادا، پادشاهی بریتانیا، یا عراق، اگر بخواهیم فقط از چند کشور نام ببریم، دلیل چندانی در مورد هر گونه تهدید نسبت به دولت به عنوان نهاد به دست نمی‌آوریم. زیرا اگر بپرسیم که اهداف بیافرایی‌ها، اهالی بنگال شرقی، کروات‌ها، اهالی کبک، اهالی اسکاتلند یا کردها چه بوده است، پاسخ این است که آنها در پی تشکیل دولت‌های جدید بوده‌اند. در حالی که طرفداران یکپارچگی منطقه‌ای به دنبال کاهش شمار دولت‌ها در جهان هستند و جدایی‌طلبان ملی‌گرا در پی افزودن شمار دولت‌ها، هر دو گروه همان قدر متعهدند که مدافعان دولت‌های موجود به ادامهٔ دولت به عنوان یک نهاد احساس تعهد می‌کنند. شاید گمان رود که چالشی جدی نسبت به موقعیت دولت ریشه در تمایل دولت‌های سوسیالیست و جهان سومی به تفویض حقوق و اختیارات در حقوق بین‌الملل به اقوامی دارد که کشور به شمار نمی‌روند؛ و به ویژه این که جنبش‌های آزادی‌بخش ملی ـ از همه مهم‌تر سازمان آزادی‌بخش فلسطین ـ میزانی از شناسایی سازمان ملل و جاهای دیگر را به دست آورده‌اند که این به نوعی ناقوس مرگ دولت را به صدا در می‌آورد، یا به هر حال به ادعاهای دولت در مورد موقعیت برترش در میان گروه‌های سیاسی دنیای امروز پایان می‌دهد. ولی در عین حال آنچه باید مد نظر داشته باشیم این است که نحوهٔ تفکر گروه‌های رهایی‌بخش ملی و دولت‌هایی که از آنها حمایت می‌کنند در محدودهٔ منطق هواداری از دولت‌سالاری محصور است. جنبش‌های آزادی‌بخش ملی به دنبال به دست آوردن کنترل دولت‌های موجود (مثل مورد سازمان آزادیبخش فلسطین، جبههٔ

رهایی‌بخش ملی [1] در الجزایر)، و ایجاد دولت‌های جدید (مثل مورد اریتره یا ناگالند)، یا تغییر مرز کشورها (مثل مورد ایرلند) هستند. آنها به دنبال به رسمیت شناخته شدن ادعاهاشان از سوی مجامع بین‌المللی هستند و نقطهٔ عزیمت استدلال‌شان این اصل است که ملت‌ها باید با کشورها یکی باشند، و مهم‌ترین برگ برنده‌ای که می‌توانند رو کنند این است که آنها نمایندهٔ ملت‌هایی هستند که می‌خواهند کشور باشند.

جای خوشحالی نیست اگر هواداران یکپارچگی منطقه‌ای و جدایی‌طلبان ملی‌گرا، همان قدر که به نظر می‌رسد، توان فکر کردن در چارچوبی فراتر از مرزهای کهن نظام متشکل از دولت‌ها را ندارند. راه‌های دیگری جز تلاش برای کنترل دولت‌های دارای حاکمیت برای برآوردن آرزوهای آنها وجود دارد.

برای مثال، ممکن است تصور کنیم که جنبشی هوادار یکپارچگی منطقه‌ای، مانند جنبشی که در کشورهای جامعهٔ اروپا وجود دارد، ممکن است در پی تضعیف حاکمیت دولت‌های عضو باشد، در حالی که در عین حال توانایی انتقال آن حاکمیت به اقتداری منطقه‌ای را ندارد. اگر آن جنبش‌ها می‌توانستند وضعیتی را به وجود آورند که در آن صاحبان اقتدار هم در سطح ملی و هم در سطح اروپایی وجود داشته باشند، ولی هیچ یک از این مراجع قدرت نتوانند در مورد حوزهٔ صلاحیت یا وفاداری افراد بر دیگران ادعای برتری کنند، از دولت دارای حاکمیت فراتر می‌رفتند. به همین قیاس، شاید بتوانیم تصور کنیم که اگر گروه‌های جدایی‌طلب و ملی‌گرا از رد کردن حاکمیت دولت‌هایی که اکنون تابع آنها هستند راضی می‌شدند، ولی در عین حال برای طرح هر گونه ادعا در مورد این که خودشان از دولتی دارای حاکمیت برخوردار شوند با موانعی روبرو بودند، شاید نوعی نوآوری واقعی در ساختار نظام سیاسی جهانی شکل می‌گرفت.

شاید بتوانیم وضعیتی را تصورکنیم که در آن برای مثال مقام مسئولی اسکاتلندی در

1- Front de Liberation Nationale (FLN) یا National Liberation Front

ادینبرو[1]، مقام مسئولی انگلیسی در لندن، و مقام مسئولی اروپایی در بروکسل همگی از جمله بازیگران در دنیای سیاست باشند و همگی از عضویت در سازمان‌های سیاسی بین‌المللی همراه با انواع حقوق و وظایف موجود در دنیای حقوقی بهره‌مند باشند، ولی در این وضعیت هیچ کدام از آنها مدعی حاکمیت یا برتری بر دیگران نباشد، و فردی هم که در گلاسکو زندگی می‌کند هیچ گونه حس وفاداری اختصاصی یا فوق‌العاده نسبت به هیچ یک از آنان نداشته باشد. چنین نتیجه‌ای ما را به راستی به وضع «فراتر از دولت دارای حاکمیت» می‌کشاند و به هیچ وجه بعید نیست، ولی شگفت‌آور است که هواداران یکپارچگی منطقه‌ای یا «جدایی‌خواهان» در سطحی خردتر از ملت[2] به چه میزان اندکی به این موضوع توجه کرده‌اند.

در وهلهٔ دوم، آن کسانی که می‌گویند کاری که ما باید بکنیم رسیدن به مرحلهٔ «فراتر از نظام متشکل از دولت‌ها» است فراموش می‌کنند که جنگ، بی‌عدالتی اقتصادی و نابسامانی زیست‌محیطی دلایلی عمیق‌تر از آن دارند که معمولاً در هر شکل خاص از سازمان سیاسی جهانی موجود است. امروز نظام‌های متشکل از دولت‌های ما در واقع با منازعه و ناامنی شدید همراه هستند، با نابرابری اقتصادی و اجتماعی و تهیدستی در سطح گسترده، و همه‌گونه شکست برای زندگی هماهنگ با محیط‌زیست. ولی این دلیل نمی‌شود که فکر کنیم که حکومتی جهانی، نظمی نوقرون‌وسطایی در مورد تداخل حاکمیت‌ها و حوزهٔ صلاحیت‌ها، نظامی متشکل از جوامعی منزوی یا نیمه منزوی، یا هر نظم جهانی دیگر که ما می‌توانیم تصور کنیم با چنین اوضاعی همراه نباشد. خشونت، بی‌عدالتی اقتصادی، و ناهماهنگی بین انسان و طبیعت تاریخی طولانی‌تر از نظام متشکل از دولت‌های عصر حاضر دارند. ساختار سیاسی جهان هر چه باشد، علت‌هایی که به این اوضاع انجامیده‌اند مهم و نیاز ما به فعالیت علیه آنها ضروری است.

1- Edinburgh

2- subnational

برای مثال بهتر است صلح را در نظر بگیریم که «هدف اصلی نظم جهانی» است. درست است که نظام متشکل از دولت‌ها به مخاطرات خاص خود در مورد جنگ دامن می‌زند، مانند آن مخاطراتی که هواداران «آنارشی بین‌المللی» (سی. لوی دیکینسون[1])، «توهم بزرگ» (نورمن اینجل[2])، «مسابقهٔ تسلیحاتی» (فیلیپ نوئل بیکر[3]) یا «بازی قدیمی موازنهٔ قوا که اکنون برای همیشه از اعتبار افتاده است» (وودرو ویلسون[4]) بر آن تأکید کرده‌اند. حقیقت دارد که در وضعیت کنونی نظام متشکل از دولت‌ها جنگ همیشه در جریان است، نه به این معنا که «گریزناپذیر» شده است (از جنگ‌های خاصی می‌توانیم بپرهیزیم، و حتی جنگ به طور کلی فقط به این معنا گریزناپذیر است که از نظر آماری محتمل می‌نماید)، بلکه به این معنا که جنگ نهادینه شده است، یعنی خصوصیت درونی قرار و مدارها و انتظارات ما است. ممکن است با این هم موافق باشیم که سلاح‌های هسته‌ای و دیگر فنون پیشرفتهٔ نظامی این وضعیت را تحمل‌ناپذیر کرده‌اند، البته اگر قبلاً چنین نبوده است.

ولی این فکر که اگر دولت‌ها از میان بروند جنگ هم از میان می‌رود فقط بر پایهٔ اشتباه گرفتن جنگ به معنای گستردهٔ منازعهٔ مسلحانه بین گروه‌های سیاسی، با جنگ به معنای خاص منازعهٔ مسلحانه بین دولت‌های دارای حاکمیت استوار است. منازعات مسلحانه، از جمله منازعات هسته‌ای، فقط به این دلیل که بین گروه‌هایی غیر از دولت‌ها در می‌گیرند یا خواستار اقدامات نیروی انتظامی یا شورش‌های مدنی‌اند، کمتر هولناک نیستند. علل جنگ در نهایت در وجود سلاح‌ها و نیروهای مسلح نهفته است و در ارادهٔ گروه‌های سیاسی که ترجیح می‌دهند به جای گردن نهادن به شکست از آنها استفاده کنند. برخی از انواع سازمان‌های سیاسی جهانی ممکن است دیدگاه‌های بهتری از دیگران ارائه دهند مبنی بر این که این علت‌ها را می‌شود کنترل کرد، ولی هیچ یک از آن

1- C. Lewis Dickinson
2- Norman Angell
3- Philip NoelBaker
4- Woodrow Wilson

سازمان‌ها از به‌کارگرفتن آن سلاح‌ها معاف نیست.

البته، می‌توانیم حکومتی جهانی یا انواع دیگری از سازمان سیاسی جهانی را مجسم کنیم که بی‌عدالتی اقتصادی و بی‌کفایتی در ادارهٔ امور زیست‌محیطی از آنها رخت بر بسته است. ولی بر همین اساس آیا می‌توانیم نظامی متشکل از دولت‌ها را مجسم کنیم که چنان اصلاح شده که این خصوصیت‌های آرمانشهری را داراست: دنیایی متشکل از دولت‌های جداگانه که بر اساس فنون مربوط به صلح، همکاری در اجرای معیاری جهانی و مورد قبول همگان در مورد رفاه بشر و احترام به ضوابط زیست‌محیطی جهانی، سامان یافته است. مقایسه کردن این آرمانشهرهای گوناگون با هم و بررسی این که آیا برخی از آنها عملی‌تر از بقیه هستند یا نه کاری کاملاً موجه است. کاری که پذیرفتنی نیست ـ ولی اغلب منتقدان نظام متشکل از دولت‌ها به آن می‌پردازند ـ مقایسه کردن دیدگاهی آرمانی از اقتدار اصلی جهانی، یا از هر نظم سیاسی جهانی دیگری که مطلوب آنها است، با نظام متشکل از دولت‌ها، نه در قالبی آرمانی بلکه به شکلی است که اکنون وجود دارد.

در وهلهٔ سوم، منتقدان به عملکردهای گذشتهٔ مثبت دولت و نظام متشکل از دولت‌ها در زمینهٔ نظم جهانی توجه نمی‌کنند. دولت مدرن ـ به عنوان حکومتی دارای قدرت عالی بر سرزمین و جمعیتی خاص ـ نظم را در سطحی محلی برقرار کرده است. به گونه‌ای که اروپا، و در سطحی گسترده‌تر دیگر قاره‌ها، شامل حکومت‌هایی بودند که در عمل اقتدارشان را حفظ می‌کردند و در پی منازعات داخلی یا خارجی پیوسته تجزیه یا متلاشی نمی‌شدند، یعنی دولت‌های مسلط بر مناطق وسیعی از جهان عرصه‌های محلی نظم را حفظ می‌کردند. بیشتر تجربهٔ ما دربارهٔ نظم در عصر مدرن از این عرصه‌های محلی این گونه نظمی برگرفته شده که اقتدار دولت‌ها برقرار کرده‌اند؛ و معنای اصلی‌ای که ما توانسته‌ایم به مفهوم نظم جهانی قبل از دوران اخیر بدهیم این است که آن نظم به

سادگی مجموعهٔ عرصه‌های محلی نظمی بوده است که دولت‌ها به طور جمعی به وجود آورده‌اند.

افزون بر این، دولت‌ها برای حفظ ساختار نظم بین دولتی یا بین‌المللی با یکدیگر همکاری کرده‌اند، ساختاری که در آن اقتدار داخلی یکدیگر را تأیید و چارچوبی برای همزیستی را حفظ می‌کردند. در برابر تمام منازعه و خشونتی که در نتیجهٔ تماس و روابط متقابل آنها با یکدیگر پدید می‌آمد، آنها نه تنها نظامی بین‌المللی به وجود آوردند بلکه جامعهٔ بین‌المللی اولیه‌ای را هم پی نهادند. آنها منافع مشترکی را که در حفظ چارچوب همزیستی دارند و مانع رقابت میان آنها می‌شود و آن رقابت را محدود می‌کند، حس کرده‌اند؛ آنها مقررات مسیری را که این منافع مشترک را به رهنمودهای خاص رفتاری بدل می‌کنند متحول کرده‌اند؛ و آنها برای به وجود آوردن نهادهایی مشترک مانند حقوق بین‌المللی، نظام دیپلماتیک، و مقاوله‌نامه‌های جنگی که رعایت مقررات را تسهیل می‌کنند همکاری کرده‌اند. صاحبنظران در مورد «آنارشی بین‌المللی» به درستی به ما می‌گویند که این ساختار موروثی نظم بین المللی تا چه اندازه متزلزل و ناقص است، و متخصصان «زمین عصر فضا» به ما نشان می‌دهند که برآوردن نیازهای عصر حاضر تا چه اندازه ناکافی است. ولی این کار نشان دهندهٔ آن شکلی از نظم سیاسی جهانی است که در واقع در تاریخ مدرن وجود داشته است، و اگر بنا باشد ما از وسعت بخشیدن به حوزهٔ نظم در امور دنیا سخن بگوییم، نخست نیاز به درک شرایطی داریم که تحت آن شرایط اصولاً برقراری نظم ممکن است. منتقدان نظام متشکل از دولت‌ها این نظام را با نظم جهانی کامل‌تری که مایل‌اند شاهد آن باشند مقایسه می‌کنند؛ ولی شق تاریخی دیگر در مقایسه با آن نظم خشونت و بی‌نظمی همیشگی است.

ما وجود دولت‌ها و جنگ را به هم وابسته می‌دانیم: دولت‌ها مدعی حقی قانونی در مورد توسل به جنگ بوده‌اند و هنوز هم هستند و می‌خواهند که تک تک شهروندان به

نام آنها وارد جنگ شوند. اغلب سلاح‌ها و نیروهای مسلحی که از آن سلاح‌ها استفاده می‌کنند در اختیار دولت‌ها هستند، و بدون مقاومت در برابر نقش مهمی که جناح‌های مدنی از هر نوع و قدرت‌های به اصطلاح بربر در پس مرزهای جامعهٔ بین‌المللی اروپا در جنگ مدرن بازی می‌کنند، این دولت‌ها گروه‌های سیاسی اصلی درگیر جنگ هستند. ولی اگر به مقایسهٔ جنگ میان کشورهای مدرن با خشونت‌های تاریخی دیگر یا با خشونت‌های آینده که به سادگی می‌توانیم مجسم کنیم، بپردازیم، به ناچار متوجه می‌شویم که جنگ میان کشورهای مدرن با وجود تمام هول و هراسش، نوعی شیوهٔ حکومت هنجارگذار را در بر گرفته است که بدون آن خشونت از این هم ممکن است هولناک‌تر باشد.

بنابراین دولت‌ها زمانی وارد جنگ می‌شوند که بتوانند بر اساس آموزهٔ مدرن علت‌های بجا و عادلانه بودن جنگ توضیحاتی را به یکدیگر و به جامعهٔ بین‌المللی عرضه دارند، و مضمون اصلی این توضیحات همواره این مفهوم بوده است که جنگ زمانی عادلانه و بجاست که به خاطر دفاع از خود صورت گیرد. بی تردید ابهام و اختلاف نظر شدیدی دربارهٔ معنای این قاعده وجود دارد؛ البته افزون بر دلیل دفاع از خود به دلایل دیگری هم در مورد توجیه عادلانه و بر حق بودن جنگ اندیشیده‌اند. فقط در همین قرن است که محدودیت‌های مربوط به حق هر دولت در مورد توسل به جنگ به شکلی کاملاً روشن در قالب اصطلاحاتی قانونی توصیف شده است، و در تمام موارد بیش از رعایت محدودیت‌ها آنها را نقض می‌کنند. ولی این برداشت که توسل به جنگ مستلزم توجیهی بر اساس مقررات به رسمیت شناخته شده از سوی طرفین است نشانهٔ وجود دست کم جامعه‌ای اولیه است؛ این برداشت نوعی عامل ثبات را در مورد انتظاراتی که جوامع سیاسی مستقل ممکن است در مورد رفتار یکدیگر داشته باشند منتقل می‌کند. مثل مورد رویارویی بین جوامع سیاسی‌ای که به نظام متشکل از دولت‌ها یا

جامعهٔ بین‌المللی مشترکی تعلق ندارند، در اینجا هم جنگ ممکن است بدون هیچ گونه احساس نیاز به نوعی توجیه آغاز شود، یا احساس نیاز به توجیه از مقرراتی ناشی شود که فقط یک طرف آنها را پذیرفته و طرف دیگر آنها را نپذیرفته است ـ مثل مورد اعتقاد اروپا به مأموریتش در مورد اشاعهٔ تمدن، یا اعتقاد مغول‌ها در قالب مشیت الهی[1]، یا در قالب جنگ مقدس یا جهاد ـ در این موارد به هیچ گونه عامل ثبات نمی‌توان دست یافت.

افزون بر این دولت‌های مدرن به موجب این اعتقاد وارد جنگ می‌شوند که استفاده از برخی روش‌ها در جنگ مشروع و استفاده از برخی روش‌ها نامشروع است، این اعتقادی است که زمانی در آموزهٔ شیوه‌های از نظر اخلاقی صحیح در جنگ، زمانی در مجموعه‌ای از قوانین مربوط به جنگ، و زمانی فقط در پذیرش باورنکردنی آن چه مایکل والتزر آن را «کنوانسیون جنگ» می‌نامد [۶]، بیان شده است. مضمون اصلی آن این مفهوم است که استفاده از زور در قبال سربازان یا رزمندگان دولت دشمن مشروع و در قبال دیگران نامشروع است. از یک سو، این مفهوم قانون عادی مدنی راکه به موجب آن گرفتن جان دیگران یا مجروح کردن آنان ممنوع است نقض می‌کند و نوع خاصی از به قتل رساندن و زخمی کردن دیگران را مقدس می‌شمارد؛ از سوی دیگر، این مفهوم مرزهایی بین انواعی از کشتن و زخمی کردن قائل می‌شود که بخشی از جنگ به شمار می‌آیند و آن انواع دیگری که بخشی از جنگ نیستند. بر اساس این مرزها، دولت‌ها برای محدود کردن میزان زوری که علیه یکدیگر به کار می‌گیرند، مقرراتی وضع کرده‌اند تا بتوانند طرفین مخاصمه و دولت‌های بی‌طرف را از هم متمایز و به این ترتیب از اشاعهٔ جنگ جلوگیری کنند، و رعایت ضوابطی در مورد انسانیت و حمایت از بی‌گناهان را مقرر

۱- Mandate of Heaven، در تاریخ چین زمانی که خاندان چو (Chou) در سال ۱۱۱۵ ق. م. به قدرت رسیدند نظریه‌ای سیاسی به نام «مشیت الهی» را برای توجیه مشروعیت قدرت خویش به کار گرفتند که به موجب آن اراده و مشیت الهی پشتیبان آن فرمانروایانی است که عادلانه، منصفانه و از روی عقل و منطق و به منظور ایجاد رفاه مردم فرمان می‌رانند. ـم.

دارند. البته، فقط در مورد خاص جنگ به معنای دقیق آن، یا جنگ بین دولت‌ها، نیست که جنگ در چارچوبی هنجارین در می‌گیرد: چنین چارچوبی گاهی در منازعات مسلحانهٔ جوامع ابتدائی، فئودال و شرقی هم وجود داشته است. ولی در عصر مدرن مجموعه‌ای هوشمندانه از مقررات در میان بوده است که اعتقاد بر این است که باید در مورد جنگ بین دولت‌ها رعایت شود ولی نه در مورد منازعات مسلحانه‌ای که در آنها یک یا هر دو طرف گروهی غیردولتی است، مثل جناحی مدنی یا قدرتی «بربر». به شکلی مفتضحانه تمایلی به نادیده گرفتن این مقررات مربوط به شیوهٔ رفتار در جنگ وجود دارد و در قرن بیستم به شدت از این مقررات سؤاستفاده شده است ولی اینها بخشی از میراثی هستند که از نظام متشکل از دولت‌ها به ما به ارث رسیده‌اند.

مهم‌تر از برداشت‌های مربوط به هدف‌های مشروع یا روش‌های مشروع در جنگ این مفهوم است که، آن گونه که آکوئیناس[1] می‌گوید، جنگ مشروع باید بر اساس اقتداری به تمام معنا آغاز گردد. آنچه در مورد تمایز بین جنگ و راهزنی صرف یا آدمکشی اهمیت دارد این طرز تفکر است که مزد کار اولی را کارگزاران مقامات دولتی می‌پردازند، اقتداری که حق توسل به زور علیه مخالفانش را دارد، و این نشان می‌دهد که دولت این کار را با اعلام جنگ یا اقدامی از این نوع آغاز کرده است. در نظام مدرن متشکل از دولت‌ها این اعتقاد وجود داشته است که فقط دولت‌ها این اختیار را دارند: اگرچه دولت‌ها با هم بسیار تفاوت دارند، در اعتقاد به حق انحصار استفادهٔ مشروع از زور، هم در داخل و هم در مرزهای کشور، با هم اتفاق نظر دارند. البته آنها همیشه در حفظ این انحصار، که گاه‌گاهی جناح‌های مدنی، قدرت‌های «بربر» و دزدان دریایی، آن را نقض کرده‌اند، موفق نبوده‌اند. دولت‌ها همچنین در مورد حفظ جبهه‌ای متحد در این زمینه با دشواری روبرو بوده‌اند: برای مثال، در حال حاضر کشورهای سوسیالیست و

1- Thoma Aquinas

جهان سومی از حق گروه‌های رهایی‌بخش ملی برای توسل به زور در سطح بین‌المللی حمایت می‌کنند، و در جنگ جهانی دوم هم قدرت‌های غربی و هم اتحاد شوروی در جنگ علیه آلمان از گروه‌های چریک پشتیبانی کردند. ولی این فکر که حق توسل به جنگ باید مختص برخی مقامات دولتی باشد و معمولاً نباید در اختیار گروه‌های سیاسی خودگمارده از هر نوعی قرار گیرد یکی از مهم‌ترین موانعی است که ما در مقابل آنارشی با آن روبرو هستیم، و نظام مدرن متشکل از دولت‌ها قاعده‌ای مشتمل بر این ایده را که ثابت شده سودمند است برای ما به ارث گذاشته است.

البته در حال حاضر انحصار دولتی استفادهٔ مشروع از زور تا حدودی، و به ویژه از سوی گروه‌های رهایی‌بخش ملی، مورد چالش قرار گرفته است. این وضعی جدید یا غیرعادی نیست، ولی این چالش تا حدودی فروکش کرده است زیرا خود این گروه‌ها شاید دولت‌هایی بالقوه باشند که ادعاشان در مورد مشروعیت و به رسمیت شناخته شدن در حد زیادی به اعتقاد حامیان‌شان در این مورد که آنها باید به دولت بدل شوند، وابسته است. نه خود گروه‌های رهایی‌بخش ملی و نه حامیان‌شان در کشورهای سوسیالیست یا کشورهای جهان سوم (این گروه‌ها در موارد قابل توجهی از حمایت غرب هم برخوردارند) هیچ گونه انتقاد کلی از این انحصار دولتی را مطرح نمی‌کنند یا خواستار مجوزی گسترده و بدون تبعیض در مورد توسل به زور نیستند. ما، به هر حال، دریافته‌ایم که برخی از منتقدان غربی نظام متشکل از دولت‌ها انتقادی کلی بر وضع این انحصار دولتی را مطرح می‌کنند، گویی تلاش دولت‌ها به محدود کردن خود به حق استفاده از زور نوعی تلاش بی‌پایه برای تمسک جستن به تمایزی غیرمنصفانه بوده است تا با همان روحیه‌ای با آنها برخورد شود که افراد با تراست‌های بزرگ یا امتیازهای مالکانهٔ انحصاری برخورد می‌کنند. به ما می‌گویند اکنون که «تنوع زیادی در مورد مشارکت‌کنندگان مجاز در فرایندهای حقوق بین‌الملل» [۷] وجود دارد، «ادعاهای

نخبگان» در مورد دولت‌ها بی جا است. به نظر می‌رسد این اظهار نظر به این معنا است که بازیگران صحنهٔ سیاست بین‌المللی «بسیار متنوع» باید حق حفظ «ارتش‌های خصوصی» و ورود به جنگ برای حمایت از خواسته‌های خود را داشته باشند، البته تا زمانی که این خواسته‌ها برای نوعی ضابطهٔ سیاسی («نظم جهانی همراه با کرامت انسانی») مطرح در نیوهاون یا هر جای دیگر کافی و مناسب باشند.

این گونه سخن گفتن نه تنها در عصر توسل پی در پی گروه‌های مسلح کوچک به زور که هیچ گونه ادعایی در مورد نمایندگی وضعیتی اجتماعی ندارند و در عصر در دسترس بودن سلاح‌های مخرب در حدی گسترده، خطرناک است، بلکه همچنین به دلیل بی‌توجهی به تفاوت بین دولت مدرن، بهره‌مند از موهبت اقتدار و قدرت صرف و استفاده از حقوق در جهت اعمال زوری که نظم حقوقی داخلی و بین‌المللی آن را به رسمیت شناخته است، و گروهک یا حزبی سیاسی که تصمیم گرفته است خود را به دسته‌ای مسلح بدل کند، کوتاه‌بینانه است. بی‌تردید حکومت‌هایی نامشروع و گروه‌هایی شورشی یا کمیته‌های پاسدار مردم با هدف‌های صواب وجود دارند. ولی در نبود اقتدار برای توسل به زور در مرزهای بین‌المللی، اعتقاد به هدفی صواب را باید به کلی بی‌معنا تلقی کنیم. جامعهٔ بین‌المللی معتقد به این نیست که گروه‌های موجود در درون هر دولت هیچ حقی در مورد انقلاب علیه حکومتی نامشروع ندارند. بلکه این جامعه به دنبال این است که از خود در مقابل استفادهٔ جناح‌های مدنی از زور در درون مرزهای دولت دفاع کند. قراردادی که به موجب آن استفاده از زور را در مرزهای بین‌المللی دولت‌ها محدود می‌کنیم این هدف را بر می‌آورد. قاعده‌ای که حق استفاده از زور در سطح بین‌المللی را به دولت‌ها محدود می‌کند به سادگی قابل فهم و به طور گسترده پذیرفته شده است، هر چند در مواردی آن را نقض کرده‌اند. قاعده‌ای که این حق را به هر گروه سیاسی با آرمانی که ما آن را صواب می‌دانیم اعطا می‌کند قاعده‌ای است که هیچ محظوری به وجود

نمی‌آورد.

ما دولت‌ها را نه تنها به جنگ بلکه به حاکمیت وابسته می‌دانیم ـکاری که در امور داخلی دلالت بر برتری دارد، برتری صلاحیت قضایی دولت در مورد شهروندان و قلمرو، و در امور خارجی دلالت بر استقلال و رهایی از کنترل خارجی. ادعاهای دولت در مورد حق حاکمیت یا استقلال خارجی راگاهی به معنای رد هر گونه اقتدار اخلاقی یا حقوقی جز اقتدار خود دولت در این زمینه‌ها گرفته‌اند، و در واقع چنین ادعاهایی را گاهی به نام دولت مطرح کرده‌اند. چنین ادعاهایی (آن گونه که هگل و ترایچکه می‌گویند) تهدیدی برای نظم بین‌المللی هستند. به هر حال، حقوق و اختیارات هر دولت در مورد حاکمیت علیه نظم قانونی بین‌المللی اعلام نشده‌اند بلکه از سوی آن اعطا شده‌اند (و از این مطلب چنین بر می‌آید که قانون بین‌المللی می‌تواند آنها را تأیید یا حتی نفی کند). حق هر دولت در مورد حاکمیت یا استقلال «حقی طبیعی» نیست که قابل قیاس با حقوق افراد در وضع طبیعی مورد نظر لاک[1] باشد: دولت‌ها در حدی از این حق برخوردارند که دولت‌های دیگر وجودش را به رسمیت شناخته باشند. حاکمیت دولت به هیچ وجه ضد نظم بین‌المللی نیست بلکه شالودهٔ کل این بنای مجلل است.

به درستی گفته‌اند که نظمی که نظام متشکل از دولت‌ها به وجود می‌آورد و بر پایهٔ تبادل شناسایی و حاکمیت استوار است، در مرتبه‌ای پایین‌تر از نظمی قرار گرفته است که در محدودهٔ دولت مدرنی به وجود آمده که به درستی وظیفه‌اش را انجام می‌دهد. در درون نظام متشکل از دولت‌ها هنوز هم هیچ قوهٔ مقننهٔ مقتدری با قدرت وضع قانون وجود ندارد که قوانین را مطابق با ارادهٔ جامعه اصلاح یا فسخ کند؛ هیچ اقتدار قضایی مستقلی وجود ندارد که بشود وظیفهٔ تفسیر و اعمال بی‌طرفانهٔ قوانین را بر عهده‌اش گذاشت؛ هیچ اقتدار مرکزی در مورد انحصار اعمال زور وجود ندارد که تضمینی باشد

1- John Locke

برای این که قانون حکمفرماست. این برداشت در مورد تضاد بین نظمی کامل‌تر که تک تک افراد در نظام‌های سیاسی داخلی از آنها بهره می‌برند و نظمی ناقص که دولت‌ها در جامعهٔ بین‌المللی از آن بهره‌مندند انگیزه‌ای را به وجود می‌آورد که در پس میل به آفرینش اقتدار جهانی متمرکزی وجود دارد مبنی بر این که شرایط جامعهٔ داخلی را در سطحی جهانی تولید کند. به هر حال، نظام متشکل از دولت‌ها شکلی ناقص و اولیه از نظم را به دست می‌دهد که آنارشی را متوقف می‌سازد. این نظام، حمایت خارجی را برای نظمی داخلی فراهم می‌آورد که دولت‌ها آن را در جاهایی که فرمان‌شان جاری است به وجود آورده‌اند. این نظم همچنین رژیمی مبتنی بر رواداری و گذشت متقابل را در میان دولت‌ها برقرار می‌کند که مناقشه را محدود و مراوادات را حفظ می‌کند و شرایطی را فراهم می‌آورد که باعث رشد همکاری می‌شوند.

نظام متشکل از دولت‌ها، مانند گذشته شکلی از سازمان سیاسی جهانی است که از همه بیشتر توانایی به وجود آوردن حداقل نظمی را در جامعهٔ سیاسی داراست که در آن وفاقی در آن حد گسترده وجود ندارد که بتواند بر حکومتی مشترک صحه بگذارد، ولی در آن وفاقی وجود دارد که می‌تواند همزیستی انواع بی‌شماری از حکومت‌های جداگانه را تأیید کند. زمانی که جوامع سیاسی مستقل هیچ‌گونه مراوده‌ای با یکدیگر ندارند یا مراوده‌ای اندک دارند ـ مثل مورد جوامع اروپایی و جوامع امریکایی پیش از کریستف کلمب، یا بین امریکا و چین تا قبل از سدهٔ نوزدهم ـ نظام متشکل از دولت‌ها ضروری نیست. وقتی این گونه مراوده وجود دارد ولی شامل خصومتی تقریباً تمام‌عیار است، مثل مورد اروپا و کشورهای مسلمان در بیشتر دورهٔ تاریخی برخورد آنها، نظام متشکل از دولت‌ها ممکن نیست. ولی در مورد جامعهٔ سیاسی اروپایی، برای مثال از سدهٔ شانزدهم تا اوائل سدهٔ بیستم، استدلالی قوی در این مورد مطرح شد که تأثیر تلاش برای ایجاد اقتدارهای مرکزی قوی، یا برای تجدید یا پیشرفت اقتدارهای مرکزی‌ای که در گذشته

وجود داشته‌اند فقط به تجزیه و بی‌نظمی می‌انجامد؛ در حالی که می‌شد ـ از مقررات و رویه‌های باقی مانده و به ارث رسیده از مسیحیت و هیئت جدید رویه‌های سابق به دست آمده از تجربهٔ اروپای غیردینی ـ شکلی نامتمرکز از جامعهٔ بین دولتی را به وجود آورد. در اینجا مسئله این است که این استدلال تا کجا در مورد جامعهٔ نامتمرکز بین کشورهای امروز معتبر است، جامعه‌ای که اکنون گسترش یافته تا کل دنیا را در بر گیرد و به ناگزیر در طول این فرایند سست و دگرگون می‌شود.

امروز، نظم در امور دنیا هنوز هم بی‌نهایت به نقش مثبت دولت بستگی دارد. این درست است که چارچوب همزیستی صرف، آن امری که گاهی «حداقل نظم جهانی» نامیده می‌شود و میراث نظام متشکل از دولت‌های اروپایی است، دیگر به تنهایی کافی نیست. درگیر بودن دولت‌ها در امور اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و ارتباطی ما را به آنجا کشانده است که بر اساس معیارهایی دربارهٔ نظام سیاسی بین‌المللی داوری کنیم که به ذهن فردی اروپایی در قرن نوزدهم نمی‌رسید که آن معیارها را به کار گیرد. ما اکنون انتظار داریم که نظام متشکل از دولت‌ها نه تنها جوامع سیاسی مستقل را قادر به همکاری کند بلکه ادارهٔ اقتصاد دنیا، ریشه‌کن کردن فقر، حمایت از برابری نژادی و حقوق زنان، افزایش سطح سواد و بهبود ضوابط کار و غیره را هم تسهیل کند. تمام اینها اشاره به نظام سیاسی جهانی‌ای دارد که می‌تواند «بهینه‌ترین نظم جهانی» را برقرار سازد، نظامی که می‌تواند نه فقط همزیستی بلکه همکاری در پیگیری یک رشتهٔ وسیع از هدف‌های مشترک را تأیید کند.

اگر معتقد باشیم که دولت‌ها ذاتاً قادر به همکاری با یکدیگر نیستند و در نتیجه محکوم به این هستند که ـ مثل مورد جامعهٔ مورد نظر هابز ـ همواره در وضع جنگ باقی بمانند، هیچ گریزی از این نتیجه‌گیری نیست که مقتضیات نظم جهانی در عصر ما و ادامهٔ وجود دولت‌ها با یکدیگر در تناقض‌اند. در واقع، دولت‌ها می‌توانند با یکدیگر هم در

سطح منطقه‌ای و هم در سطح جهانی همکاری کنند و چنین هم می‌کنند. پس موضوع اصلاً این نیست که وجود دولت‌ها خلاف نیازی است که ما در مورد القای مفهوم مهم‌تر وحدت جامعهٔ بشری تشخیص می‌دهیم، یا این که امید ما به وحدت جامعهٔ بشری دست کم در کوتاه مدت باید بر عهدهٔ نظام متشکل از دولت‌ها باشد. نظام متشکل از دولت‌ها در حال حاضر تنها مظهر سیاسی وحدت نوع بشر و مربوط به همکاری میان دولت‌ها، در سازمان ملل و جاهای دیگر، است که اگر بخواهیم این مفهوم منافع مشترک بشر را حفظ کنیم باید چشم امیدمان بیش از همه به آنها باشد تا بتوانیم آن مفهوم را گسترش دهیم و به اقدامات ملموس بدل کنیم. در دنیایی که ما زندگی می‌کنیم دولت‌ها آمادگی این را ندارند که به عنوان کارگزاران جامعهٔ بین‌المللی عمل کنند و از سازمان ملل یا هیئتی شبیه به آن دستور بگیرند؛ ولی ما باید عامل وفاق میان دولت‌ها را دوباره برقرار کنیم، عاملی که بدون آن درخواست‌هایی که برای مفهوم «زمین عصر فضا» وجود دارد مانند صداهایی است که در بیابان برهوت رها می‌شوند.

در وهلهٔ چهارم، در دنیا در پس برنامهٔ خواستاران غربی همبستگی یا میانه‌روهای جهانی در مورد «فراتر رفتن از نظام متشکل از دولت‌ها» هیچ وفاقی وجود ندارد. در کشورهای سوسیالیست و در میان کشورهای جهان سوم هیچ بازتابی از این اندیشه‌ها موجود نیست. از دیدگاه دو بخش ضعیف‌تر نظام سیاسی جهانی، آموزهٔ جهانشمول همان ایدئولوژی قدرت‌های مسلط غربی است. آنها حدس می‌زنند موانعی که در راه حاکمیت دولت وجود دارد و باید از سر راه برداشته شود همان موانعی هستند که کشورهای ضعیف‌تر در مقابل نفوذ غرب به وجود آورده‌اند: موانعی که از کشورهای سوسیالیست در برابر سرمایه‌داری و از کشورهای جهان سوم در مقابل امپریالیسم حمایت می‌کنند. دیدگاه هواداران غربی جهانی شدن در واقع، از جمله، بیانگر تمایلی شدید نسبت به از نو شکل دادن به دنیایی است که از اعتماد به این نکته به وجود آمده که

قدرت اقتصادی و فنی برای تحقق آن در دسترس است. نوعی احساس بی‌تابی در این مورد وجود دارد که موانع سیاسی و حقوقی («ملی‌گرایی قوم‌مدار[1]»، «ساختار سیاسی نامعقول دنیا»، «آموزهٔ قدیمی حاکمیت دولت») را نمی‌شود از سر راه برداشت. این هم شایان توجه است که توصیه‌هایی که هواداران غربی جهانی شدن برای بازسازی دنیا مطرح می‌کنند، هر چند آنها افکار والایی دارند، به کلی از سنت‌های فکری لیبرال، سوسیال دموکرات و بین‌المللی غرب سرچشمه می‌گیرند، و هیچ توجهی به ارزش‌های مورد توجه در دیگر نقاط جهان ندارند، ارزش‌هایی که به یاری‌شان باید به توافق‌هایی دست یابیم.

از نظر اتحاد جماهیر شوروی و دیگر کشورهای سوسیالیست، دولت مانعی در راه صلح نیست بلکه حفاظی امنیتی علیه مهاجمان امپریالیست است؛ مانعی در راه عدالت اقتصادی نیست بلکه ابزار دیکتاتوری پرولتاریا است که این گونه عدالت را به بار آورده است؛ مانعی برای راه‌حل مسائل زیست‌محیطی نیست، زیرا این گونه مسائل فقط در کشورهای سرمایه‌داری وجود دارند. این درست است که کشورهای سوسیالیست میراث‌خوار ایدئولوژی به شدت ضددولتی هستند. مارکسیسم کلاسیک انتظار دارد که دولت و بر این اساس نظام متشکل از دولت‌ها را از میان بردارد، در حالی که همچنین ملت را پدیده‌ای موقت به شمار می‌آورد (هر چند این نکته آن قدرها روشن نیست)؛ مضمون اصلی تاریخ جهان ستیزهٔ طبقاتی است نه رابطهٔ بین دولت‌ها یا رابطهٔ بین‌المللی. ولی دیدگاه کشورهای سوسیالیست را بیشتر منافع عملی شکل داده است تا ایدئولوژی: عملیات بزرگ صنعتی، تجاری و مدیریتی، و برتری علمی و فنی کشورهای سرمایه‌دار باعث شده که کشورهای سوسیالیست خود را مجموعه‌ای از دولت‌های در اقلیت در جهانی بدانند که تحت سلطهٔ قدرت نظامی است، آنها بیش از غرب به سود جستن از

1- ethnocentric

حقوق دولت‌های دارای حاکمیت، برابری و عدم مداخله نیاز داشتند. در دوره‌ای که رهبران غربی دربارهٔ توسعهٔ نقش سازمان ملل سخن گفته‌اند و همین‌طور دربارهٔ پذیرش پیامدهای افزایش «همبستگی متقابل» بین‌المللی یا دربارهٔ نیاز به رویکرد واحد و جهانی نسبت به محیط زیست، به نظر می‌رسد اتحاد جماهیر شوروی به دفاع سرسختانه از حقوق قانونی تثبیت‌شدهٔ دولت‌های دارای حاکمیت برخاسته است. البته، هرگاه حقوق قانونی تثبیت‌شدهٔ مورد نظر از جمله حقوق دولت‌های استعمارگر یا سفیدپوستان برتری‌طلب بوده است، اتحاد جماهیر شوروی به اندازهٔ کافی راغب به انتقاد از آنها بوده است. به همین سیاق اتحاد جماهیر شوروی به اندازهٔ کافی راغب به اعلام تبعیت حاکمیت دولت‌های سوسیالیست از قانون برتر «انترناسیونالیسم پرولتاریا» در زمان مداخله علیه چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ بود. ولی اتحاد جماهیر شوروی و متحدان سوسیالیست آن کشور در پاسخ به چالش جسورانهٔ هواداران امریکایی جهانی شدن ـ مثل مورد رد کردن برنامهٔ باروخ[1] در دههٔ ۱۹۴۰ یا اقدام سازمان ملل در کره در دههٔ ۱۹۵۰ یا اقدام سازمان ملل در کنگو در دههٔ ۱۹۶۰ ـ موضعی محافظه‌کار و هوادار دولت را در پیش گرفت.

در میان کشورهای جهان سوم این فکر که همهٔ ما اکنون باید تلاش‌مان را صرف رسیدن به مرحلهٔ «فراسوی دولت» کنیم چنان با تجربهٔ اخیر بیگانه است که تقریباً به نظر نامفهوم می‌آید. کشورهای افریقایی، آسیایی و واقع در اقیانوسیه به این دلیل که دولت‌هایی آن قدر قوی نداشتند که در برابر تهاجم اروپاییان و غربی‌ها مقاومت کنند، در معرض سلطه، استثمار و سرافکندگی قرار گرفتند. آن کشورها با به دست گرفتن کنترل دولت‌ها توانسته‌اند عهده‌دار مسئولیت سرنوشت خود شوند. با استفاده از قدرت دولت، با ادعای حقوقی که در مقام دولت برای آنها در نظر گرفته شده است، توانسته‌اند

1- Baruch Plan

در برابر مداخلهٔ نظامی خارجی مقاومت کنند، با کنارگذاشتن یا کنترل کردن شرکت‌های چند ملیتی، مصادرهٔ سرمایه‌های خارجی، برنامه‌ریزی برای پیشرفت اقتصادی خود و چانه‌زنی برای بهبود شرایط تجاری، از منافع اقتصادی خود حمایت کنند. این کشورها با پافشاری بر امتیازات خود در مورد برخورداری از حاکمیت توانسته‌اند از استقلال تازه به دست آمدهٔ خود در برابر قیمومت خارجی نهفته در این گونه مراحل تحت عنوان «نیازهای اولیهٔ انسانی»، «حمایت بین‌المللی از حقوق بشر» یا (شرورانه‌تر از آن) «مداخلهٔ بشردوستانه» دفاع کنند.

البته کشورهای جهان سوم آن قدر که نگران حق حاکمیت خود بوده‌اند نگران حق حاکمیت کشورهای غربی طرف منازعهٔ خود نبوده‌اند. این کشورها هم مانند کشورهای سوسیالیست، مدافع شدید مداخله در امور داخلی کشورهای استعمارگر و کشورهای هوادار برتری سفیدپوستان بوده‌اند، و خودشان این کار را مداخله تعبیر نمی‌کردند بلکه نوعی یاری رساندن به ملت‌هایی می‌دانستند که قربانی تهاجم بودند. در حالی که آنها برخورداری از ثروت و منابعی را که به کشورهای در حال توسعه منتقل شده حق این کشورها می‌دانستند، معتقد بودند **وظیفهٔ** کشورهای پیشرفته است که این منابع را که کشورهای جهان سوم بر داشتن‌شان اصرار دارند به آنها منتقل کنند و این را مهم‌تر از هر حق دیگری می‌دانستند ـ از حقوقی که از **منشور حقوق و وظایف اقتصادی دولت‌ها**[1]، که مجمع عمومی سازمان ملل در سال ۱۹۷۴ آن را تصویب کرد، هم همین نکته استنباط می‌شود.

در مناظرهٔ کشورهای در حال توسعه بر سر ایجاد یک **مرجع بین‌المللی نظارت بر بستر دریاها**[2] ـ که فعالیت‌های استخراج معدن کشورهای پیشرفته در اعماق دریاها تحت کنترل این مرجع قرار می‌گیرد و کشورهای در حال توسعه از توزیع درآمدها چیزی عایدشان

1- Charter of Economic Rights and Duties of States

2- International Seabed Authority

می‌شود- کشورهای جهان سوم مدافع آن هستند که حاکمیت را تابع تلاشی مشترک به منظور حفظ «میراث مشترک نوع بشر» قرار دهند.

سرانجام، آن کسانی در غرب که از نظام متشکل از دولت‌ها انتقاد می‌کنند متوجه منافع خاصی نیستند که خود کشورهای غربی در حفظ و گسترش این نظام دارند. ما اشاره کردیم که بی‌اعتمادی به دولت و نظام متشکل از دولت‌ها به ویژه در جوامع غربی در حال شکوفایی به نظر می‌رسد. عواملی چند در این باره مؤثرند. سنت فکری سیاسی لیبرال یا فردگرا، که ریشهٔ آن در غرب عمیق‌تر از جاهای دیگر است، همواره تأکید کرده است که حقوق دولت‌ها تابع آن حقوق بشری است که آنها را به وجود می‌آورند. وفاداری‌های در رقابت با وفاداری نسبت به دولت -وفاداری نسبت به طبقه یا گروه قومی یا نژاد یا فرقهٔ دینی- ممکن است آشکارا در جوامع غربی اعلام شود و پرورش یابد در حالی که در جاهای دیگر چنین امکانی وجود ندارد. افزون بر این، تنها در غرب امکان استنباط این نکته وجود داشته که اگر موانع جداکنندهٔ دولت‌ها حذف می‌شد، شیوهٔ زندگی ما [غربیان]، و نه جاهای دیگر، احتمالاً در سراسر جهان رواج پیدا می‌کرد.

آخرین نکته مهم‌ترین نکته است. ما در غرب -به اندازهٔ کشورهای سوسیالیست و کشورهای جهان سوم- بر اساس ساختار نظام متشکل از دولت‌ها حس استقلال نداشته‌ایم. برداشت ما این است که اگر تقسیم دنیا به دولت‌های جداگانه پایان می‌یافت، و اقتصاد، جامعه، و تنوارهٔ سیاسی جهانی امکان رشد پیدا می‌کرد، اقتصاد ما، شیوهٔ ما برای انجام امور، آداب و رسوم، افکار و برداشت‌های ما از حقوق بشر و نیروهای مدرنیزه کردنی که ما ارائه می‌دهیم بر دنیا مستولی می‌شد. از یک سو ما احساس آسیب‌پذیری نسبت به «بازیگران غیردولتی» را نداشته‌ایم که از بیرون ما را شکل می‌دهند، همان احساسی که کشورهای سوسیالیست دربارهٔ اندیشه‌های آزادیخواهانهٔ غربی دارند، یا همان احساسی که کشورهای در حال توسعه نسبت به شرکت‌های

چندملیتی واقع در غرب دارند، یا آن احساسی که کشورهای اسلامی دربارهٔ ماتریالیسم خداناشناسانه دارند. از سوی دیگر ما اعتقاد داشته‌ایم که نفوذ ما بر باقی دنیا فقط به اعمال قدرت دولت وابسته نیست. شیوهٔ ما در انجام کارها ملت‌های کشورهای سوسیالیست را جذب می‌کند حتی اگر حکومت‌های ما تلاشی برای تبلیغ آن شیوه‌ها نکنند، و عقب‌نشینی حکام، نیروها و ناوچه‌های غربی از کشورهای جهان سوم باعث پایان گرفتن فرایند غربی‌شدن در حال انجام در این کشورها نشده باشد. دولت‌های سوسیالیست و جهان سومی ـ از راه کناره‌گیری از اقتصاد بین‌المللی، از راه ممانعت یا کنترل کردن سرمایه‌گذاری خارجی، با کشیدن دیوار دور مرزهاشان، و با جلوگیری از جریان اندیشه‌ها ـ در پی مبارزه با نفوذ ما بوده‌اند و طرح‌های هواداران غربی جهانی شدن یا «هواداران تک‌جهانی[1]»، همان گونه که اشاره کردیم، طرح‌هایی برای برطرف کردن این موانع هستند. ولی دولت‌های سوسیالیست و جهان سومی تا حدودی با ما همدست هستند. زیرا در حالی که دولت‌های سوسیالیست در پی آن هستند که به سرمایه‌گذاری آلوده نشوند، دولت‌های جهان سومی می‌خواهند از امپریالیسم نجات پیدا کنند و هر دو مایل هستند قدرت مسلط غرب را از میان بردارند، هر دو در عین حال در پی آن هستند که مدرن‌تر شوند؛ و از آنجا که آنها به ناگزیر جوامع امریکای شمالی، اروپای غربی و ژاپن را نمونه‌هایی از مدرنیته می‌بینند که از جوامع خودشان کامل‌ترند، ناگزیرند که از این جوامع تقلید کنند و چیزهایی را وام بگیرند. در نگرش غرب نسبت به باقی دنیا هنوز هم باوری وجود دارد که شاید ریشه‌دارتر از باور وارثان مارکس و لنین باشد که امروز بر اتحاد جماهیر شوروی حکمفرما است، مبنی بر این که پیروزی شیوه‌های زندگی ما از نظر تاریخی ناگزیر است.

تردیدی در این باره وجود دارد که آیا این باور اساس درستی دارد یا نه. در دههٔ

1- one-worlders

۱۹۷۰ جابجایی قدرت به زیان غرب و به سود اتحاد جماهیر شوروی و برخی از کشورهای جهان سوم صورت گرفته است. این آشکارتر شده است که شورش علیه قیمومت غرب، که نقشی بسیار مهم در تاریخ آن بازی کرده، شورشی تنها علیه قدرت و امتیازات غرب نیست، بلکه در حد زیادی علیه ارزش‌ها و نهادهای غربی هم هست. اگر چه شواهد حالتی متناقض دارند (برای مثال موارد متناقض عصر حاضر را در چین و در ایران در نظر بگیرید) و اکنون ما نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم که نتیجهٔ این فرایند چه خواهد بود، نشانه‌های زیادی در دنیای بیش از حد غربی دال بر رد آگاهانهٔ شیوه‌های غربی وجود دارد، نه فقط دال بر رد کردن سرمایه‌داری و لیبرال دموکراسی بلکه حتی خود مدرنیته. در بسیاری از بخش‌های دنیا تلاشی در جهت بازگشت به سنت‌های بومی، بازگرداندن نهادها به شرایط پیش از انحراف به دلیل تماس با غرب، یا دست‌کم به وجود آوردن این توهم که آن نهادها دارند به صورت گذشتهٔ خود باز می‌گردند، در حال شکل گرفتن است. درست همان گونه که به مدتی بیش از یک دهه قدرت‌های غربی خود را اقلیتی در محاصرهٔ سازمان ملل تلقی می‌کردند، به همان سیاق اکنون خود را تشکیل دهندهٔ سنگری در دنیایی متخاصم می‌بینند. نگرش غرب نسبت به اتحاد جماهیر شوروی حالتی جدید و تدافعی، یا حتی حالتی تخاصمی، دارد؛ و کشورهای جهان سوم، تا همین اواخر که کشورهای ضعیف و وابسته و نیازمند به دنیای ما به شمار می‌آمدند، به گونه‌ای روز افزون بیگانه، مخاصم و در مواردی قدرتمند و دارای توانایی رقابت به شمار می‌آیند که ما باید در مقابل‌شان از خودمان دفاع کنیم.

به هر حال، حفظ نظم جهانی مسئله‌ای مربوط به حذف موانع دولتی موجود در راه پیروزی ارزش‌ها و نهادهایی نیست که ما ترجیح می‌دهیم، بلکه بیشتر موضوعی است مربوط به این که به نوعی *modus vivendi* (سازش و توافق) بین این‌ها و ارزش‌ها و نهادهای بسیار متفاوت در بخش‌های دیگر دنیا دست یابیم که با آنها باید همزیستی

داشته باشند. وقتی دربارهٔ نظم جهانی فکر می‌کنیم اگر مانند منتقدان نظام متشکل از دولت‌ها کارمان را با شرح و بسط دادن «هدف‌ها» یا «آرمانشهرهای مورد نظر» و ترسیم برنامه‌هایی برای دستیابی به آنها بیاغازیم، کارمان درست نیست. بهتر است کارمان را با آن عواملی از نظم جهانی بیاغازیم که در عمل وجود دارند و در نظر بگیریم که چگونه امکان دارد این عوامل رشد یابند. این کار ممکن است ما را به دولت و نظام متشکل از دولت‌ها هدایت کند که بدون آنها اصولاً وجود هر گونه نظمی ناممکن است.

یادداشت‌ها

۱ـ برای مثال نگاه کنید به:

Miriam Camps, *"First World Relationships": The Role of the OECD* (Paris: Atlantic Institute for International Affairs; New York: Council on Foreign Relations, 1975) and Joseph Nye and Robert Keohane, *Transnational Relations and World Politics* (Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 1972).

همچنین نگاه کنید به:

Richard A. Falk, *This Endengered Planet* (New York: Random House, 1971), and *A Study of Future Worlds* (New York: Free Press, 1975).

۲ـ به ویژه نگاه کنید به:

Nye and Keohane, *Transnational Relations*

۳ـ برای مثال نگاه کنید به:

Richard W. Mansbach, Yale H. Ferguson, and Donald E. Lamport, *The Web of World Politics. Non-state Actors in thr Global System* (Englewood Cliffs, N. J. Prentice-Hall Inc., 1976).

4- Michael Oakeshott, *On Human Conduct* (New York: Oxford University Press, 1975).

5- Nye and Keohane, *Transnational Relations,* Introduction.

6- Michael Waltzer, *Just and Unjust Wars. An Argument with Historical Illustrations* (New York: Basic Books, 1977).

7- Michael Reisman, "Private Armies in Global War System," in *Law and Civil War in Modern World,* John Norton Moore (ed.), (Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1974), p. 257.

۵

دموکراسی و جهانی‌شدن[۱]

دیوید هلد

از: *Global Governance* 3(3) (1997): pp. 251-67

در مورد عصر حاضر تناقض درخور توجهی وجود دارد: از آفریقا گرفته تا اروپای شرقی، از آسیا گرفته تا امریکای لاتین، روز به روز شمار ملت‌ها و گروه‌هایی که از ایدهٔ دموکراسی دفاع می‌کنند افزایش می‌یابد؛ ولی این کار درست زمانی انجام می‌گیرد که کارآیی دموکراسی به عنوان شکلی ملی از سازمان سیاسی مورد تردید قرار گرفته است. به موازات آن که حوزه‌های اصلی فعالیت بشر به تدریج دارند در سطحی منطقه‌ای یا جهانی سازمان می‌یابند، سرنوشت دموکراسی، و به ویژه دولت ـ ملت مستقل و دموکراتیک، آکنده از دشواری‌ها است.

در سراسر منطقه‌های اصلی دنیا، کار تحکیم فرایندها و رویه‌های دموکراتیک در جریان بوده است. در میانهٔ دههٔ ۱۹۷۰، می‌توانستیم بیش از دو سوم از تمام دولت‌ها را به شکلی موجه استبدادی بنامیم. از میزان این درصد به شدت کاسته شده است؛ اکنون کمتر از یک سوم تمام کشورها استبدادی هستند، و شمار کشورهای دموکراتیک به سرعت رو به فزونی است [۱]. دموکراسی معیار اصلی مشروعیت سیاسی در عصر حاضر است. رخدادهایی مثل آزادی نلسون ماندلا[۲] از زندان و خراب کردن دیوار برلین

1- globalization

2- Nelson Mandela

نمادهای تغییراتی هستند حاکی از آن که شهروندان رأی دهنده در کشورهایی که شمارشان رو به فزونی است، در اصل، می‌توانند از سیاستگذاران دولتی بازخواست کنند. ولی، در عین حال، فشارها و مسائل منطقه‌ای و جهانی جامعهٔ سیاسی دموکراتیک را روز به روز بیشتر به چالش می‌طلبند. چگونه ممکن است مسائلی چون شیوع بیماری ایدز، بار سنگین دیون بسیاری از کشورها در «جهان در حال توسعه»، جریان منابع مالی گریزان از حوزهٔ قضایی مالی، تجارت مواد مخدر و جنایت بین المللی به شکلی رضایت‌بخش در قلمرو دموکراسی مطرح شود؟ شهروندان کشوری واحد از بازیگران بین‌المللی، مثل شرکت‌های چندملیتی، و سازمان‌های بین‌المللی، مثل بانک جهانی، چه نوع بازخواستی می‌توانند بکنند یا چه نوع نظارتی می‌توانند بر آنها داشته باشند؟ در شرایط وجود روندهایی که به سوی منطقه‌ای شدن، یکپارچگی اروپا، دگرگونی‌های اساسی در اقتصاد جهانی، ارتباطات جمعی و فناوری اطلاعات پیش می‌روند، چگونه می‌شود دموکراسی را ادامه داد؟ آیا برای تنظیم و کنترل نیروها و فرایندهای جدید بین‌المللی نهادهای جدید دموکراتیک مورد نیازند؟ شهروندان چگونه می‌توانند در دنیایی جدید، پیچیده‌تر، و از نظر بین‌المللی سازمان‌یافته به عنوان شهروند مشارکت داشته باشند؟ در دنیایی که به شکلی روزافزون در مسیرهای منطقه‌ای و جهانی سازمان پیدا می‌کند، آیا آن گونه دموکراسی که ما می‌شناسیم می‌تواند باقی بماند؟

البته، در مورد ظهور مسائل جهانی هیچ نکتهٔ تازه‌ای وجود ندارد. هر چند اهمیت آنها به شکلی چشمگیر افزایش یافته است، بسیاری از این نکته‌ها به مدت دهه‌ها و برخی به مدت قرن‌ها وجود داشته‌اند. ولی اکنون که رویارویی قدیمی بین شرق و غرب پایان یافته است، بسیاری از مسائل منطقه‌ای و جهانی جایگاهی مهم در برنامهٔ سیاسی بین‌المللی پیدا کرده‌اند. با وجود این، هنوز هم ابهامی عمیق در این مورد وجود دارد که کدام مرجع، چگونه و بنا بر چه ضوابطی باید در مورد این موضوع‌ها تصمیم بگیرد؟

بررسی نظریهٔ دموکراتیک دربارهٔ مسائل در حال ظهور منطقه‌ای و جهانی هنوز هم نوپا است. در حالی که محققان دموکراسی چالش‌های مربوط به دموکراسی را که از درون مرزهای دولت ـ ملت سر بر می‌آورند، به تفصیل بررسی کرده‌اند و مورد بحث قرار داده‌اند، آن محققان به گونه‌ای جدی در این مورد تردید نکرده‌اند که خود دولت ـ ملت می‌تواند در کانون اندیشهٔ دموکراتیک باقی بماند یا نه؛ رشد سریع و وابستگی متقابل بین‌المللی و پیچیدهٔ بین دولت‌ها و جوامع، و تقابل آشکار نیروها و فرایندهای ملی و بین‌المللی، مسائلی را به بار می‌آورند که هنوز هم تحقیق در مورد آنها بسیار ناقص است[۲]. این مقاله در نظر دارد نخست از راه بررسی ماهیت جهانی شدن و دوم از راه طرح مفهومی نو از گزینه‌های دموکراتیک در برابر شرایط جدید جهانی به این مسائل بپردازد [۳].

جهانی شدن

«جهانی شدن» واژه‌ای بسیار مورد بحث است. از یک سو، افرادی مدعی هستند که ما در نظمی جهانی و یکپارچه زندگی می‌کنیم. به موجب این دیدگاه، فرایندهای اجتماعی و اقتصادی بیش از همه در سطحی جهانی اجرا می‌شوند و جوامع سیاسی ملی به ناگزیر «تصمیم‌گیرندگان» هستند [۴]. این پیشرفت حکایت از وقفه‌ای اساسی در سازماندهی امور بشر دارد ـ تغییر مسیری در اصلِ سازماندهی زندگی اجتماعی. از سوی دیگر، کسانی هستند که نسبت به حد و حدود جهانی شدن بسیار بدبین‌اند و تصور می‌کنند که دولت ملی هنوز هم مثل همیشه همانقدر یکپارچه و نیرومند است. آنها برای مثال به این نکته اشاره می‌کنند که شکل‌های معاصر کنش و واکنش اقتصادی بین‌المللی بی‌سابقه نیستند و این که دولت ـ ملت‌ها همچنان بسیار قدرتمندند و طیف گسترده‌ای از گزینه‌های سیاسی را پیش رو دارند [۵].

هر دوی این دیدگاه‌ها از جنبه‌هایی قابل توجه گمراه کننده‌اند. ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که به دلیل فرایندهای جهانی شدن در حال دگرگونی است. امروز وابستگی متقابل ملت‌های مختلف از همیشه گسترده‌تر و شدیدتر است. ولی جهانی شدن پدیده‌ای نو نیست؛ جوامع همواره تا حدودی به هم وابسته بوده‌اند. مفاهیم مربوط به جهانی شدن باید نسبت به تنوع تاریخی شکل‌های جهانی شدن و همین طور نسبت به تأثیرات گوناگون‌شان بر سیاست حساس باشند. غلو کردن دربارهٔ این که جهانی شدن تا چه حد به معنای «پایان گرفتن دولت ـ ملت» است، کار آسانی است. نباید تصور کنیم که فرایندهای جهانی شدن یا به معنای افول کامل نظام متشکل از دولت‌ها هستند یا فقط به معنای ظهور جامعه‌ای جهانی. بنابراین، قبل از آنکه از این پیشتر برویم، باید مفهوم جهانی شدن را روشن کنیم.

بهترین راه درک جهانی شدن این است که آن را پدیده‌ای جای‌مند[1] به شمار آوریم که روی پیوستاری قرار دارد که آنچه «محلی» است در یک سر آن است و آن چه «جهانی» است در سر دیگر آن. این مفهوم دلالت بر تغییری در شکل جای‌مندی سازماندهی زندگی بشر و فعالیت برای الگوهای فعالیت، اقدام متقابل و اعمال قدرت میان قاره‌ای یا روابط منطقه‌ای دارد. این مفهوم مستلزم بسط و گسترش دادن روابط و نهادهای اجتماعی در مکان و زمان است به گونه‌ای که از یک سو، فعالیت‌های روزانه به شکلی روز افزون تحت تأثیر رخدادهایی قرار بگیرند که در آن سوی جهان رخ می‌دهند و، از سوی دیگر، رویه‌ها و تصمیم‌گیری‌های گروه‌ها یا اجتماعات محلی ممکن است پیامدهای جهانی قابل توجهی داشته باشند [۶].

امروز جهانی شدن دست کم به معنای دو پدیدهٔ متمایز است. نخست، از آن چنین بر می‌آید که بسیاری از رشته‌های فعالیت سیاسی، اقتصادی و اجتماعی از نظر حوزهٔ خود

1- spatial

به فعالیت‌های بین منطقه‌ای یا میان‌قاره‌ای بدل می‌شوند، دوم، از آن چنین بر می‌آید که میزان کنش و واکنش و وابستگی متقابل بین دولت‌ها و جوامع بسیار تشدید شده است[۷]. گسترش روابط اجتماعی در ابعاد جدید فعالیت و به موازات آن فعالیت‌ها و تشدید دائمی الگوهای وابستگی متقابل از راه پدیده‌هایی چون شبکهٔ ارتباطات مدرن و فناوری جدید اطلاعات از جمله نکات قابل توجه در مورد نظام مدرن جهانی است. می‌شود شکل‌های مختلف تاریخی جهانی شدن را با توجه به عوامل زیر از هم متمایز کرد: (۱) گسترش شبکه‌های روابط و وابستگی‌ها، (۲) شدت جریان‌ها و میزان در هم تنیدگی این شبکه‌ها، و (۳) تأثیر این پدیده‌ها بر جوامع خاص.

جهانی شدن نه شرطی منحصر به فرد است و نه فرایندی خطی. بلکه بهتر این است که آن را پدیده‌ای چندبعدی به شمار آوریم که درگیر حوزه‌های گوناگون فعالیت و اقدام متقابل از جمله فعالیت‌های اقتصادی، سیاسی، فنی، نظامی، حقوقی، فرهنگی و زیست‌محیطی است. هر یک از این حوزه‌ها مستلزم الگوهای روابط و فعالیتی متفاوت است. شرحی کلی از جهانی شدن ممکن نیست با توجه به یک حوزه پیش‌بینی کند که در حوزهٔ دیگر چه رخ می‌دهد. بنابراین اهمیت دارد که بر اساس درکی از آنچه در هر یک از این حوزه‌ها رخ می‌دهد نظریه‌ای دربارهٔ جهانی شدن تدوین کنیم.

البته معنای جهانی شدن برای افراد، گروه‌ها و کشورها تفاوت دارد. برای مثال، تأثیر جریان‌های گوناگون جهانی بر سیاستگذاری در زمینهٔ اقتصادی، بسته به این که کشور مورد بحث ایالات متحدهٔ امریکا است یا پرو، یا اسپانیا، در حدی قابل توجه فرق می‌کند. از نظر افراد و همچنین گروه‌ها، به میزانی متفاوت درگیر جریان‌های جهانی شدن طبیعی است. در دنیای سیاست، قانون، تجارت و علم، نخبگان اغلب در پایتخت‌های جهان، هتل‌های برجسته و در اغلب مراکز فرهنگی مثل خانهٔ خودشان احساس راحتی می‌کنند. دسترسی آنها به این تسهیلات گوناگون و استفاده از آنها تضادی آشکار با آن

کسانی دارد که، برای مثال، در دهکده‌های صحرای جنوبی در افریقا زندگی می‌کنند، کسانی که در حاشیهٔ برخی از ساختارهای قدرت مرکزی و سلسله‌مراتب نظم جهانی زندگی می‌کنند. ولی این گروه اخیر به هیچ روی از تأثیر فرایندها و شکل‌های جهانی شدن در حال تغییر در امان نیستند. برعکس، آنها اغلب در موقعیتی هستند که عمیقاً تحت تأثیر این فرایندها و شکل‌ها قرار دارند، حتی اگر نتوانند آنها راکنترل کنند. اغلب موقعیت این افراد از کسانی که «نخبگان جهانی» نامیده شده‌اند به دلیل دسترسی متفاوت، نابرابر و ناهمسان آنها به سازمان‌ها، نهادها و فرایندهای مسلط بر این نظم جهانی در حال ظهور متمایز است.

هستهٔ اصلی این «دسترسی متمایز» قدرت است، یعنی مفهوم بخشیدن به دولت به عنوان دارا بودن قابلیت دگرگون کردن شرایط مادی ـخواه اجتماعی، خواه سیاسی و خواه اقتصادی ـو دست یافتن به هدف هایی که پایه‌شان تجهیز منابع، آفرینش نظام‌های حکومتی و کنترل زیربناها و نهادها است. شکل خاص قدرت که برای نظریهٔ جهانی شدن اهمیت دارد متشکل است از *سلسله‌مراتب و نابرابری*. سلسله‌مراتب دلالت دارد بر دسترسی نامتناسب به شبکه زیرساخت‌های جهانی، در حالی که نابرابری اشاره به تأثیرات نامتناسب این شبکه‌ها بر شانس‌های زندگی و رفاه افراد، طبقه‌ها، گروه‌های قومی و جنسیت‌های مختلف دارد [۸].

برای توضیح بیشتر در مورد نظریهٔ جهانی شدن، لازم است از توجه کلی به مفهوم‌سازی در مورد آن به بررسی حوزه‌های متمایز فعالیت وکنش و واکنشی رو آوریم که فرایندهای جهانی درگیر آنها هستند. در این جا نمی‌توانیم به تفصیل به این کار بپردازیم. ولی می‌توانیم به برخی از تغییرات مهم توجه کنیم. اقتصاد جهانی و، به ویژه، تجارت، جریان‌های مالی، و گسترش شرکت‌های چندملیتی نقطهٔ عزیمت بدیهی ما هستند.

تجارت

کسانی وجود دارند که نسبت به میزان جهانی شدن تجارت در عصر حاضر بدبین‌اند و گاهی اشاره می‌کنند که سطح تجارت در اواخر قرن بیستم فقط به تازگی به همان سطح سال ۱۹۱۴ رسیده است. می‌شود دربارهٔ این دیدگاه بدبینانه شک کرد. نخست، استفاده از داده‌های قیمت‌های ثابت[1] ممکن است نشان دهد که در اوائل دههٔ ۱۹۷۰ نسبت تجارت به تولید ناخالص داخلی[2] از عصر اقتصاد بر پایهٔ طلا (یعنی دورهٔ بین ۱۸۷۵ تا ۱۹۱۴) برگذشته است و در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ و دههٔ ۱۹۸۰ در حدی قابل توجه از آن مرز فراتر رفته است. به سخن دیگر، تجارت به عنوان بخشی از تولید ناخالص ملی همچنان گسترش یافته است. در دوره‌ای که طلا پایهٔ اقتصاد بود نسبت تولید ناخالص ملی به صادرات و واردات در مورد کشورهای صنعتی پیشرفته در حدود ۱۲ تا ۱۳ درصد بود ولی از اواخر دههٔ ۱۹۷۰ این نسبت به ۱۵ تا ۲۰ درصد ـیا حتی در مورد برخی از کشورهای پیشرفته بیشترـ افزایش یافت. دوم، اگر هزینه‌های حکومت را از این بررسی حذف و توجه‌مان را به تجارت و رابطهٔ آن با حجم فعالیت اقتصادی ملی متمرکز کنیم، شاید بتوانیم نشان دهیم که نسبت تجارت به این گونه فعالیت نسبتاً به سرعت و در حدود یک سوم افزایش یافته است. پیشرفت‌های فنی باعث شد بسیاری از انواع کالاها، به ویژه کالاهای بخش خدمات، قابل خرید و فروش شوند در حالی که پیشتر چنین نبود. سرانجام، شواهد همچنین حکایت از آن دارند که در سراسر دنیا افزایشی ساده در تجارت درون‌ـمنطقه‌ای به وجود نیامده است. اقدامات مربوط به شدت گرفتن تجارت پرده از رشد مدام تجارت بین منطقه‌ها هم بر می‌دارد (البته این تجارت میان اروپا، امریکای شمالی و کشورهای آسیایی اطراف اقیانوس آرام متمرکز است). رشد تجارت در محدودهٔ منطقه‌ها و رشد آن میان منطقه‌ها پیشرفتی متضاد نیست؛ بلکه این دو گونه

1- constant price data

2- trade-GDP ratios

رشد مکمل هم به نظر می‌رسند.

از این نکته‌ها چنین بر می‌آید که تجارت به سرعت رشد یافته است و امروز به سطحی بی‌سابقه رسیده است. کشورهای بیشتری ـ برای مثال هند و چین ـ درگیر برنامه‌ریزی‌های تجاری شده‌اند و زندگی افراد و ملت‌های بی‌شماری تحت تأثیر این تجارت قرار گرفته است. در زمینهٔ کاهش موانع مربوط به تعرفه‌ها در سراسر دنیا، می‌توانیم به گونه‌ای موجه انتظار ادامهٔ این روندها را داشته باشیم. هر استدلالی در این مورد که سه گروه تجاری اصلی دنیا ـ اتحادیهٔ اروپا، نفتا[1] (موافقتنامهٔ تجارت آزاد امریکای شمالی) و کشورهای آسیایی اطراف اقیانوس آرام ـ به تجارت داخلی و سیاست حمایت از محصولات داخلی بیشتر توجه پیدا کرده‌اند مورد تأیید شواهد نیست. اگر چه برنامه‌ریزی‌های تجاری معاصر با بازار کاملاً آزاد جهانی بسیار فاصله دارند، اقتصادهای ملی درگیر الگوی تجارت جهانی روز به روز فشرده‌تر و رقابتی‌تر شده‌اند. زمانی که این واقعیت به تغییرات مالی و سازماندهی تولید و بانکداری ارتباط پیدا کند پیامدهایی سیاسی و چشمگیرتر دارد.

امور مالی

گسترش جریان‌های مالی جهانی در سراسر دنیا در ده تا پانزده سال اخیر حیرت‌آور است. اکنون رشد گردش مبادلات ارزی بیش از یک میلیارد دلار در روز است. حجم گردش اسناد قرضه، وثیقه‌ها و دیگر اموال در روز هم تقریباً بی‌سابقه است. نکاتی را می‌توانیم در مورد این جریان‌های مالی یادآور شویم. نخست، نسبت گردش مبادلات ارزی به تجارت در سیزده تا چهارده سال اخیر از یازده دلار به یک به بیش از پنجاه و پنج دلار به یک افزایش یافته است؛ یعنی، به ازای هر پنجاه و پنج دلار گردش مبادلات ارزی

1- North American Free Trade Agreement

در بازار، یک دلار در تجارت واقعی معامله می‌شود. دوم، مقدار زیادی از این فعالیت مالی صرف بورس‌بازی می‌شود-نوساناتی که این کار در ارزش‌ها به وجود می‌آورد بیش از آن میزانی است که می‌شود بر اساس تغییرات در اصول زمینه‌ساز ارزش اموال انتظارش را داشته باشیم. سوم، در حالی که تحرک *خالص* [*سرمایه*][1] در مقایسه با تولید ناخالص امروز برای برخی از کشورها کمتر از دوره‌هایی در گذشته است، این وضع هیچ ارتباطی به میزان بی‌ارزش جلوه دادن جهانی شدن ندارد -یعنی میزان کمتر یکپارچگی بازار سرمایه. آزادسازی بازارهای سرمایه در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ نظامی یکپارچه‌تر از هر زمانی را که می‌توانیم به خاطر آوریم، به وجود آورده است. سرانجام، تأثیرات جریان‌های مالی جهانی بر سیاست اقتصادی عمیق است. از جمله مهم‌ترین این تأثیرات عبارت‌اند از:

۱. امکان روزافزون تغییرات سریع و شدید در ارزیابی مؤثر اقتصادی به گونه‌ای که، برای مثال، در ژانویهٔ ۱۹۹۵ در مکزیک نشان داده شد.
۲. دشواری‌های روزافزون برای کشورهایی که در برابر حجم کنونی گردش بین‌المللی ارزها و اسناد قرضه از سیاست‌های مالی مستقل و راهبردهای مربوط به نرخ‌مبادلهٔ مستقل پیروی می‌کنند.
۳. کاهش گزینهٔ پیروی از راهبردهای کینزی[2] مربوط به افزایش حجم نقدینگی در کشوری واحد؛ سود و زیان این راهبردها در مقایسه با دنبال کردن این گزینه‌ها در بسیاری جاها تغییر کرده‌اند.
۴. سرانجام، همان طور که در سیاست همگرایی اقتصاد کلان و رو به رشد در میان احزاب دیده می‌شود نوعی اذعان روزافزون در مورد کاهش امکان استفادهٔ تک تک

1- *net* movement

2- John Minard Keynes

حکومت‌ها از ترفندهای اقتصادی وجود دارد. مثال‌های اخیر این وضع را می‌توانیم در نو کردن سیاست اقتصادی در میان احزاب سوسیال دموکراتیک اروپا بیابیم؛ مثل دگرگونی سیاست اقتصادی حزب کارگر در بریتانیا -پیش رفتن از سیاست تأکید بر برنامه ریزی بر اساس تقاضا به سوی سیاست ارجحیت قائل شدن برای اقدامات مربوط به عرضه (از همه مهم‌تر، در زمینهٔ تحصیلات و آموزش) به منظور کمک به تلاش‌هایی که برای رقابت روزافزون و تحرک شدید سرمایه می‌شود- مورد مهمی است که باید به آن اشاره کنیم.

شاید بسیاری از این تغییرات مهم نبود اگر عاملان بازار مالی انحصار تخصص اقتصادی را داشتند، ولی آشکارا چنین نیست. اقدامات آنان ممکن است به بحران‌ها دامن زند و ممکن است باعث شود که سیاست‌های موجه کارآیی نداشته باشند. افزون بر این امکان دارد چنین اقداماتی خود کیفیت دموکراتیک حکومت را هم تضعیف کنند. این الزاماً به اهمیت سیاسی نمی‌انجامد -هر چند در برخی از کشورها از نقطه‌نظرهایی چنین شده است- ولی موضوع‌های سیاسی جدیدی را مطرح می‌کند.

شرکت‌های چندملیتی

جهانی شدن تولید و جهانی‌شدن معاملات مالی را، همان گونه که همه می‌دانیم، شرکت‌های چندملیتی به سرعت در حال رشد سازمان داده‌اند. در مورد این شرکت‌ها اشاره به دو نکتهٔ اساسی لازم است. نخست این که یک چهارم تا یک سوم تولید دنیا، ۷۰٪ تجارت دنیا، و ۸۰٪ سرمایه‌گذاری مستقیم بین‌المللی بر عهدهٔ این شرکت‌ها است. وجود آنها برای اشاعهٔ فناوری لازم است و آنها بازیگران اصلی بازار

مالی بین‌المللی هستند. دوم، اگرچه شواهد حکایت از آن دارند که بسیاری از شرکت‌های چندملیتی هنوز هم اغلب فروش و سود خود را از تجارت داخلی به دست می‌آورند، این وضع بسیار ناشی از نفوذ شرکت‌های امریکایی است ـ که البته به ویژه بازار داخلی وسیعی را در اختیار دارند [۹]. نسبت فروش و سود به دست آمده از تجارت داخلی برای کشورهای غیرآمریکایی و، در حدی چشمگیر، برای شرکت‌های دارای فناوری پیشرفته‌تر، بسیار پایین‌تر است. افزون بر این، اگرچه هر شرکتی مانند شرکت فورد یا جنرال موتورز ممکن است اکثر دارایی خود را در یک کشور خاص ـ در این دو مورد ایالات متحدهٔ امریکا ـ متمرکز کنند، اگر بگوییم که عملکرد آنان زیاد تحت تأثیر فعالیت‌های فراسوی دریاهاشان قرار نگرفته، اشتباه کرده‌ایم. حتی اگر میزان کمی از دارایی آنها ـ مثلاً ۲۰ تا ۳۰ درصد ـ در آن سوی دریاها باشد، همین هم نشانهٔ گره‌خوردن چشمگیر دارایی هر شرکت به شرایط و فرایندهای بازار فراسوی دریاها است. شرکت‌ها، هر جا که باشند، به شدت در برابر تغییرات شرایط اقتصادی آسیب‌پذیرند. کاهش‌های اندک در تقاضا ممکن است به شدت بر عملکرد هر شرکت اثر بگذارد.

شرکت‌های چندملیتی به طور کلی اثرات عمیقی بر سیاست اقتصاد کلان می‌گذارند؛ آنها می‌توانند با افزایش سرمایه‌گذاری در هر بازار سرمایه‌ای که از همه مطلوب‌تر است در برابر تغییرات نرخ بهره واکنش نشان دهند. آنها می‌توانند تقاضای استخدام خود را متوجه کشورهایی کنند که هزینه‌های استخدامی در آن کشورها نازل‌تر است. در زمینهٔ سیاست صنعتی هم شرکت‌های چندملیتی می‌توانند فعالیت‌های خود را به جاهایی منتقل کنند که بیشترین سود از آن جاها به دست می‌آید. فارغ از این که شرکت‌های چندملیتی به چه تواتری در واقع از این فرصت‌ها بهره‌برداری می‌کنند، واقعیت این است که چون در اصل می‌توانند این کار را بکنند بر

سیاست حکومت اثر می‌گذارند و راهبردهای اقتصادی را شکل می‌دهند. ولی تأثیر شرکت‌های چندملیتی را نباید فقط بر اساس این شاخص‌ها اندازه بگیریم. آنها نفوذی چشمگیر بر هر اقتصادی دارند حتی زمانی که سطح سرمایه‌گذاری‌شان چندان بالا نباشد. برای مثال، در زیمبابوه، تأسیسات شیشه پرکنی کوکاکولا، بر اساس معیارهای جهانی، کارخانهٔ بزرگی نیست؛ ولی، تأثیری مهم بر رویه‌های برنامه‌ریزی و بر جنبه‌های سیاست اقتصادی به طور کلی دارد.

جهانی شدن اقتصادی ویژگی‌های مهم و قابل درکی دارد که موازنهٔ منابع اقتصادی و سیاسی در محدوده و در سراسر مرزها را تغییر می‌دهد. از جمله مهم‌ترین این ویژگی‌ها افزایش در هم تنیدگی اقتصادهای ملی با معاملات اقتصادی جهانی است (برای مثال تقریباً حجم رو به رشد تمام اقتصادهای ملی مستلزم مبادلات اقتصادی بین‌المللی با شمار روزافزونی از کشورها است). این افزایش میزان و شدت وابستگی متقابل اقتصادی، رابطهٔ بین قدرت اقتصادی و قدرت سیاسی را تغییر داده است. یکی از این تغییرات بسیار درخور توجه است: «گسترش فوق‌العادهٔ امکان خروج سرمایه در بازارهای مالی نسبت به کنترل سرمایهٔ ملی، مقررات بانکی ملی و راهبردهای سرمایه‌گذاری ملی، و صرف حجم سرمایهٔ خصوصی به نسبت منابع ملی. امکان خروج سرمایه برای شرکت‌هایی که اقدام به سرمایه‌گذاری مستقیم می‌کنند هم افزایش یافته است... موازنهٔ قوا در مقایسه با حکومت‌های ملی و جنبش‌های کارگری ملی به سود کفهٔ سرمایه تغییر کرده است [۱۰]. در نتیجه، منابع قدرت اقتصادی غیرانتخابی که نمایندهٔ آرای مردم نیست استقلال حکومت‌هایی را که به شکلی دموکراتیک انتخاب شده‌اند محدود کرده‌اند و روز به روز بیشتر محدود می‌کنند. این وضع باعث می‌شود که میزان ثابتی از سوگیری در سیاستگذاری اقتصادی و به نوعی تشویق پذیرش «هشدارهای مربوط به تصمیم‌گیری» عاملان و

نیروهای برجستهٔ آن سیاستگذاری به عنوان معیار تصمیم‌گیری معقول، با اقتصاد بین‌المللی (و از همه مهم‌تر با بازارهای مالی جهانی) تطبیق یابد. گزینه‌های مربوط به جوامع سیاسی، و سود و زیان آنها، به ناگزیر، تغییر می‌کنند.

روندهای فرهنگی و ارتباطی

اثبات و تحلیل تغییرات وابسته به هم در تجارت، امور مالی، و ساختار شرکت‌های چندملیتی، حتی اگر پیامدهایی مورد اختلاف داشته باشند، به نوعی ساده‌تر از اثبات و تحلیل تأثیر جهانی شدن در زمینهٔ رسانه‌ها و فرهنگ است. نشانه‌های مربوط به جهانی شدن در این زمینه پیچیده و تا حدودی مورد تردیدند. هنوز جا دارد پژوهش‌های زیادی در این زمینه انجام شود. با وجود این، می‌توانیم به شماری از پیشرفت‌های چشمگیر اشاره کنیم، برای مثال:

۱. زبان انگلیسی به عنوان زبان حاکم بر فرهنگ نخبگان رواج یافته است؛ انگلیسی زبان اصلی در تجارت، کارهای رایانه‌ای، حقوق، علم و سیاست است.
۲. بین‌المللی شدن و جهانی شدن ارتباطات از راه دور بسیار سریع صورت گرفته‌اند، همان گونه که در رشد برای مثال ارتباطات تلفنی، ارتباط بین‌المللی کابلی، ارتباطات ماهواره‌ای و اینترنت مشهود است.
۳. مجموعه‌های رسانه‌ای چندملیتی مهمی به وجود آمده‌اند، مثل امپراتوری مرداک[1]، ولی مثال‌های بسیار دیگری هم وجود دارند که شایان توجه هستند، از جمله ویاکوم[2]، دیسنی[3]، و تایم وارنر[4].

1- Rupert Murdoch

۲- Viacom، شرکتی امریکایی و یکی از امپراتوری‌های بزرگ رسانه‌ای. ـم.

۳- Disney، شرکت والت دیسنی که به شرکت دیسنی شهرت دارد، شرکتی است که نخست برای تولید کارتون تأسیس شد (۱۹۲۳) ولی اکنون افزون بر این که یکی از بزرگ‌ترین استودیوهای فیلمبرداری در امریکا است، چندین کانال تلویزیونی را نیز اداره می‌کند. ـم.

۴- Times Warner، مجموعهٔ رسانه‌ای بزرگی در امریکا که در زمینه‌های اینترنت، تولید فیلم، ارتباطات از

۴. جهانگردی به شدت افزایش یافته است: برای مثال در ۱۹۶۰ در حدود ۷۰ میلیون جهانگرد بین‌المللی وجود داشت، در حالی که در ۱۹۹۵ این رقم به حدود ۵۰۰ میلیون افزایش یافته است.

۵. فراملی بودن برنامه‌های تلویزیونی و فیلم‌ها هم حیرت‌آور است: برای مثال ۶۰ تا ۹۰ درصد فیلم‌ها در اروپا متعلق به کشورهای خارجی هستند (هر چند این بیشتر در نتیجهٔ برتری ایالات متحده در صنعت فیلم‌سازی است).

هیچ یک از این مثال‌ها ـ یا تأثیر به تدریج فزایندهٔ مثال‌های مشابه ـ را نباید به معنای رشد فرهنگ واحد جهانی و تحت تأثیر رسانه‌ها تلقی کنیم ـ به هیچ وجه چنین نیست. ولی روی هم رفته، این پیشرفت‌ها نشان می‌دهند که بسیاری از شکل‌های جدید ارتباط و طیف رسانه‌ها در درون و بیرون مرزها، کشورها و ملت‌ها را به گونه‌ای جدید به هم می‌پیوندند. بر این اساس، جوامع سیاسی ملی به هیچ روی فقط تعیین کنندهٔ ساختار و فرایند زندگی فرهنگی‌ای نیستند که شهروندان‌شان در آن و از طریق آن پرورش یافته‌اند. ارزش‌ها و داوری‌های شهروندان اکنون تحت تأثیر شبکهٔ ملی و بین‌المللی پیچیده‌ای قرار دارند و همین‌طور تحت تأثیر مبادلات فرهنگی جهانی. قابلیت رهبران سیاسی ملی در مورد حمایت از فرهنگ ملی دشوارتر شده است. برای مثال، چین به دنبال محدود کردن دسترسی به اینترنت و استفاده از آن بوده ولی این کار را بسیار دشوار یافته است.

راه دور و برنامه‌های تلویزیونی فعالیت می‌کند. ـم.

محیط‌زیست

مسائل زیست‌محیطی معاصر شاید روشن‌ترین و کامل‌ترین مثال‌های دگرگونی جهانی در سازماندهی و فعالیت بشر باشند، که برخی از اساسی‌ترین فشارها را بر کارآمدی سیاست‌های وابسته به دولت ـ ملت و دولت ـ محور به وجود آورده‌اند.

سه گونه مسئله مطرح هستند:

۱. مسائل مشترک جوامع جهانی مثل عوامل اساسی نظام زیست‌بومی (اکوسیستم) ما، که روشن‌ترین مثال آنها جو، نظام آب و هوا و همین طور اقیانوس‌ها و دریاها است؛ و از جمله اصلی‌ترین چالش‌ها در اینجا افزایش دمای جهان[1] و نازک شدن لایهٔ اوزون است.

۲. چالش‌های به هم وابسته در زمینهٔ افزایش جمعیت و مصرف منابع، مثالی است که مهم‌ترین تأثیرش تبدیل شدن زمین به بیابان است؛ مثال‌های دیگر شامل مسائل تنوع زیستی و چالش‌های مربوط به خود وجود برخی از انواع می‌شود.

۳. انواع آلودگی‌های فرامرزی مانند باران اسیدی یا آلاینده‌های رودخانه‌ها؛ مثال‌های تأسف‌بارتر از استقرار نیروگاه‌های هسته‌ای و به کار انداختن آنها سرچشمه می‌گیرد ـ مثل چرنوبیل[2].

در پاسخ به گسترش تدریجی مسائل زیست‌محیطی و تبلیغات مربوط به آنها، فرایند

1- global warming

۲- Chernobyl، در تاریخ ۲۶ آوریل ۱۹۸۶ در نیروگاه هسته‌ای چرنوبیل واقع در اوکراین یکی از بدترین حوادث تاریخ نیروی هسته‌ای رخ داد که منجر به مرگ ۳۲ نفر و بیماری‌های ناشی از تشعشع هسته‌ای ده‌ها نفر شد که بسیاری از آنان هم پس از چندی درگذشتند. این حادثه در پی اقدام آزمایشی متخصصان این نیروگاه به وقوع پیوست، اقدامی که درست طراحی نشده بود و در نتیجهٔ انفجارهایی که به وجود آورد رادیواکتیوی چند برابر بمب هایی که در هیروشیما و ناگازاکی منفجر شد، در هوا انتشار یافت. ـم.

جهانی شدن فرهنگی و سیاسی وابسته به هم به وجود آمد، مثال‌های آن را در موارد زیر می‌بینیم: ظهور شبکهٔ فرهنگی، علمی و فکری جدید؛ جنبش‌های زیست‌محیطی جدید با سازمان‌های فوق ملی و دلمشغولی‌های فوق ملی؛ و نهادها و میثاق‌های جدید مانند آنچه در نشست سران در برزیل در سال ۱۹۹۲ مورد توافق قرارگرفت. البته تمام مسائل زیست‌محیطی بُعدی جهانی ندارند. القای چنین فکری البته نادرست است. ولی در شرایط طبیعی و زیست‌محیطی -یعنی در میزان و شدت مسائل زیست محیطی- تغییری چشمگیر رخ داده که بر امور مربوط به انسان به طور کلی اثر گذاشته است. این فرایندها سیاست را به شدت از فعالیتی دور کرده‌اند که به سادگی حول دلمشغولی‌های دولت‌ها و روابط میان آنها متبلور می‌شود. از همیشه روشن‌تر است که در مورد ثروت‌های سیاسی جوامع و ملت‌ها دیگر نمی‌شود فقط بر اساس معیارهای ملی یا سرزمینی داوری کرد.

سیاست، قانون و امنیت

دولت دارای حاکمیت اکنون در محل تقاطع صفی طولانی از رژیم‌های بین‌المللی و سازمان‌هایی قرارگرفته است که به این دلیل به وجود آمده‌اند که عرصه‌هایی کامل از فعالیت فوق ملی (تجارت، اقیانوس‌ها، فضا و غیره) را سامان دهند. افزایش شمار این شکل‌های جدید سازمان سیاسی نشان دهندهٔ گسترش روابط فوق ملی، نفوذ متقابل رو به رشد سیاست خارجی و داخلی و تمایل ناشی از آن در اغلب دولت‌ها در مورد شکلی از حکومت و نظارت بین المللی به منظور سامان دادن مسائل سیاسی جمعی است.

یکی از مثال‌های این پیشرفت‌ها این است که شکل‌های جدیدی از سیاست چندجانبه و چندملیتی و همراه با آنها سبک‌های متمایز تصمیم‌گیری‌های جمعی دربارهٔ مسائل مربوط به دولت‌ها، سازمان‌های بین‌المللی دولتی[1] و انواع گوناگونی از گروه‌های

1- IGO

فشار فوق دولتی و سازمان‌های بین‌المللی غیردولتی[1] به وجود آمده است. در ۱۹۰۹، ۳۷ سازمان بین المللی دولتی و ۱۷۶ سازمان بین المللی غیردولتی وجود داشتند، درحالی که در ۱۹۸۹ در حدود ۳۰۰ سازمان بین‌المللی دولتی و ۴۶۲۴ سازمان بین‌المللی غیردولتی وجود داشتند. در میانهٔ سدهٔ نوزدهم، دو یا سه کنفرانس یا کنگره در سال به هزینهٔ سازمان‌های بین‌المللی دولتی تشکیل می‌شد؛ امروز تعداد کل این گونه گردهمایی‌ها به چهارهزار در سال می‌رسد. در مقابل این سابقه، طیف و تنوع مشارکت کنندگان در نشست سران در ریودوژانیرو در سال ۱۹۹۲ یا کنفرانس زنان در پکن در سال ۱۹۹۵ شاید به اندازهٔ مناسبت‌هایی که در اصل مطرح شد شایان توجه نباشد.

دوم، تمام این‌ها باعث فاصله گرفتن از نظام بین‌المللی و به کلی دولت محور «سیاست سطح بالا[2]» و رفتن به سوی شکل‌های جدید و بدیع ژئوحکومت[3] شده است. شاید یکی از جالب‌ترین مثال‌های این موضوع را بشود از دل ایدهٔ دولت دارای حاکمیت بیرون کشید ـ امنیت ملی و سیاست دفاعی. افزایشی قابل اثبات در تأکید بر دفاع جمعی و امنیت متکی بر روحیهٔ همکاری به وجود آمده است. هزینه‌های هنگفت، مقتضیات مربوط به فناوری و موانع داخلی دفاع به تقویت برنامه‌های چندجانبه و جمعی دفاعی و همچنین به همکاری و هماهنگی نظامی بین‌المللی یاری می‌رساند. تراکم رو به فزونی پیوندهای فنی بین کشورها اکنون خود ایدهٔ امنیت ملی و فراهم آوردن سلاح‌ها در سطح ملی را به چالش می‌طلبد. برخی از پیشرفته‌ترین نظام‌های تسلیحاتی در دنیای امروز ـ مثل هواپیماهای جنگنده ـ نیاز به قطعاتی دارند که از کشورهای مختلفی می‌آیند. فناوری نظامی جهانی شده است و وابسته به تولید تسلیحات دفاعی در سطح فوق ملی است.

افزون بر این تکثر سلاح‌های کشتار جمعی تمام دولت‌ها را در حالت ناامنی قرار

1- NGO
2- high politics
3- geogovernance

داده است و خود موضوع «دوستان» و «دشمنان» را به مسئله بدل کرده است.

حتی در زمینهٔ دفاع و تولید و ساخت سلاح‌ها، مفهوم جامعهٔ سیاسی منحصر به فرد، جدا از دیگران، و دارای مرزهای مشخص مشکل‌ساز به نظر می‌رسد. در نتیجه، کانون و شکل اصلی سیاست و دموکراسی به موضوعی گیج‌کننده بدل می‌شود.

بازنگری دموکراسی

پیشرفت‌هایی که در بالا به اثبات رسید به تغییر شکل ماهیت و دورنمای جامعهٔ سیاسی دموکراتیک به شیوه‌هایی متمایز از هم کمک کرده است.

نخست، دیگر نمی‌شود حکومت‌های ملی را جایگاه قدرت سیاسی مؤثر تلقی کرد ـ نیروها و عاملان در سطوح ملی، منطقه‌ای و بین‌المللی در قدرت مؤثر سهیم هستند و آن را با هم به شکل پایاپای معامله می‌کنند. دوم، فکر جامعهٔ سیاسی سرنوشت‌ساز[1] ـ فکر جمعی تعیین‌کنندهٔ سرنوشت خود ـ را دیگر نمی‌توانیم به گونه‌ای معنادار در محدودهٔ فقط یک دولت ـ ملت قرار دهیم. برخی از اساسی‌ترین نیروها و فرایندهایی که ماهیت شانس‌های زندگی را در درون جوامع سیاسی تعیین می‌کنند اکنون از دسترسی دولت ـ ملت‌ها به صورت انفرادی خارج‌اند. نظام جوامع سیاسی ملی البته همچنان ادامه دارد، ولی امروز در قالب فرایندها و ساختارهای اقتصادی، سازمانی، اداری، حقوقی، و فرهنگی پیچیده‌ای که کارآیی آن را محدود می‌کنند، گفته و بازگفته می‌شود. اگر این فرایندها و ساختارها را نپذیریم و خود آنها را در قالب فرایند سیاسی نریزیم، ممکن است نظام دولتی دموکراتیک را نادیده بگیرند یا با زیرکی از چنگ آن بگریزند.

سوم، بحث من بر سر این نیست که امروز حاکمیت ملی، حتی در مناطقی با ساختارهای سیاسی و اقتدار به شدت متداخل و دچار تفرقه، به کلی متزلزل گشته است،

1- political community of fate

اصلاً چنین قصدی ندارم. ولی بحث من بر سر این است که عملکرد دولت‌ها در نظام‌های پیچیدهٔ جهانی و منطقه‌ای هم (از راه تغییر دادن تعادل بین سود و زیان سیاست‌ها) بر استقلال آنها و هم (از راه تغییر دادن تعادل بین چارچوب‌ها و رویه‌های اداری ملی، منطقه‌ای و حقوقی) بر حاکمیت آنها اثر می‌گذارد. در حالی که تمرکز شدید قدرت همچنان ویژگی بسیاری از دولت‌ها است، این تمرکز درحوزه‌های ترک‌خوردهٔ اقتدار سیاسی جاگرفته و به کمک آنها بیان می‌شود. در مقایسه با این سابقه، آن‌گونه که هدلی بول زمانی متوجه شد، تصور پیشرفت نظامی بین‌المللی که همتای مدرن و غیردینی آن‌گونه سازمان سیاسی است که در اروپای مسیحی قرون وسطی وجود داشت، و ویژگی اصلی آن نظامی بود متداخل با اقتدار و وفاداری‌های جدا از هم، نوعی خیالپردازی نیست [۱۱].

چهارم، وجه مشخصهٔ اواخر قرن بیستم یک رشته «مسائل مرزی» از نوعی جدید و مهم است. اگر بپذیریم که ما در دنیایی متشکل از جوامع دارای سرنوشت‌های متداخل زندگی می‌کنیم ـ یعنی در جایی که، به سخن دیگر، مسیرهای هر کشور بیش از گذشته با کشورهای دیگر در هم تنیده شده است ـ در این صورت انواعی جدید از مسائل مرزی مطرح می‌شوند. البته در گذشته، دولت ـ ملت‌ها در اصل اختلافات خود بر سر امور مرزی را از راه دنبال کردن مصالح کشور و با ابزارهای اعمال زور حل می‌کردند. ولی این منطق قدرت به شکل غریبی برای حل بسیاری از مسائل پیچیده ناکافی و نامناسب است ـ از مقررات اقتصادی گرفته تا کاهش منابع و تخریب محیط‌زیست ـ مسائلی که حل آنها مستلزم جفت و جور شدن «ثروت‌های ملی» است. در دنیایی که بازیگران فوق ملی و نیروهایی که به شیوه‌های مختلف از مرزهای جوامع ملی منشعب می‌شوند، و در دنیایی که دولت‌های قدرتمند نه تنها برای ملت‌های خود که برای دیگران هم تصمیم می‌گیرند، این مسئله که چه کسی باید در برابر چه کسی پاسخگو باشد، و بر چه اساسی، به سادگی

حل نمی‌شود. حوزه‌های متداخل نفوذ، مداخله، و منفعت در دل اندیشهٔ دموکراتیک معضلاتی به بار می‌آورند.

در دموکراسی‌های لیبرال، رضایت به حکومت و مشروعیت برای اقدام حکومتی وابسته به سیاست انتخاباتی و صندوق‌های رأی است. ولی این مفاهیم که رضایت مایهٔ مشروعیت حکومت است و این که صندوق رأی ساز و کاری مناسب است که به یاری آن هیئت شهروندان به صورت یک کل می‌تواند در فواصل معین اقتدار خود را برای اجرای قوانین و تنظیم اقتصاد و زندگی اجتماعی به حکومت منتقل کند، به محض این که ماهیت «جامعهٔ مورد نظر» مورد بحث قرار گیرد، دردسرزا می‌شود. چه کسانی حق رأی و اختیار قضایی برای تصمیم‌گیری در مورد تعیین خط مشی توسعه یا جلوگیری از موضوع‌های مربوط به بهداشت مانند ایدز یا جنون گاوی، استفاده از انرژی هسته‌ای، قطع درختان جنگل‌های پرآب، استفاده از منابع احیانشدنی، ناپایداری بازارهای مالی جهانی و کاهش مخاطرات رفاه هسته‌ای را دارند؟ مرزهای ملی به گونه‌ای سنتی مبناهای دخالت دادن یا ندادن افراد را در تصمیم‌گیری دربارهٔ مسائلی که بر زندگی‌شان اثر می‌گذارد، مشخص کرده‌اند؛ ولی اگر فرایندهای اجتماعی ـ اقتصادی بسیار، و پیامدهای تصمیم‌گیری دربارهٔ آنها، از مرزهای ملی فراتر رود، در آن صورت پیامدهای این وضع، نه تنها برای نوع رضایت و مشروعیت بلکه برای تمام ایده‌های کلیدی مربوط به دموکراسی، جدی هستند. ماهیت هیئت رأی دهندگان، نقش نمایندگان و شکل خاص و گسترهٔ مشارکت سیاسی مطرح است. از آنجا که فرایندهای اصلی حکمرانی در طبقه‌بندی‌های دولت ـ ملت نمی‌گنجند، در مورد تصمیم‌گیری‌های سنتی ملی دربارهٔ مسائل اساسی مربوط به نظریه و عمل دموکراتیک جای تردید باقی است.

در مقایسه با این پیشینه، ماهیت و دورنمای جامعهٔ دموکراتیک نیاز به بررسی مجدد دارد. بیش از این نمی‌شود از ایدهٔ نظمی دموکراتیک دفاع کرد فقط به این دلیل که ایده‌ای

است مناسب برای جامعهٔ سیاسی خاص و بسته یا دولت ـملت. ما ناگزیر به پذیرش این نکته هستیم که در دنیایی پیچیده و به هم وابسته زندگی می‌کنیم، دنیایی که در آن گستره، اهمیت و تأثیر موضوع‌های اقتصادی، سیاسی یا زیست‌محیطی مسائلی را به بار می‌آورد دربارهٔ این که در کجا به بهترین وجه به آن موضوع‌ها رسیدگی می‌شود. مراکز رایزنی و تصمیم‌گیری فراتر از قلمرو ملی زمانی جایگاهی درست دارند که آن کسانی که به نحوی چشمگیر درگیر مسأله‌ای عمومی هستند، گروهی سراسری یا فوق ملی را تشکیل می‌دهند، یعنی زمانی که سطوح «نازل‌تر» تصمیم‌گیری نمی‌توانند کارشان را انجام دهند و از عهدهٔ حل مسائل مربوط به سیاستگذاری فوق ملی یا بین‌المللی به نحوی مطلوب بر نمی‌آیند و زمانی که اصل مشروعیت دموکراتیک فقط در اوضاع و احوال فوق ملی ممکن است به نحوی مناسب نجات پیدا کند. اگر بنا نباشد مهم‌ترین منافع ژئوپولیتیکی بسیاری از موضوع‌های اضطراری را بر اساس هدف‌هاشان و به اتکای قدرت‌شان سر و سامان دهند، در این صورت نهادها و ساز و کارهای جدید پاسخگویی باید از نو برقرار شوند.

بدبین بودن دربارهٔ آیندهٔ دموکراسی آسان است. دلایل بسیاری برای بدبینی وجود دارند؛ این دلایل شامل این واقعیت می‌شوند که واحدهای اصلی سیاسی دنیا هنوز هم بر اساس دولت ـملت استوارند در حالی که برخی از نیروهای اجتماعی ـسیاسی قدرتمند دنیا از محدودیت‌های این واحدها می‌گریزند. شکل‌های جدیدی از بنیادگرایی، تا حدودی، در واکنش نسبت به این وضع به همراه شکل‌های جدید قبیله‌گرایی به وجود آمده‌اند ـهمگی مدعی برتری فرضی دین، فرهنگ یا هویتی سیاسی بر تمام دین‌ها، فرهنگ‌ها و هویت‌های سیاسی دیگرند ـ و همگی مدعی هدف‌ها و منافع فرقه‌ای خویش هستند. ولی نیروهای دیگری هم در کارند که به نظر می‌رسد شالوده‌ای برای قرائتی خوش‌بینانه‌تر از دورنماهای دموکراتیک را می‌ریزند.

مقایسه‌ای تاریخی شاید به ارائهٔ شرایط این بررسی کمک کند.

در سده‌های شانزدهم و هفدهم، منازعهٔ مدنی، ستیزهٔ مذهبی و اقتدار تجزیه‌شده از ویژگی‌های اروپا به شمار می‌رفت؛ ایدهٔ دولتی دنیوی، مستقل از فرمانروا و فرمانبردار، و همین‌طور از کلیسا، دورنمایی نامحتمل به نظر می‌رسید. بخش‌هایی از اروپا داشتند تجزیه می‌شدند، و تازه، در فاصلهٔ زمانی ۱۵۰ تا ۲۰۰ سال، مفهومی جدید از سیاست داشت تثبیت می‌شد، که شالوده‌اش بر مفهوم جدیدی از دولت بود. امروز ما در مرحلهٔ اساسی دیگری از انتقال هستیم، ولی به دنیایی فراملی و جهانی. نیروها و فشارهایی هستند که شکلی نو از فرهنگ‌ها، نهادها و ساختارهای سیاسی را به وجود می‌آورند. بدیهی است که نخست، باید به ظهور، هر چند آمیخته به تردید، نهادهای منطقه‌ای و جهانی در قرن بیستم توجه داشته باشیم. سازمان ملل، البته از جنبه‌هایی بسیار ضعیف است، ولی به نسبت تازه به وجود آمده و ساختاری ابتکاری دارد که می‌شود آن را شالوده قرار داد. سازمان ملل منبعی هنجارگذار است که ـ با وجود تمام دشواری‌ها ـ می‌تواند مثالی ماندگار در این مورد به دست دهد که ملت‌ها چگونه ممکن است بتوانند (و گاهی می‌توانند) برای حل مسائل مشترک به نحوی بهتر همکاری کنند (و گاهی چنین می‌کنند)، و به نحوی منصفانه این کار را انجام دهند. افزون بر این، توسعهٔ پیکرهٔ منطقه‌ای قدرتمندی مانند اتحادیهٔ اروپا وضعیتی شایان توجه است. درست بیش از ۵۰ سال پیش، اروپا در مرحلهٔ نابود کردن خود بود. از آن زمان تاکنون، اروپا ساز و کارهایی جدید برای همکاری، اعمال حقوق بشر و نهادهای سیاسی جدید به وجود آورده تا نه فقط کاری کند که دولت‌های عضو در مورد موضوع‌هایی به نسبت گسترده پاسخگو باشند بلکه همچنین جنبه‌هایی از حاکمیت آنها را هم یک کاسه کند. افزون بر این، البته بازیگران جدید منطقه‌ای و جهانی وجود دارند که به شرایط جهانی کردن اعتراض می‌کنند ـ فقط شرکت‌ها مورد نظر نیستند بلکه جنبش‌های اجتماعی جدیدی مانند جنبش هوادار

محیط‌زیست، جنبش زنان، و غیره هم مد نظرند. اینها آرای «جدید» «جامعهٔ مدنی فوق ملی» در حال ظهور هستند که برای مثال در کنفرانس محیط زیست ریو، در کنفرانس کنترل جمعیت قاهره، و در کنفرانس پکن دربارهٔ زنان به گوش می‌رسند. خلاصه تمایلاتی در کار است که به دنبال آفرینش شکل‌های جدید زندگی جمعی و شیوه‌های جدید مباحثه دربارهٔ مسائل منطقه‌ای و جهانی هستند. اینها البته همگی در مراحل اولیهٔ پیشرفت هستند و هیچ تضمینی وجود ندارد که تعادل اعتراض سیاسی امکان پیشرفت را به آنها بدهد. ولی به شیوه‌های جدید پاسخگو نگهداشتن نظام‌های قدرت فوق ملی اشاره می‌کنند ـ یعنی کمک می‌کنند که امکان برقراری دموکراسی جهانی را حفظ کنیم.

دموکراسی جهانی مستلزم توسعهٔ ظرفیت اداری و منابع سیاسی مستقل در سطوح منطقه‌ای و جهانی به عنوان مکمل واجب برای آن کسانی است که در جوامع سیاسی محلی یا ملی فعالیت دارند. دربارهٔ تقویت ظرفیت اداری و پاسخگو بودن نهادهای منطقه‌ای مانند اتحادیهٔ اروپا همراه با ظرفیت اداری در حال توسعه و شکل‌های پاسخگو بودن خود نظام سازمان ملل اختلاف نظر وجود دارد. دموکراسی جهانی خواستار کاهش نفس قدرت دولت و توانایی آن در سراسر دنیا نیست. بلکه، در پی تثبیت و توسعهٔ نهادهای دموکراتیک در سطوح منطقه‌ای و جهانی به عنوان مکمل ضروری برای آن کسانی است که در سطح دولت ـ ملت کار می‌کنند. این مفهوم دموکراسی بر پایهٔ به رسمیت شناختن مفهوم دولت ـ ملت است، در حالی که به منظور ایجاد محدودیت برای حاکمیت ملی از قشری از هیئت حاکمه دفاع می‌کند.

مورد دموکراسی جهانی همان مورد آفرینش نهادهای سیاسی جدید است که با نظام متشکل از دولت‌ها همزیستی دارد ولی در عرصه‌های به روشنی مشخص شدهٔ فعالیت از دولت‌ها پیشی می‌گیرد، یعنی در جاهایی که آن فعالیت‌ها پیامدهای فوق ملی و بین‌المللی آشکار دارند، مستلزم نوآوری‌های منطقه‌ای یا جهانی در زمینهٔ منافع و

اثرگذاری هستند، و مشروعیت دموکراتیک‌شان به همین گونه نوآوری‌ها وابسته است. افزون براین، نه تنها ساختار رسمی ساز و کارها و رویه‌های دموکراتیک جدید بلکه همچنین، در اصل، ساختار «مسیرهای دسترسی» مشارکت مدنی در سطوح ملی و منطقه‌ای هم مورد بحث است. جدول ۱ طرحی کلی از برخی از ویژگی‌های تشکیل دهندهٔ دموکراسی جهانی را عرضه می‌دارد [۱۲].

جدول ۱ دموکراسی جهانی

ویژگی‌های روشنگر نهادها	
کوتاه مدت	بلند مدت
جامعهٔ سیاسی/هیئت حاکمه	
اصلاح نهادهای حکومتی برجستهٔ سازمان ملل مانند شورای امنیت (به منظور این که به کشورهای در حال توسعه حق اظهار نظری قابل توجه و قابلیت تصمیم‌گیری مؤثر اعطا کنند).	منشور جدید حقوق و تعهدات گره خورده به حوزه‌های مختلف قدرت سیاسی، اجتماعی، و اقتصادی
تأسیس مجلس دوم سازمان ملل (بر اساس میثاقی بین‌المللی و مطابق با قانون اساسی)	مجلسی جهانی (با قابلیت محدود افزایش درآمد) و مربوط به منطقه‌ها کشورها و ناحیه‌ها
اعتلای منطقه‌ای کردن سیاسی (اتحادیهٔ اروپا و نهادهای مافوق آن) و استفاده از همه‌پرسی فوق ملی	جدا کردن منافع سیاسی و اقتصادی؛ تهیهٔ بودجهٔ عمومی مجالس رایزنی و فرایندهای انتخاباتی
ایجاد دادگاه حقوق بشر بین‌المللی صلاحیت قهری داوری دیوان بین‌المللی	نظام حقوقی جهانی وابسته به هم شامل ارکان جنایی و حقوق مدنی

استقرار قوای نظامی کارآمد، پاسخگو و بین‌المللی	تغییر میزان روزافزون قابلیت زورگویی دولت ـ ملت به نهادهای منطقه‌ای و جهانی برای همیشه

اقتصاد/ جامعهٔ مدنی

بهبود راه‌های غیردولتی و بی‌ارتباط با بازار در سازمان جامعهٔ مدنی	ایجاد انواعی از مجامع و گروه‌های خودفرمان در جامعهٔ مدنی
تجربهٔ نظام‌مند در مورد شکل‌های سازمانی دموکراتیک در اقتصاد	اقتصاد چند بخشی و تکثر الگوهای مالکیت و دارایی
قرار دادن منابعی در اختیار آن کسانی در جامعه که در آسیب ـ پذیرترین موقعیت‌ها قرار دارند تا بتوانند منافع خود را بیان و از آنها دفاع کنند.	ارجحیت هایی در مورد چارچوبی اجتماعی که از راه رایزنی عمومی و تصمیم حکومت تعیین می‌شوند ولی مقررات گستردهٔ بازار دربارهٔ کالاها و کار به جای خود می‌ماند

توجیه اصلی

* در جهان مناسبات روزافزون منطقه‌ای و جهانی، با «جوامع سرنوشت‌ساز» متداخل و درهم و برهم، دموکراسی مستلزم ریشه دواندن در شبکه‌های منطقه‌ای و جهانی و همین طور جوامع سیاسی ملی و محلی است. بدون چنین پیشرفتی، بسیاری از قدرت‌های منطقه‌ای و جهانی از ساز و کارهای دموکراتیک پاسخگویی و مشروعیت طفره می‌روند.

شرایط عمومی
* پیشرفت مدام جریان منابع و شبکه‌های کنش و واکنش منطقه‌ای، بین‌المللی و جهانی * این که شمار زیادی از ملت‌ها وابستگی متقابل جوامع سیاسی در زمینه‌های مختلف از جمله زمینه‌های اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی و زیست‌محیطی را بپذیرند. * گسترش نوعی تفاهم دربارهٔ «اموال جمعی» متداخلی که مستلزم راه‌حل‌های دموکراتیک جمعی ـ محلی، ملی، منطقه‌ای و جهانی ـ هستند. * افزایش تثبیت حقوق و وظایف دموکراتیک در وضع و اجرای قوانین ملی، منطقه‌ای و بین‌المللی. * انتقال میزان رو به افزایشی از قابلیت اعمال زور نظامی هر ملت به عاملان و نهادهای فوق ملی، با هدف نهایی غیرنظامی کردن و اعتلای نظام جنگی دولت‌ها به عنوان ابزاری برای حل منازعه بر سر منافع ملی.

خلاصه

نظریهٔ دموکراسی جهانی یکی از چند نظریهٔ سیاسی است که به بررسی نظام‌مند پیامدهای دموکراتیک این واقعیت می‌پردازد که دولت ـ ملت‌ها امروز در دام روابط پیچیدهٔ وابستگی متقابل افتاده‌اند. دنیای ما دنیای ***جوامع دارای سرنوشت متداخل*** است، یعنی دنیایی که سرنوشت یک کشور و سرنوشت کشوری دیگر از هر زمان دیگری بیشتر در هم تنیده شده‌اند. در این دنیا، موضوع‌های بسیاری هستند که به ورای مرزهای کشورها کشیده می‌شوند و از جنبه‌هایی مهم ارتباط با آن مرزها را به چالش می‌طلبند. پیش از این به بسیاری از این موضوع‌ها اشاره کردیم ـ آلاینده‌ها، مسائل مربوط به استفاده از منابع، مقررات مربوط به شبکهٔ جهانی تجارت و غیره. آیا همهٔ اینها را می‌توانیم وارد عرصهٔ دموکراسی کنیم؟ نظریهٔ دموکراسی جهانی مدعی است که این

ضرورتی واقعی نیست ولی در عین حال احتمالی واقعی است.

یادداشت ها

دیوید هلد (David Held) استاد علوم سیاسی و جامعه‌شناسی در دانشگاه آزاد [انگستان] است. این مقاله بر اساس سخنرانی وی در کنفرانسی با عنوان «سرنوشت دموکراسی در عصر جهانی شدن» در وزلی کالج (Wellesley College) وزلی، ماساچوست در تاریخ ۱۷-۱۴ مارس ۱۹۹۶، نوشته شده است. نویسنده مایل است از یوئل کریگر (Joel Krieger) و کریگ مورفی (Craig Murphy) به خاطر دعوت اولیه و به‌خاطر میهمان‌نوازی سخاوتمندانه، هم از نظر فکری و هم از نظر اجتماعی، از آنان سپاسگزاری کند.

۱ـ نگاه کنید به:

David Potter *et al., eds., Democratization* (Cambridge, Polity, 1997).

۲ـ برای توضیح مفصل‌تر دربارهٔ این مضمون نگاه کنید به:

David Held, *Democracy and the Global Order: From the Modern State to Cosmopolitan Governance* (Cambridge: Polity, 1995).

۳ـ مایلم اذعان کنم که در تنظیم مطالب مربوط به جهانی شدن وامدار دیوید گولدبلت (David Goldblatt)، آنتونی جی. مک‌گرو (Anthony G. McGrew) و جاناتان پراتون (Johnathan Perraton) هستم، که در چهار سال اخیر در برنامه‌ای تحقیقی دربارهٔ گرفتاری‌های در حال تغییر دولت‌ها در جریان تحولات جهانی با آنها همکاری داشته‌ام. مفهوم جهانی شدن همراه با بسیای از مثال هایی که در بخش زیر می‌آید از کار مشترک ما برگرفته شده است. نگاه کنید به:

Global Flows, Global Transformations: Concepts, Evidence and Arguments (Cambridge: Polity, 1998).

۴ـ برای مثال نگاه کنید به:

Kenichi Ohmae, *The Borderless World* (London: Collins, 1990); Robert Reich, *The Work*

of Nations (New York: Simon and Schuster, 1991).

5- Paul Hirst and Graham Thompson, *Globalization in Question* (Cambridge: Polity, 1996).

6- Anthony Giddens, *The Consequences of Modernity* (Cambridge: Polity, 1990).

7- Anthony G. McGrew, "Conceptualizing Global Politics", in McGrew, P. G. Lewis *et al., Global Politics* (Cambridge: Polity, 1992).

8- Richard Falk, *On Humane Governance: Toward a New Global Politics* (Cambridge: Polity, 1995).

۹ـ برای شرحی کامل‌تر دربارهٔ این نکته‌ها نگاه کنید به:

Jonathan Parraton, David Goldblatt, David Held and Anthony McGrew, "The Globalization of Economic Activity", *New Political Economy* 2, no. 2 (1997).

10- David Goldblatt, David Held, Anthony McGrew and Jonathan Perraton "Economic Globalization and the Nation-State: Shifiting Balances of Power," *Alternatives* 22, no. 3 (1997), pp. 269-288.

11- Hedley Bull, *The Anarchical Society* (London: Macmillan, 1997), 254-255.

۱۲ـ برای بحث بیشتر و مفصل‌تر دربارهٔ این خصوصیات و خصوصیات وابسته به آنها نگاه کنید به:

Daniel Archibugi and David Held, eds., *Cosmopolitan Democracy: An Agenda for a New World Order* (Cambridge: Polity, 1995); Held, *Democracy and the Global Order.*

۶

عرصه‌های همگانی شهروند جهانی

جیمز بومن

از: James Bohman and M. Lutz-Bachman (eds.), *Perpetual Peace: Essays on Kant's Cosmopolitan Ideal.* MIT Press, Cambridge, Massachusetts, 1977, pp. 179-200

در حالی که کانت به روشنی در «به سوی صلح ابدی» اظهار می‌دارد که برقراری نظمی جهانی در میان ملت‌ها آرمانی قابل دسترسی است، در توجیه این ادعا به گونه‌ای شگفت‌آور سربسته و مختصر سخن می‌گوید. او مدعی است پس از آنکه دولتی به یاری اصول مربوط به حق و حقوق به نحوی شایسته سازمان یافت، آن دولت سرانجام «با دیگر کشورهای همسایه و حتی دولت‌های دور دست متحد می‌شود تا به مصالحه‌ای قانونمند دربارهٔ اختلافات‌شان برسند و این کار را از راه تشکیل نهادی شبیه به دولت جهانی انجام می‌دهند.»[۱] در عین حال کانت تصدیق می‌کند که شرایط عملی گوناگون دست به دست هم می‌دهند تا نگذارند به این آرمان صلح در سطح بین‌المللی دست یابیم. این واقعیات اجتماعی و تاریخی شامل تمام گسترهٔ مناسبات جهانی می‌شوند، مناسباتی که بنیاد شرایط لازم برای تشکیل حکومتی جمهوری را سست می‌کنند؛ و همین طور شامل اختلاف نظر طبیعی ناشی از تفاوت‌های زبانی، فرهنگی و دینی دائمی میان ملت‌ها؛ گرایش ملت‌های «متمدن» به رفتار به شیوه‌های «از نظر اخلاقی هولناک» نسبت به ملتهای غیرمتمدن؛ و فقدان مطلق اراده در میان ملت‌ها برای محدود کردن خود

و حقوق خود در مورد اقدام به جنگ از راه نظامی الزام‌آور و متکی بر حقوق بین‌الملل. اگر همهٔ این شرایط دائمی را با هم در نظر بگیریم، باعث ناامیدی در مورد بدیهی‌ترین امکان صلحِ از نظر قانونی الزام‌آور می‌شود: دولتی جهانی که بر اساس الگوی جمهوری شکل گرفته باشد ممکن نیست شالودهٔ بنیادین حق و حقوق جهانی قرار گیرد. با وجود این،کانت اصرار داشت که اگر قرار است حق و حقوق جهانی، آرمانی دست‌یافتنی باشد و نه افسانه‌ای صرفاً اخلاقی، آن حق و حقوق باید نوعی شالودهٔ بنیادین داشته باشد. این وضع تا حدودی به بازیگران سیاسی دارای انگیزهٔ اخلاقی وابسته است که می‌خواهند شرایطی مطلوب‌تر برای برقراری صلح در هر یک از جمهوری‌های مورد نظرشان به وجود آورند.

به این دلیل، کانت «جایگزین منفی[1]» و کم‌اهمیت‌تری برای ایدهٔ سودمند ولی تحقق‌نیافتنی جمهوری جهانی در قالب «فدراسیونی پایدار و به تدریج در حال توسعه که احتمال دارد مانع جنگ شود» (p. 105) پیشنهاد می‌کند. این فدراسیون، به عنوان جایگزینی منفی، مانند دولت کاملاً جهانی، کمال مطلوبی کنترل کننده نیست؛ این فدراسیون به هیچ روی *مثال* خرد به مفهوم کانتی آن نیست، بلکه فقط *ابزاری* برای به وجود آوردن شرایط **همگانی** لازم برای صلح است، که زمانی مؤثر واقع می‌شوند که ملت‌ها به همین شیوه سازمان یافته و بر آنها حکومت شود. به جای متحد کردن تمام نظم‌های قانونی و اقتدارهای سیاسی در قالب *مثال* یک اقتدار برتر و واحد، دومین راه حلی که کانت آن را به عنوان بهترین راه حل در مورد فدرالیسم جهانی می‌پذیرد واقعیت تکثر قدرت‌های حاکم و شکل گرفته بر اساس قانون است [۲]. این دقیقاً به معنای کنفدراسیونی از دولت‌های مستقل است نه به معنای فدراسیونی بر پایهٔ قانون مشترک یا قانون الزام‌آور. کاملاً برخلاف انتظار، آن گونه که هگل و دیگر منتقدان تصور می‌کردند،

1- negative substitute

کانت به نهایت یکپارچگی هدف‌های سیاسی به عنوان شرطی برای صلح اعتقاد ندارد. بلکه او اجازه می‌دهد کثرت‌گرایی سیاسی و حقوقی همراه با توان بالقوه و اساسی برای ارزیابی معیارهای متعارض باقی بمانند. هر فدراسیون نظمی سیاسی و متکثر بدون هیچ گونه فرمانروایی جهانی را مجاز می‌داند. ولی آیا حق و حقوق جهانی، یعنی متنوع‌ترین شرایط سیاسی که بالقوه به کلی عاری از ستیزه است، باید حتی تکثری بیشتر را مجاز بداند؟

این «جایگزین» به ظاهر ضعیف فدرالیسم چه باید بکند تا شرایط صلح را مهیا سازد؟ نظر من این است که هدف اصلی آن به وجود آوردن شرایط بنیادین ضروری برای عرصهٔ همگانی جهانی و برای جامعهٔ مدنی بین‌المللی است. در واقع، در وهلهٔ نخست قدرت افکار شهروندان دنیا، مثل افکار شهروندان جمهوریخواه در دولت است که محدودیت‌های قدرت نظامی لازم برای صلح را به بار می‌آورد. احتمال این که قانونی بین‌المللی و واحد از وضع طبیعی کنونی بین دولت‌ها سر بر آورد، بعید است. از نظر کانت، معنایش این است که ما به فدراسیونی نیازمندیم. از آنجا که کانت هر گونه قیاس با شکل حکومتی تازه شکل گرفته در ایالات متحدهٔ امریکا را نفی می‌کند، تکثر این جامعهٔ جهانی هیچ همانند واقعی در شکل جمهوری حکومت ندارد. در نمونهٔ جهانی، قدرت در آغاز بسیار ضعیف افکار عمومی شهروندان جهانی، یعنی قدرت *انتقاد* عموم مردم یا همگان، جای عالی‌ترین قدرت الزام‌آور در مورد حق و حقوق عمومی را در دولت گرفته است. حتی در شرایط کثرت‌گرایی سیاسی، اصل صوری همگانیت[۱] تأثیری الزام‌آور، هر چند غیرمستقیم، بر قالب‌های از پیش شکل گرفتهٔ قدرت سیاسی و اقتدار مدنی دارد. من معتقدم که این فدراسیون شرایطی را برای جامعهٔ مدنی بین‌المللی متشکل از سازمان‌های غیردولتی و عرصهٔ همگانی جهانی به وجود می‌آورد، که هر دو می‌توانند

۱- publicity را در اینجا به همگانیت ترجمه کردیم و مراد از همگانیت این است که به همگان مربوط و در عین حال علنی و شفاف باشد و به اطلاع همگان برسد. ـم.

نهادهای جمهوری و هویت‌های سیاسی موجود را شکل و در نهایت از نو سازمان دهند.

جایگزین منفی جمهوری جهانی فدرالیسم است، ولی فدراسیونی متشکل از دولت‌ها برای برقراری صلح کافی نیست. صلح از راه چیزی که در درون این فدراسیون ظهور می‌کند به دست می‌آید: عرصهٔ همگانی جهانی. در این عرصه می‌شود افکار عمومی شهروندان دنیا را به شیوه‌ای به اطلاع دیگران رساند و به آنها قبولاند که حتی مراجع عالی اقتدار سیاسی دولت نتوانند از به رسمیت شناختن آن افکار سر باز زنند. واقعیات جاری نظم سیاسی که کانت نمی‌توانست آنها را حدس بزند این نظر کانت را تأیید می‌کنند. با توجه به این که دولت‌های موجود دیگر یکدست نبودند، اصل تردیدناپذیر کانت در مورد «یک ملت، یک دولت» در این زمان از نظر تاریخی بی‌مناسبت شده بود: کثرت‌گرایی فرهنگی اغلب دولت ـملت‌های موجود آنها را از داخل وا می‌داشت به فدراسیون‌هایی با عرصه‌های همگانی داخلی که حالتی جهانی داشتند شباهت پیدا کنند. به یاری این مجامع فدرال و از راه وابستگی‌های بسیار دیگری که اکنون نهادهای ملی و عرصه‌های همگانی‌شان را به هم پیوند می‌زند، «حق و حقوق جهانی» به دلیل ستیزه‌هایی که از کثرت‌گرایی سیاسی ناشی می‌شود و به دلیل تأمل عموم مردم یا همگان در مورد آنها، سر بر می‌آورد. در شرایط کنونی، «جایگزین منفی» کانت دقیقاً به این دلیل نتیجه‌بخش است که ممکن است جمع‌های کثرت‌گرا بر اساس حق و حقوق جهانی شکلی نو به نهادهای سیاسی ببخشند و به پیشرفت صلح کمک کنند. در برخی از موارد، آنها حتی ممکن است نهادهای بین‌المللی جدیدی بر اساس اصل عرصه‌های همگانی وابسته به هم که شهروندان جهان حاکمیت خود را به کمک آن عرصه‌ها اعمال می‌کنند، به وجود آورند و حتی به آنها شکلی نو ببخشند.

۱ـ عرصهٔ همگانی جهانی به منزلهٔ «جایگزین منفی»

هدف این است که عرصهٔ همگانی جایگزینی برای تأثیرات محدودکنندهٔ حقوق مدنی الزام‌آور بر «آزادی لجام‌گسیخته» باشد در حدی که عرصهٔ همگانی جهانی بتواند قید و بندهایی را در مورد شرایط نامشروع جنگ دائمی و خشونت سیاسی اعمال کند. در این حالت شکلی سودمند و عملی از حقوق بین‌الملل معادلی قابل استفاده برای حقوق مدنی می‌شود، در آن حدی که هدف‌های سیاسی ملت‌ها را قدرت الزام‌آور برخی از مراجع قانونی برتر محدود می‌کنند. قوانین الزام‌آور و فراگیر دولت جمهوری هم درست به همین شکل هدف‌های راهبردی شهروندان را محدود می‌کنند. چرا کانت به دنبال «جایگزینی» منفی است؟ زیرا حقوق بین‌الملل، به گونه‌ای شگفت‌آور، دقیقاً از اجرای آن قانون عاجز می‌ماند. بنابراین، شباهت بین دولت مدنی و حقوق بین‌الملل به دلیل فقدان اقتداری برتر بی‌نتیجه می‌ماند، اقتداری که تازه الزام‌آورتر و یکدست‌تر از قدرت دولتی است که می‌توانست ما را از وضع طبیعی با همسایگان نزدیک‌مان بیرون بیاورد.

به دلیل این بی‌شباهتی به وضع طبیعی، کانت ناگزیر فقط از «آیین نانوشته‌ای» سخن می‌گوید که در جامعهٔ جهانی و عمومی مؤثر واقع می‌شود، نوعی آیین که دست کم باعث می‌شود «نقض حقوق در بخشی از دنیا را در همه جا احساس کنند» (p. 108). مراد کانت از این «آیین نانوشته» فقط ممکن است این باشد که نوعی معادل غیررسمی حقوق بین‌الملل که همه از آن خبر دارند از راه ساز و کار غیررسمی افکار عمومی جهانی به وجود می‌آید. در حین اعمال خرد یا عقل جمعی میان شهروندان کشورهای قدرتمندتر و متمدن‌تر است که آن حقوق «نانوشته» ولی در عین حال جهانی به واقعیتی همگانی و سیاسی بدل می‌شود، مثل وقتی که دل لاس کاساس[1] از رفتار غیرانسانی با

۱- Del Las Casas، بارتولومه (۱۴۷۴-۱۵۶۶)، ملقب به رسول هندیشمردگان، مبلغ دینی و مورخ اسپانیایی که بیشتر عمر خود را در مستعمرات اسپانیا در امریکای جنوبی صرف بهبود وضع بومیان و مخالفت با مظالمی کرد

مردم بومی مکزیک انتقاد می‌کرد. فدرالیسم ابزاری بنیادین را در اختیار شهروندان جهان قرار می‌دهد تا هم به جامعهٔ مدنی حالتی بین‌المللی بدهند و هم افکار عمومی اثرگذار را ارتقا بخشند. دست کم، محکمه‌ای عام و متشکل از ملت‌ها در واقع به گونه‌ای است که این گونه نقض حقوق بشر به اطلاع همگان می‌رسد و همه از حقوق و ادعاهای محرومان آگاه می‌شوند و از آنها دفاع می‌کنند.

فهمیدن این هم مهم است که کانت همواره بحث خود دربارهٔ همگانیت به عنوان جایگزین حقوق الزام‌آور را به قوهٔ اقناع اخلاقی اقتدار محدود نمی‌کند. همگانیت تأثیری محدود بر تمام اقدامات راهبردی، هم در درون دولت‌ها و هم بر روابط بین آنها، دارد. کانت در نخستین پیوست «به سوی صلح ابدی» راهبردهای سیاسی را فقط به آزمون‌های همگانیت مشروط می‌کند: اگر عموم مردم یا همگان از بسیاری از قاعده‌های کلی مربوط به چاره‌اندیشی سیاسی باخبر باشند، آن قاعده‌ها به نتیجه نمی‌رسند (p. 128). در حدی که همگانیت ممکن است آزمونی نابودکننده برای قواعد راهبردی بین‌المللی باشد، عرصهٔ همگانی و جهانی اثرگذار کار استفادهٔ ملت‌ها از راهبردهایی را که نیاز به پنهانکاری دارند، ناممکن می‌کند [۳]. ولی کانت از این هم فراتر می‌رود. در شرایط جهانی، خود موفقیت اقدامات سیاسی به پذیرش عموم مردم یا همگان بستگی دارد. به این ترتیب کانت این آزمون نابودکنندهٔ خود را به گونه‌ای مثبت مطرح می‌کند: برخی قاعده‌های کلی اگر به اطلاع همگان برسند موفق نمی‌شوند، در حالی که برای دست یافتن بازیگر عرصهٔ سیاست به هدف‌های خود لازم است قاعدهٔ کلی اقدام‌های دیگر به اطلاع همگان برسد (p. 130). اینها هدف‌هایی هستند که فقط از راه همکاری می‌شود به آنها دست یافت، از راه هماهنگی هدف‌های نهادین گوناگون با هدف‌های گروهی بزرگ‌تر از عامه مردم (در این مورد مراد عرصهٔ همگانی و جهانی تمام شهروندان

که نسبت به آنها می‌شد. ـم.

تمام‌کشورها است). اگر این شرط سودمند تحقق یابد، شاید بتوانیم بفهمیم که چراکانت تصور می‌کند که جایگزین منفی مورد نظر او ممکن است معادل عملی جامعه‌ای جهانی از هر نوعی را پدید آورد که در آن قدرت هم محدود است و هم هنجار همگانی بودن آن را به وجود می‌آورد. ولی به منظور کمک به این عملکرد، باید محل‌هایی به صورت نهادها و غیره برای به وجود آوردن و هم برای اعتراض به راه‌حل‌های مبتنی بر همکاری در مورد مسائل مشترک وجود داشته باشند.

این گونه بحث دربارهٔ تأثیرات افکار عمومی در این زمینه فقط در پرتو تفسیر خاص کانت از هنجار «همگانیت» معنا می‌دهد. در اینجا همگانیت به مفهوم نوعی درک کلی و فهمیدن به شکلی واضح بر اساس برقراری ارتباط است. هر جمع، مخاطب بالقوهٔ ارتباط موفقیت‌آمیزی است که برداشت‌هایش محدود نیست و بی‌تردید عموم مردم جهان گسترده‌ترین مخاطبان ممکن را تشکیل می‌دهند. در اینجا استفادهٔ غریب کانت از تمایز بین خصوصی و عمومی یا همگانی در «روشن‌نگری چیست؟» از قضا به تفاوت‌های شکل برقراری ارتباط به این معنا مربوط می‌شود. کانت مخاطبانی خاص و محدود را هدف اطلاع‌رسانی «خصوصی» می‌داند [۴]. توسل به باورهای دینی غیرمشترک یا به اقتدار سیاسی خاص فقط برای آن کسانی قانع کننده است که از پیش به چنین ادعاهایی اعتقاد دارند؛ به این دلیل است که ادعاهای دینی اغلب همگانی نیستند، و این فقط به دلیل اعتقادات ماوراءطبیعی یا ارزش‌های متعارض بین گروه‌های دینی متفاوت نیست. اگر مخاطب از پیش محدود نشده باشد شاید برقراری ارتباط بر چنین مبنایی شکست بخورد [۵]. توجه داشته باشید که شرط همگانیت این نیست که با این گونه برقراری ارتباط از صادقانه‌ترین پیوندهای وفاداری‌مان دست بکشیم؛ شهروندان جهان اقدام به آن کاری نمی‌کنند که جوزف راز[1] آن را «پرهیز از شناخت[2]» می‌نامد، بلکه از نظر

1- Joseph Raz

2- epistemic abstinence

اطلاع‌رسانی خود را مسئول می‌دانند: آنها باید دلایل خود را در دسترس همگان قرار دهند و نسبت به دیگران پاسخگو باشند، به ویژه به آن کسانی که هنوز با عقاید و داوری‌های آنها موافق نیستند [۶]. پس این گونه کثرت‌گرایی باید در قالب هر شرحی از دیدگاه‌های همگانی ارائه شود که برای کمال مطلوب جهانی کافی باشد. کثرت‌گرایی مستلزم این است که ما از توافق همگرا به عنوان هدف وابسته به همکاری سیاسی دست بکشیم حتی اگر همگرایی تمام جمع‌ها هنوز آرمانی باشد که حقوق جهانی را تنظیم می‌کند.

کانت استفادهٔ همگان از عقل را انتخاب دیگری در برابر محدودیت‌های قدرت تلقی می‌کند. همان گونه که اونورا اونیل [۱] می‌گوید «هر گونه ارتباطی که مستلزم نوعی اقتدار غیر از اقتدار عقل باشد شاید نتواند با آن کسانی ارتباط برقرار کند که تابع آن اقتدار نیستند؛ این افراد اگر اصولاً بخواهند آن اقتدار را تفسیر کنند، می‌توانند آن را فقط بر اساس فرض نوعی ادعا تفسیر کنند که خودشان آن را رد می‌کنند.» [۷]. در این حالت همگانیت شرطی برای موفقیت در برقراری ارتباط است بدون آن که مخاطبان در این مورد که چه کسی حق دارد این ادعاها را عنوان کند با هم توافق داشته باشند. به جای برقراری ارتباط در مورد این فرض‌های محدود کننده، «استفادهٔ عموم از عقل» برای ما این امکان را فراهم می‌آورد که «کل دنیا» را مخاطب قرار دهیم و توجیه‌هایی عرضه داریم که هر کسی ممکن است آنها را بپذیرد. به این ترتیب، حتی خود آن عقلی که در ابتدا به عنوان مبنای توسل به اقتدار مطرح می‌شود ممکن است در واقع به نوعی عقل جمعی [۲] بدل گردد، و به این ترتیب عقلی بالقوه قابل قبول باشد. در اینجا همگانیت به پیش‌فرض‌های برقراری ارتباط اشاره دارد و نه به دامنهٔ عملی آن؛ گفتگویی دوستانه ممکن است همان اندازه همگانی و علنی باشد که بررسی مستدل جامعهٔ علمی.

1- O'Nora O'Neill

2- public reason

استدلال‌ها فقط زمانی جمعی و همگانی هستند که مخاطبان آنها به شکلی خودسرانه محدود نشده باشند. به این ترتیب عقاید چنین مخاطبانی اغلب متکثر و متنوع است.

استدلال‌های جمعی بر این اساس و درست به همین دلیل متقاعد کننده‌اند که از دو نظر محدودیتی ندارند. نخست به این دلیل که *مخاطبی* نامحدود و بنابراین فراگیر دارند. این گونه استدلال باید نه فقط به شکلی تدوین شود که قابل فهم باشد بلکه همچنین به تمام شهروندان اجازه دهد از داوری‌های خود چنان که کانت می‌گفت «بدون هیچ قید و مانعی» استفاده کنند. دوم، و از آن مهم‌تر، این گونه استدلال فقط در صورتی متقاعد کننده است که در گفتگویی که در آن مشارکت‌کنندگانی برابر موافقت و مخالفت‌شان را ابراز می‌دارند، هیچ محدودیتی در برقراری ارتباط بین مخاطب و سخنگو وجود نداشته باشد. استفادهٔ همگان از عقل به این معنای مهم‌تر تنها حالت بحث و گفتگو ندارد بلکه نظرورزانه هم هست؛ این استفاده از عقل در برقراری ارتباط امکان آشکار ساختن محدودیت‌ها و قید و بندها را هم برای عقل و هم برای فرایند استدلال فراهم می‌آورد به گونه‌ای که حکم آن را مشکوک جلوه می‌دهد. به این دلیل است که کانت اظهار می‌داشت که همگانیت و روشن‌نگری به هم وابسته‌اند. فقدان محدودیت‌های ارتباطی این امکان را فراهم می‌آورد که گفتگوی سیاسی به انتقاد از خود بپردازد. بنابراین نظرورزان جهانی با امکانات جدیدی روبرو می‌شوند: آنها می‌توانند به نقطه نظرات و برهان‌هایی دیگر توجه کنند، می‌توانند برهان‌هایی را که پیش از این پذیرفته شده‌اند و حتی کل راه و روش‌های توجیه‌کننده را رد کنند، یا شاید بتوانند از عملیات مخفی و محدود کنندهٔ محلی و اقتدار در مورد ارتباط عمومی و گفتمان سیاسیِ خود آگاه شوند.

کانت، در زمینهٔ داوری، عقل جمعی را بر اساس قابلیت آن توصیف می‌کند: آن را قابلیتی می‌داند برای «اندیشهٔ بسط‌یافته» یا مداوم یا «اندیشیدن بدون پیشداوری» که هر یک از آن دو به قابلیت «اندیشیدن از دیدگاه هر کس دیگر» بستگی دارد و به امکان

بازنگری داوری‌های خود بر اساس آن گونه اندیشه‌ها [۸]. در اعمال این قابلیت‌ها در فرایندهای عمومی داوری، معیار سفت و سخت‌تری در مورد همگانیت را می‌توانیم بر اساس مقررات کلی یا «قاعده‌های کلی» حکمفرما بر این فرایند، مو به مو توضیح دهیم. هر یک از «قاعده‌های کلی مربوط به درک متعارف بشر» که مورد نظر کانت هستند، شرطی لازم برای استفادهٔ عموم از عقل را به دست می‌آورند: آن شرطی که به موجب آن هر فرد نقطه نظرهای خود را نادیده می‌گیرد و از دیدگاه‌های دیگران استفاده می‌کند؛ شرطی که به موجب آن هر فرد پیوسته در حال بازنگری باورهای مشترک در پرتو برهان‌های جدیدی است که به وی عرضه می‌دارند [۹]. برهان‌هایی که در داوری همراه با نظرورزی به کار می‌روند و از این قاعده‌های کلی استفاده می‌کنند تا زمانی قانع کننده هستند که هر یک از مشارکت کنندگان در بحث برهان خودش را به دیگران عرضه دارد، در حالی که در عین حال نتیجهٔ عمومی این فرایند را به طور کلی پیش‌بینی می‌کند.

عرصهٔ همگانی دنیا مستلزم دقیقاً همان گونه ارتباط نامحدود است که آرمان کانت در مورد درک متعارف بشر خواستار آن است. ولی از مسائلی هم رنج می‌برد که کانت به آنها توجه نکرد ـ در واقع، از وجود دشواری‌هایی همان قدر جدی که تحقق آرمان سودمند جمهوری جهانی را ناممکن می‌کنند. عرصهٔ همگانی جهانی فقط از نظر وسعت از همهٔ عرصه‌ها گسترده‌تر نیست؛ بلکه همچنین از همه متکثرتر و متنوع‌تر است. همین گونه کثرت‌گرایی افراطی، به موازات این که دولت ـ ملت‌ها روز به روز بیشتر چند ـ قومی و از نظر فرهنگی متنوع می‌شوند، به شکلی روزافزون در مورد عرصه‌های عمومی ملی هم صادق است. شهروندیِ جهانی به سادگی نباید موضوعی باشد مربوط به تمام ملت‌های دنیا که سرانجام باورها و هدف‌هایی به اندازهٔ کافی مشابه پیدا می‌کنند که توانایی ورود به جمهوری مشترکی را به آنها می‌بخشد؛ بلکه این گونه شهروندی باید موضوعی باشد مربوط به دستیابی به شرایطی که تحت آن شرایط گروهی متکثر از افراد

می‌توانند در فضایی مشترک و عمومی زندگی کنند. حقوق بین‌الملل افراطی‌ترین تعبیر از این مسئله را عرضه می‌دارد، که نه مبنایی نیمه طبیعی برای جامعه دارد و نه توافق‌هایی قبلی در میان شهروندان جهانی که به آنها متوسل شوند.

فقط در صورتی می‌توانیم به عرصه‌ای همگانی دست یابیم که آن عرصه از دیدگاه‌ها و نقطه‌نظرهای متفاوت استقبال کند. معنای این شرایط این است که ما باید به بازنگری اندیشه‌های کانت در مورد «اندیشیدن بر اساس دیدگاه‌های هرکس دیگر» بپردازیم تا آن اندیشه‌ها با این گونه کثرت‌گرایی جور در بیاید. با قابلیت گستردهٔ اندیشه، عرصهٔ همگانی دنیا و عقیده‌های موجود در آن «چند ـ وجهی» می‌شوند [۱۰]. در اینجا بی‌طرفی شامل انتزاع از نقطه‌نظری مشترک نمی‌شود بلکه شامل قابلیت اقدام به داوری‌هایی سیاسی می‌شود که این حالت چند ـ بعدی بودن را منعکس می کند. افزون بر این، عاملان بی‌طرف الزاماً به عقیده‌ای واحد و عقلانی رو نمی‌کنند؛ به جای آن آنها از عقلی سلیم و چند ـ وجهی استفاده می‌کنند که از کنش و واکنش میان شهروندان مختلف در عرصهٔ همگانی و جهانی سرچشمه می‌گیرد. در این عرصهٔ همگانی، تمام شهروندان دارای حقوق دسترسی برابر به جلسات مناظره‌ای برای نظرورزی هستند که در آنها استدلال‌ها و هدف‌هاشان در حدی مورد توجه قرار می‌گیرند که با نیازهای هنجاری همگانیت سازگارند. افزون بر این «حق مهمان‌نوازی[1]» را «حقوق جهانی» تضمین می‌کند و برای بیگانگان و غیرشهروندان این حق را قائل می‌شود که در عرصه‌های همگانی ملی حرف‌شان شنیده شود. افزون بر تبادل اندیشه‌ها و کالاها، مهمان‌نوازی جهانی اتحاد و همکاری بین کشورها را امکان‌پذیر می‌کند، همان گونه که شهروندان دیگر کشورها ممکن است دست کم انتظار داشته باشند که هرگاه به گونه‌ای صلح‌آمیز از عقل جمعی استفاده می‌کنند با آنها با احترام رفتار کنند. بر اساس این جامعهٔ مدنی بین‌المللی و در

1- "right to hospitality"

حال ظهور (یا به قول کانت «جامعهٔ جهانی»)، عرصه‌ای همگانی و جهانی، همراه با روابط فراملی با بسیاری از عرصه‌های دیگر، در درون هر جمهوری شکل می‌گیرد.

شهروندان دنیا در عرصهٔ همگانی جهانی برای برقراری صلح چه می‌کنند؟ آنان بی‌تردید از شکل‌های موجود قدرت انتقاد می‌کنند، و این دقیقاً مطابق با همان شرحی است که کانت از نقش فیلسوف می‌دهد. ممکن است شهروندان از دولت و اقتدار آن انتقاد کنند، در عین این که «نمی‌توانند گروه‌های فتنه‌گر یا باشگاه‌هایی را تشکیل دهند» (p. 114). «بند پنهانی صلح ابدی» که حالتی عجیب دارد و در عین حال خود را برحق جلوه می‌دهد همان «اجازهٔ سربسته‌ای» است که مقامات دولتی در مورد انتقاد از اقدامات و سیاست‌هاشان می‌دهند (pp. 114-115). قدرت انتقاد فراتر از قوانین تثبیت شده است و می‌کوشد آن قوانین را بهبود بخشد؛ اگر چه مقامات نیازی ندارند که همیشه برای این گونه عقل جهانی اولویت قائل شوند، دست کم باید به منتقدان فرصت سخن گفتن بدهند. به نظر می‌رسد، فیلسوفان قادر به تشکیل جناح‌هایی در مقابل دولت نیستند، زیرا برای مخاطبانی جهانی سخن می‌گویند، و از نظر کانت در «به سوی صلح جهانی»، فیلسوف است که فعالیت‌های شهروند جهانی را باز می‌نماید. قاعدهٔ کلی و مشهور کانت در «روشن‌نگری چیست؟» هم هدایت کنندهٔ شهروندان است: «انتقاد کنید، ولی اطاعت کنید!» غرض از این قاعدهٔ کلی اطمینان دادن به هر گونه اقتدار است در این مورد که ارادهٔ همگانی پایه‌های نهادین قدرت را به چالش نمی‌طلبد. افزون بر این، کانت خواستار آن است که گفتمان جهانی باشد ولی به شرطی که فقط «فرهیختگان» و باسوادان حق شرکت در آن را داشته باشند. این شرط هم محدودیتی ضمنی برای اعتراض کردن است، زیرا این گروه از عموم پایگاهی آن قدر مستحکم دارند و از چنان امتیازاتی برخوردارند که نخواهند از عقل جمعی خود به شیوه‌های خطرناک یا دگرگون‌کننده استفاده کنند. هنوز هم ممکن است شهروندان عقل خود را به گونه‌ای

انتقادی به‌کار گیرند، تا قوانین دولت موجود را به شکلی اصلاح کنند که با هنجار در حال ظهور همگانیت این گونه جامعهٔ جهانی سازگار باشد.

به هر حال انتقاد از حقوق و اقتدار موجود ممکن نیست تنها هدف شهروندان در عرصهٔ عمومی دنیا باشد. آنها باید کاری بیش از این بکنند، به ویژه اگر آنها تنوع و تکثر بیش از حد هر گونه فدراسیون جهانی را جدی بگیرند. به این دلیل، شهروندان دنیا باید همچنین توانایی مناظره و مباحثه را داشته باشند و به‌گونه‌ای به نظرورزی بپردازند که توافق عمومی را به شکلی به وجود آورند که «از دیدگاه هر کسی» که تحت تأثیر تصمیمات هر نهاد سیاسی مشروع است، قابل قبول باشد. آنها باید «وفاقی مبتنی بر کثرت‌گرایی» یا توافقی جمعی از نوعی را به وجود آورند که با یکپارچگی جوامع، فرهنگ‌ها و شکل‌های زندگی سیاسی گوناگون سازگار باشد، و نهادهای فدرالیسم نه تنها آنها را مجاز می‌دانند بلکه به نظر می‌رسد به ترویج‌شان کمک می‌کنند. عموم شهروندان دنیا فقط انتقاد نمی‌کنند بلکه همچنین آن قدر در تکاپو هستند که چارچوب نهادهای سیاسی را از نو شکل دهند که مستلزم پذیرش حقوق اعضای جامعهٔ جهانی در بیرون از مرزهای قلمرو و عضویت خود باشند. اگر حق با کانت باشد، این واقعیت که شهروندان جمهوری‌ها هم خودشان و هم دیگران را به عنوان شهروندان دنیا تلقی می‌کنند شرایطی را برای شکلی جدید از سیاست جهانی به وجود می‌آورد. جای هر گونه ساز و کاری (جز غایت‌شناسی طبیعت) که به شکلی عملی بتواند جوامع مدنی مهمان‌نواز و عرصه‌های عمومی جهانی را در هر جمهوری به وجود آورد، در اندیشه‌های کانت خالی است. من مایلم شق دیگری را پیشنهاد کنم (که باز هم بسیار کانتی است) و ممکن است چنین ساز و کاری را به دست دهد: قابلیت عرصهٔ همگانی جهانی در مورد تغییر دادن و به وجود آوردن نهادهای دموکراتیک. من معتقدم که این ساز و کار عملی است حتی با در نظر گرفتن مسئلهٔ مقیاس و پیچیدگی جامعهٔ جهانی، که

مانع اصلی درک این نکته است که صلح چگونه می‌تواند از راه همگانیت به وجود آید. این مسائل را می‌توانیم از راه ترکیبی از ساز و کارهای نهادین رسمی و عمومی غیررسمی حل کنیم.

۲. عرصهٔ همگانی جهانی، جامعهٔ مدنی و نهادهای سیاسی

برای این که نشان دهم به وجود آمدن این عرصهٔ همگانی در مقیاس جهانی چگونه امکان‌پذیر است، بهتر است بدیلی برای جمهوری کانت پیشنهاد کنم: نوعی دموکراسی بخوبی سامان‌یافته و کثرت‌گرا مبانی نهادین برای عرصهٔ همگانی و جهانی بسیار سخت‌گیرتر و به گونه‌ای بالقوه دگرگون کننده را فراهم می‌آورد. در عرصهٔ همگانی پویا شهروندان باید بتوانند کاری بیش از بحث دربارهٔ موضوع‌های روز انجام دهند و از راه تفکر و تعمق نوعی افکار عمومی را شکل دهند. این دوره‌های تغییر زمانی رخ می‌دهند که گروه‌های جدیدی از مردم شکل گیرند، که به نوبهٔ خود روابط شهروندان با نهادهای دموکراتیک را تغییر می‌دهند. در اینجا تکاپو در جهت درک این است که «همبود اجتماعی[1]» به معنای مورد نظر پارسونز[2] (یعنی هستهٔ اصلی جامعهٔ مدنی که ممکن است درباره فرایند نهادینه کردن واکنش نشان دهد) ممکن است از شکل‌های جدید همکاری که در زندگی روزمره بروز می‌کنند و مبنای فرهنگی تغییر نهادین را به وجود می‌آورند، استقبال کند. امکان پدید آمدن همبود اجتماعی بین‌المللی چالشی دیگر را به آن تکاپو می‌افزاید: بدون قابلیت متمرکزکننده و سازمان‌دهندهٔ نهادهای الزام‌آور در مقیاسی وسیع و سلسله‌مراتبی، چگونه نوعی عرصهٔ همگانی و جهانی را سازمان دهیم؟

این کنش و واکنش بین نهادها و عرصهٔ همگانی ممکن است شهروندان را به جهتی مخالف بکشاند: در حالی که نهادها و رویه‌های مربوط به آنها برنامه‌های همگانی را به

1- societal community

2- Talcott Parsons

گونه‌ای تحمیل می‌کنند که تصمیم‌هایی به موقع و مؤثر بگیرند، عرصهٔ همگانی به گونه‌ای عمل می‌کند که امکان بحث همچنان وجود داشته باشد و تصمیم‌های پیشین بازنگری شوند. این تنش بین عموم مردم و نهادهای سازمان‌دهنده پایه‌گذار نوعی دموکراسی پویا است؛ این وضع برای ثبات و قابلیت نوآوری آن دموکراسی لازم است. بی‌تردید، هر دولتی می‌تواند شرایط لازم برای عرصهٔ همگانی با عملکرد خوب را ارتقا بخشد. ولی حتی با وجود نهادهای دموکراتیک بخوبی سامان یافته، هنوز هم ممکن است عموم مردم نتوانند به خوبی به رایزنی بپردازند؛ شهروندان ممکن است به سادگی نتوانند راه‌حل‌های مورد قبول عموم را برای موقعیت‌های دردسرزایی که فکرشان را به کار می‌اندازند عرضه دارند. این گونه شکست‌های شناختی ریشه در خطاهای نهادها دارند، مثل زمانی که کانت اصرار دارد که حق و حقوق جهانی به نوعی به اصلاح ترکیب جمهوری می‌انجامد. افزون بر این، فقط خود شهروندان هستند که سرانجام باید ویژگی دموکراتیک مناسبات سیاسی خویش را حفظ کنند. خود عرصهٔ همگانی، به عنوان بخشی از این فرایند، اغلب باید هم زمینه و هم غایت اغلب تفکر و تعمق سیاسی آنان باشد. نگرانی عموم در مورد خود زمانی حالتی جهانی پیدا می‌کند که شبکه و مخاطبان برقراری ارتباط از مرزهای قومی و سیاسی فراتر رود.

تحلیل‌های تاریخی گوناگون نشان داده‌اند که خویشتن‌نگری[1] همگانی نقشی مهم در بروز تاریخی عرصهٔ همگانی در جامعهٔ مدنی بازی می‌کند. عرصهٔ همگانی فقط مجموعه‌ای از فضاها یا محل‌های تبادل نظر مثل محافل، باشگاه‌ها، تئاترها، تالارهای گردهمایی و دیگر مکان‌ها برای تشکیل نشست‌ها نیست؛ فقط از مجموعه‌ای از رویه‌های رسمی یا مقررات نهادین هم تشکیل نمی‌شود. منازعهٔ دائمی علیه ممیزی دولتی و دیگر محدودیت‌های الزام‌آور دربارهٔ آزادی بیان نشان می‌دهد که هر گروه از

1- self-reflexivity

عموم مردم فقط اگر دلمشغول ویژگی فراگیر و همگانی بودن خود باشد می‌تواند به کارش ادامه دهد. این نگرانی عموم مردم در مورد وجود عرصهٔ عمومی توصیف کنندهٔ معنای عموم در مقام عموم[1] است. افزون بر این، حتی محافل کوچک از لحاظ تاریخی، در قالب نوعی گرایش به سوی جمعی بزرگتر از جمع گفت و شنود خود، در این دلمشغولی شریک بودند. شرکت‌کنندگان در بحث خود را جمع *اصلی* یا نخبگانی برگزیده از میان متخصصان هنرشناسی تلقی نمی‌کردند: «آنها همواره خود را مجذوب جمعی فراگیرتر از تمام افراد ویژه می‌دیدند.» [۱۱]

خودفهمی و ارجاع به خود بر ساختار بحث در محدودهٔ عرصهٔ همگانی اثر می‌گذارد: موضوع‌های مورد بحث از نظر نفع، اهمیت یا در دسترس بودن مورد توجه «عام» یا کلی بودند. شرکت کنندگان در این جمع‌ها همچنین در مورد آنچه به طور کلی همگانی بود بحث می‌کردند: موضوع‌های مورد بحث آنها اغلب درک خود عموم از آثار هنری، از جمله رفتار خودشان در تئاتر، و همچنین آن چیزهایی بود که در آن دوره به هنگام مطالعه، رفتن به کنسرت و تئاتر همگانی تلقی می‌شد. به این معنا که اعضای جمع دربارهٔ خودشان مطالبی می‌نوشتند؛ در کافه‌ها آنها دربارهٔ خود، دربارهٔ سلیقه‌های خود و دربارهٔ مسائل مهم روز مطالبی می‌خواندند. هم در ایالات متحدهٔ امریکا و هم در اروپای سدهٔ هجدهم، روزنامه‌های مربوط به عقاید عمومی و مناظرات رونق پیدا کردند؛ نامه‌هایی که در آنها منتشر می‌شد خطاب به عموم مردم بود و دربارهٔ این که اعضای جامعه به چه چیزهایی می‌اندیشیدند و چه چیزهایی را می‌پسندیدند و از چه چیزهایی بدشان می‌آمد. این مسائل «همگانی» شامل موضوع‌های مربوط به تساهل، فضیلت مدنی، و رعایت موازین اخلاقی همگانی می‌شد؛ نامه‌ها و مقاله‌ها مثل نقدهای مربوط به رخدادهای فرهنگی بیشتر به انتقاد از خود می‌پرداختند، و هدفشان غلبه بر «داوری

1- public qua public

ناشی از بی‌اطلاعی» «جزمی» و «شکسته بسته» بود. بنابراین، آن جمعی از مردم که «این موضوع‌ها را می‌خواندند و درباره‌شان بحث می‌کردند دربارهٔ خود هم مطالبی می‌خواندند و بحث می‌کردند»، نه فقط دربارهٔ عقاید خویش بلکه دربارهٔ خود به عنوان جمعی منطقی و اهل تعقل بحث می‌کردند [۱۲].

این خویشتن‌نگری عملکردی گسترده‌تر از فقط حفاظت از عرصهٔ همگانی دارد، که به شکل کنونی در هر دورهٔ مشخص زمانی محدود است. فعالیت همگانی که منبع نوآوری و تغییر است در اصل با نگرش انتقادی نسبت به خود و مناظره آغاز می‌شود. کار انتقاد از خود باید بخشی از فرایند همگانی گسترده‌تر و پر جنب و جوش‌تر باشد که شکل دادن و آزمودن نگرش‌ها و باورهای همگانی را در بر می‌گیرد. خو گرفتن به این گونه موشکافی دربارهٔ خود و این گونه بازنگری دربارهٔ خویش بخش مهمی برای به وجود آمدن فرهنگ عمومی دموکراسی‌ها است. زمانی که جانبداری‌ها در سراسر اجتماع، معمولاً با نادیده‌گرفتن مسائل مربوط به برنامهٔ همگانی، دامنهٔ این گونه موشکافی‌ها دربارهٔ خود را محدود می‌کند، جمعی نو برای فشار آوردن در مورد موشکافی عموم دربارهٔ خود و گاهی برای ایجاد قاعده‌ها و نهادهای نو ظهور می‌کند. در مورد الگوی سیاستی که من در اینجا تدوین می‌کنم، همین فرایند الگوی استفادهٔ عموم از عقل می‌شود. جنبش حقوق بشر، و نه دیوان عالی، مثال بارز استفادهٔ عموم از عقل است که می‌شود آن را به شرایط جهانی بسط داد [۱۳].

این قابلیت تغییر دادن و نوآوری در همبود اجتماعی نشانه‌ای است در مورد عملکرد مؤثر عرصهٔ همگانی؛ این وضع مستقیماً با عملکرد مؤثر نهادهای کنونی در تضاد است. نهادهای سیاسی، به تنهایی توانایی تضمین قابلیت انعطاف و نوآوری، به ویژه در قالب نوآوری‌های فرهنگی و دانش مورد نیاز را ندارند. تعمق در محدودهٔ نهادها معمولاً حل مسائل و منازعات موجود را هدف قرار می‌دهد و به این ترتیب به موضوع‌های مطرح

کنونی می‌پردازد. بی‌تردید چانه‌زنی و اغلب شکل‌های سازش ممکن است مستلزم پیامدهایی باشند چون «تشدید اختلاف» و این گونه پیامدها اغلب به جای آن که شق‌های عملی موجود را تغییر دهند، آنها را آرایشی نو می‌دهند. به همین قیاس، نهادهای دیوانسالارانه نوعی گرایش ذاتی نسبت به بی‌تصمیمی دارند -راه‌حل‌هایی که نه مستلزم تغییر چگونگی استفاده از منابع سازمان هستند و نه مستلزم رسیدن به توافقی ضمنی از راه رایزنی.

مردم، بر عکس، به این شیوهٔ از وسیله به هدف رسیدن فکر نمی‌کنند. مردم به این شیوهٔ رجوع به خود فکر و اقدام می‌کنند؛ و برای تغییر شرایط سیاسی تفکر خود را تغییر می‌دهند. همان گونه که دیویی[1] در «The Public and its Problem» می‌گوید مردم به شیوه‌ای غیرمستقیم نهادها را تغییر می‌دهند، یعنی با تشکیل توده‌ای جدید از مردم که این نهادها باید با آنها کنش و واکنش داشته باشند [۱۴]. در جریان این کار، نهادها از جهاتی گوناگون تغییر می‌کنند: از نظر آنچه مورد توجه‌شان است، از نظر تفسیر مدام قواعد و رویه‌ها، از نظر راهبردهای رایج حل مسائل و غیره. نوگردانی دموکراتیک به فرایند ایجاد جمعی نو از مردم بستگی دارد، جمعی که نهادهای رایزنی جدیدی را به وجود می‌آورند و این نهادها به نوبهٔ خود آن جمع را سازمان می‌دهند. مردم جهان‌وطن در حال ظهور از دو راه دموکراسی را احیا می‌کنند و توسعه می‌دهند: از راه عرصه‌های همگانی و متکثر در هر دولت و از راه شبکهٔ غیررسمی برقراری ارتباط در میان سازمان‌ها و انجمن‌هایی که جامعهٔ مدنی بین‌المللی را بنیاد می‌نهند.

همان گونه که کانت در لحظه‌هایی خوشبینانه‌تر متوجه شد، نهادهای سیاسی موجود ممکن است مانع این گونه نوآوری شوند و جلوی آن را بگیرند، به ویژه زمانی که به منافع مهم جمعی خاص و محدود توجه دارند و همان منافع این نهادها را سازمان

1- John Dewey

می‌دهند. وقفه‌ای موقتی بین جمع‌هایی که ظهور می‌کنند (و در پی سازماندهی دوبارهٔ نهادها هستند) و جمع‌های موجود (که به نهادهای کنونی شکل داده‌اند) وجود دارد. برای مثال، نهادهای به نسبت ضعیفی که پس از انقلاب امریکا به وجود آمدند بیانگر خواسته‌های جمعی پراکنده و نامتمرکز بودند. بی‌تردید نهادهای دموکراتیک حداقل میزانی از ثبات و استمرار را تضمین می‌کنند؛ با وجود این، زمانی که ارتباط دولت موجود با جمع فعال در جوامع مختلط قطع می‌شود، این دولت دیگر نمی‌تواند نیازهای آن جامعه را برآورد یا بیان کند. دیویی این تنش بین ثبات و نوآوری را نیروی هدایت‌گری تلقی می‌کرد که در پس شکل‌گیری هر جمع جدید و هر شکل سیاسی جدید وجود دارد. این فرایندی دشوار است: «عموم مردم برای شکل دادن خود باید شکل‌های سیاسی موجود را در هم شکنند؛ انجام دادن این کار به این دلیل دشوار است که خود این شکل‌ها ابزارهای عادی تغییر بنیادین هستند.» [۱۵] این جمع جدید نباید خود را فقط به صورت یک جمع شکل دهد؛ بلکه باید همچنین برخی از شکل‌های نهادهای کنونی را، مثل مجراهای موجودشان برای دریافت داده‌ها و تصمیم‌گیری، تغییر دهد. این گونه تغییرها شاید همان گونه که دیویی اشاره می‌کند مستلزم انقلابی باشد: «تشکیلات سیاسی و حقوقی به اندازهٔ کافی انعطاف‌پذیر و پاسخگو تا به اینجا بسیار فراتر از هوش و زیرکی انسان است.» نهادهایی که در برابر جمع‌های جدید مردم پاسخگو نمی‌مانند مشروعیت خود را از دست می‌دهند، و این وضع شاید برای سازمان‌های سیاسی با توجه به مردمانی که روز بروز جهان‌وطن‌تر می‌شوند رخ می‌دهد.

این جمع‌هایی از مردم که ظهور می‌کنند چارچوب‌های بنیادین جدیدی به وجود می‌آورند که اغلب آن قدر تندرو و نوآور هستند که بتوانند «رژیم‌های قانونی» جدیدی را در درون دولت ـ ملت پی نهند. این گونه تغییرها امکان «سیاست بهنجار» را دگرگون می‌کنند درست همان گونه که انقلاب‌های علمی یادشده شرایط علم بهنجار را تغییر

دادند. در مورد این گونه تغییرات سیاسی، منبع بسیاری از دوره‌های استثنایی قانونگذاری دموکراتیک، ارزیابی دوبارهٔ حاکمیت مردمی در برابر مقاومت شکل‌های انعطاف‌ناپذیر نهادین کردن و مناسبات تثبیت‌شدهٔ قدرت است. بروس آکرمن[1] چنین اظهار داشته است که دست‌کم سه‌گونه از این «انقلاب‌ها» در تاریخ ایالات متحدهٔ امریکا وجود داشته است، و آنها حول تجربه‌های تاریخی نمونه، مثل بنیانگذاری این جمهوری، جنگ داخلی[2] و ترمیم[3]، و همچنین رکود بزرگ[4] و معاملهٔ جدید[5] متبلور شده‌اند. این انقلاب‌ها یا نوسازی‌های دموکراتیک، بیشتر به این دلیل موفق شدند که بازیگران عرصهٔ همگانی حق سخنوری سیاسی و گفتمان انتقادی به منظور آغاز رایزنی در سراسر جامعه دربارهٔ رخدادهای اساسی و تجربه‌های تاریخی را کشف کردند. بحثی در مورد عقاید عمومی در می‌گیرد و این از ستیزه‌های بزرگ و منازعاتی که پیش از این گونه تحولات رخ می‌دهند، مشهود است. زمانی که افکار عمومی درگیر بحث و جدل می‌شوند، امکانات رایزنی عموم از مجراهای معمولی نهادها فراهم می‌آیند. در هر عرصهٔ همگانی پرشور در جامعهٔ مدنی بین‌المللی، این مجراها شاید اغلب جهانی باشند. غیر عادی نیست که دادخواهی اخلاقی موجب شکل‌گیری این گونه دوره‌ها شود که آکرمن آنها را «سیاست قانون‌مدار» می‌نامد، و اغلب گفته می‌شود این گونه دادخواهی

1- Bruce Ackerman

۲- Civil War، مراد جنگ داخلی امریکا (۶۵-۱۸۶۱) بین ایالات شمالی (اتحادیه) و ایالات جنوبی (ائتلافیه) است. این جنگ را جنگ انفصال هم خوانده‌اند. ـم.

۳- Reconstruction (۷۷-۱۸۶۵)، در تاریخ امریکا به سیاستی گفته می‌شود که در دورهٔ پس از جنگ داخلی برای حل مسائل سیاسی، اجتماعی و اقتصادی ناشی از ورود دوبارهٔ ایالات ائتلافیه به اتحادیه در پیش گرفته شد. ـم.

۴- Great Depression رکود یا بحران اقتصادی بزرگی که از سال ۱۹۲۹ گریبانگیر امریکا، اروپا و بسیاری از کشورهای صنعتی دیگر شد و تا سال ۱۹۳۹ ادامه داشت. ـم.

۵- New Deal، برنامهٔ داخلی دولت فرانکلین روزولت بین سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۹ و مشتمل بر اقداماتی که برای مقابله با بحران اقتصادی و همین طور انجام اصلاحات اجتماعی که دامنهٔ فعالیت‌های دولت را به شدت گسترش داد. ـم.

از قانون موجود «والاتر» است و توجه همگان را به بی‌عدالتی موجود جلب می‌کند. در این گونه موارد، عموم مردم حاکمیت خود را نه فقط از راه نفوذ بر نهادهای موجود، بلکه از راه آفرینش چارچوب‌هایی جدید اعلام می‌کنند که به کمک آن چارچوب‌ها خود را سامان می‌دهند. علنی کردن موارد نقض حقوق بشر دقیقاً به معنای طرح این گونه دادخواهی اخلاقی است که مشروعیت و حاکمیت نهادهای کنونی را مورد تردید قرار می‌دهد. بر این اساس، کانت چیزی شبیه به این دوره‌های «سیاست قانون‌مدار» را در میان عموم مردم روشن‌نگر هر جمهوری مسلم فرض می‌کند. ولی، بر خلاف نظر کانت، این گونه سیاست حاکمیت ملت‌ها را مورد تردید قرار می‌دهد، حتی اگر این گونه سیاست حاکمیت شهروندانی را تأیید کند که اکنون شهروندان جهان به شمار می‌روند.

اگر بنا باشد عرصهٔ همگانی نقش نوآوری خود را ایفا کند، باید ریشه در جامعهٔ مدنی سالمی داشته باشد که در آن مجامع داوطلبانه عرصه‌ای برای تجربهٔ افراد فراهم آورند و همچنین مخاطبانی بالقوه را به وجود آورند که افراد بتوانند تجربه‌ها و نیازهاشان را با آنها در میان بگذارند. تجربه‌ها در شکل‌های گسترده‌تر همکاری بین‌المللی هم مستلزم تکثر عموم مردم وابسته به هم است و هم مستلزم عرصهٔ همگانی مدنی که همهٔ آنها را در بر گیرد. شهروندان جهان پس از آن که در جوامع داوطلبانه‌شان شیوهٔ نگرش خود به مسئله را مشخص کردند، می‌توانند عرصهٔ همگانی جهانی را مخاطب قرار دهند، یعنی گسترده‌ترین محل تبادل نظر برای استدلال‌ها و نقطه‌نظرهاشان. این تبادل افکار در میان عموم مردم و نهادها به معنای این است که عرصهٔ همگانی باید به نسبت رها از جانبداری‌های سراسر جامعه و موانع جدی در راه برقراری ارتباط باشد. جمع جهانی شکل گرفته در جامعهٔ مدنی جهانی باید خود را حافظ این صراحت و جامع بودن در برقراری ارتباط بداند؛ امکان دارد جمع‌های عمومی دیگری پدید آیند تا مضمون‌ها و موضوع‌هایی جدید را در برنامهٔ همگانی قرار دهند و برداشت‌های جاری مردم را به

چالش طلبند. این برداشت از کنش و واکنش بین مردم و نهادهای سیاسی چه مفهومی در عرصهٔ همگانی جهانی دارد؟ آیا پرشمار بودن و انعطاف‌ناپذیری عموم شهروندان جهانی مانعی در راه این عملکردهای نوآورانه نیست؟ مسئلهٔ اصلی این است که ما هنوز مفهوم عرصهٔ همگانی را از الگوی ذاتاً محدود نشست شوراهای محلی جدا نکرده‌ایم.

۳. عرصهٔ همگانی جهانی: مردم «شبح‌مانند» دنیا؟

در جوامع مختلط و کلان، رسانه‌های جمعی جایگزین‌هایی برای مخاطبان باسواد سدهٔ هجدهم پیدا کرده‌اند. زمانی نویسندگان مردمی فرهیخته و باسواد را مخاطب قرار می‌دادند، در حالی که رسانه‌های جدید برای بازی کردن نقش اساسی در پراکندن استدلال‌ها و اطلاعات به وجود آمدند. حتی با وجود این ابزارهای مؤثر برای دسترسی به مخاطبانی گسترده، دموکراسی جهانی که شالوده‌اش بر ارتباط جهانی است سودای باطلی است ناشی از فناوری. با وجود این، برای پدید آمدن عرصهٔ همگانی جهانی لازم است که منافع اجتماعی قدرتمند رسانه‌ها را کنترل یا محدود نکنند، مبادا عرصهٔ همگانی گسترده‌تر به قدر کافی آمادهٔ قبول شکل‌های جدید رایزنی ناشی از چالش‌های درون جوامع مدنی دولت‌های گوناگون نباشد. این عرصهٔ همگانی مدنی و نهادهای رسمی مشورتی وابسته به آن به این ترتیب به نوآوری مجامع کوچک‌تری وابسته‌اند که از موقعیت‌هایی که در همه جا دردسرزا تلقی می‌شوند سرچشمه می‌گیرند و به تفسیر رخدادهای بزرگ اعتراض می‌کنند. شهروندان زمانی برداشت جدیدی را جایگزین برداشت‌های جاری خود می‌کنند که بازیگران جمعی، مثل جنبش‌های اجتماعی، به چالشگرانی بدل می‌شوند که به شیوهٔ غالب نگرش به مسئله‌ای اعتراض می‌کنند و مخاطبانی را به وجود می‌آورند که به حرف‌هاشان گوش دهند. این برداشت‌های جدید، به نوبهٔ خود، جماعتی نو را به وجود می‌آورد که دلمشغولی‌هاشان و همچنین شکل‌های

جمعی اقدام مناسب‌شان ترتیب جدید خاص خود را دارد. در شرایطی خاص، این مردم می‌توانند از مرزهای نهادین موجود گذر کنند و جهانی شوند.

من اعلام کرده‌ام که در جوامع دموکراتیک عرصهٔ همگانی کثرت‌گرا نقشی اساسی در رایزنی، به ویژه به عنوان منبعی برای تغییر و نوآوری، بازی می‌کند. وجود چنین عرصه‌ای فرضی هنجارگذار برای گفتمان عمومی است: مسیری نامشخص و پیش‌بینی نشده که هدف برقراری ارتباط است. این مردم متشکل از پیکرهٔ جمعی از شهروندان هستند، ولی هیچ دلیلی در این مورد وجود ندارد که چرا نمی‌توانند در عین حال «کل جهان» را در بر گیرند که شامل دیدگاه «همهٔ افراد دیگر» هم می‌شود. به این معنا، ما می‌توانیم از افکار عمومی جهانی سخن بگوییم، و از شیوه‌های گوناگونی که حتی این بزرگترین جماعت ممکن است از نظر سیاسی سازمان یابد. ولی این جماعت به طور کلی به چه معناست؟ در جوامع مختلط، شاید به سختی بتوانیم این جماعت را چیزی ورای نوعی انتزاع، رخدادی ضمنی (آن گونه که هانا آرنت[1] فکر می‌کرد) یا حتی نوعی «شبح» (آن گونه که والتر لیپمن[2] می‌گفت) به شمار آوریم. در واقع، هابرماس به تازگی اظهار داشته است که این فقط نوعی «ساختار ارتباطی» است، شبکه‌ای بی‌نام و بی‌موضوع از برقراری ارتباط و گفتمان.

بی‌تردید، برخی از مردم به طور کلی می‌توانند در محدودهٔ برنامه‌ریزی‌های نهادین خود را به صورت اکثریت در آورند. ولی عموم مردم هم به طور کلی نقشی سودمند در کنش و واکنش دائمی بین نهادهای بزرگ بازی می‌کنند، مانند کنش و واکنش بین دولت دموکراتیک و شهروندان برخوردار از حقوق مدنی ـ کنش و واکنشی که در راه و روش‌هایی سیاسی مانند حق رأی همگانی تغییراتی ایجاد کرده‌اند. اگر جماعت مدنی شبحی باشد، دلیلش این است که ما شیوه‌های اندیشهٔ متکی بر واقعیت را دربارهٔ عموم

1- Hannah Arendt   2- Walter Lippmann

مردم به ارث برده‌ایم که قابل تطبیق با دولت ـملت‌های بزرگ نیستند. بلکه، همان گونه که دیویی اشاره می‌کند، برداشت‌های ما از دموکراسی هم اغلب محدود به «افکار و اعمال نشست‌های شوراهای محلی» هستند. از نظر دیویی، اکنون عموم مردم «بی‌نظم و فاقد قدرت بیان روشن به نظر می‌رسند... همان قدر دربارهٔ جایگاه خود تردید دارند که فیلسوفانی مثل هیوم دربارهٔ جایگاه و ساختار درونی خود تردید داشتند» [۱۶]. دیویی به جای مجلسی بزرگ که قابل اداره کردن نیست به جماعتی دموکراتیک می‌اندیشد که از یک رشته مجامع محلی در درون همبود اجتماعی بزرگ‌تر تشکیل شده‌اند. برداشت ما از عرصهٔ همگانی جهانی هم، در مقایسه با پیشینهٔ ساختارهای نهادین موجود که برای سازمان دادن و توجه به مسائل مورد علاقهٔ همگان در جامعهٔ مدنی بین‌المللی کافی هستند، باید همین گونه باشد.

برداشتی نو از عموم مردم در مقیاسی بزرگ‌تر مستلزم تضاد ظاهری بین علنی بودن نشست شورای محلی و ویژگی محرمانه و دور از دسترس بودن نهادهای بزرگ است. مسئله این است که نهادهای جهانی بین‌المللی هستند و نه جهانشمول: اساس آنها منافع قابل مذاکره میان دولت ـملت‌ها و نمایندگان آنها است، بنابراین داده‌های دموکراتیک فقط به صورت غیرمستقیم در دسترس آنها قرار می‌گیرند. در این گونه زبر ـنهادها[1] شهروندان دارای حاکمیت نیستند بلکه دولت‌ها حاکمیت دارند. ولی نیازی نیست که تمام نهادهای فراملی از این الگو پیروی کنند. پارلمان اروپا همین حالا هم در مورد محول کردن تصمیم‌گیری‌های سیاسی به نمایندگانش دولت‌ها را نادیده می‌گیرد. افزون بر این، به نام ایدهٔ توصیه شدهٔ وحدت اروپا، این پارلمان می‌تواند به رایزنی و تعیین خط‌مشی بپردازد. این پارلمان به جای آن که نوعی دیوانسالاری دور از دسترس باشد ممکن است به کانونی برای سازمان اقدام جمعی در جامعهٔ مدنی اروپا بدل شود. زمانی که پارلمان

1- meta-instituions

اروپا دربارهٔ خط‌مشی کشاورزی تصمیم می‌گیرد، جامعهٔ مدنی علاقمند به این گونه موضوع‌ها (مجامع کشاورزان، گروه‌های هوادار محیط زیست و غیره) می‌توانند خود را برای چنین مباحثاتی سازمان دهند، و هدف‌شان نه تنها اثر گذاشتن بر نمایندگان این پارلمان بلکه همچنین بر شهروندانی باشد که آن نمایندگان را بر می‌گزینند. پس در این مورد می‌توانیم بفهمیم که چگونه می‌شود به یاری نهادی که نقش رایزنی دارد عموم مردم جهان را سازمان داد و چطور ممکن است خود این مردم به نوبهٔ خود آن نهاد را از نو سازمان دهند. جامعهٔ مدنی بین‌المللی کافی نیست؛ این جامعه از نظر زمانی و مکانی بیش از آن دقیق و در عین حال پراکنده است که بتواند بر تصمیم‌گیری‌ها اثر بگذارد. فقط عرصهٔ همگانی جهانی می‌تواند برای استفادهٔ عمومی جامعهٔ مدنی بین‌المللی از عقل مکانی مناسب باشد. این عرصهٔ همگانی بر رایزنی نهادهای موجود اثر می‌گذارد؛ ولی این نهادها شاید هنوز وجود نداشته باشند، یا شاید به شکلی که بتوانند افکار عمومی جهانی را سازمان دهند، وجود نداشته باشند. در این حالت، بر عهدهٔ مجامع بین‌المللی است که وارد سیاست فراملی تشکیل نهاد جهانی شوند، همان گونه که گروههای منطقه‌ای گوناگون خود را به شکل مردم ملت‌های در حال ظهور در آوردند. عرصه‌ای همگانی و متشکل از مجامع بین‌المللی سازمان یافته به‌گونه‌ای دموکراتیک، پس از آن که حول نهادهای رایزنی بین‌المللی شکل گرفت، می‌تواند حاکمیت در عرصهٔ بین‌المللی را از ملت‌ها به شهروندان منتقل کند. در این حالت این شهروندان به شهروندان جهان بدل می‌شوند.

در جوامع مختلط، رایزنی عمومی نه فقط به میانجیگری نهادهای دولتی بلکه همچنین به میانجیگری رسانه‌های عمومی صورت می‌گیرد که قابلیت دسترسی به مخاطبانی گسترده و بی‌پایان را دارند. همان قدر که جدا کردن ایدهٔ مشارکت دموکراتیک از الگوی مشارکت در جلسهٔ شورای محلی دشوار است، تصور عرصهٔ همگانی بدون

شکل دادن به آن بر اساس مطالب چاپی هم دشوار است [۱۷]. در اینجا به نظر می‌رسد کنش و واکنش ناچیزی بین مردم و رسانه‌ها وجود داشته باشد که شبیه کنش و واکنش مردم و نهادهای دولتی است که قانون اساسی آن را تضمین می‌کند. بی‌تردید در مورد معنا و هدف‌هایی که در رسانه‌ها گنجانده می‌شوند، میزان پاسخگو بودن به شهروندان بسیار کمتر است. فقدان پاسخگو بودن به عموم تهدیدی برای جایگزین منفی کانت است که او احتمالاً نمی‌توانست آن را تشخیص دهد: نهادهای رسانه‌ای تنها ابزارهای به اندازهٔ کافی قدرتمند برای دستیابی به عرصهٔ همگانی جهانی هستند، هر چند در حال حاضر بخشی از آن عرصه به شمار نمی‌روند. این نهادها، جز مواردی استثنایی، دلمشغول همگانیت جهانشمول نیستند، خودشان را هم بخشی از جامعهٔ مدنی بین‌المللی تلقی نمی‌کنند. با وجود این، این گونه رسانه‌ها را می‌شود مجراهایی تصور کرد که امکان دارد به یاری آنها به مخاطبانی بسیار گسترده توسل جست و همچنین به یاری آنها ممکن است جنبش‌های اجتماعی در جامعهٔ مدنی توجه عموم مردم را در سطح بین‌المللی به مسائل مشترک جلب کنند و افکار عمومی را شکل دهند.

پس ببینیم پاسخ به این پرسش لیپمن چیست: در جوامع مختلط، تکثرگرا و جهانی جایگاه عموم مردم «شبح‌مانند» کجاست؟ موضوع بی‌شک این است که جماعت مدنی را سازمان‌های سیاسی برای تصمیم‌گیری سازمان می‌دهند. نهادهای فراملی باید برای انجام چنین وظیفه‌ای در قبال جامعهٔ مدنی بین‌المللی شکل گیرند. عرصهٔ همگانی جهانی صرفاً یک ساختار نیست بلکه فرایندی مدام است: فرایندی که به یاری آن گروه بازیگران در حال ظهور روی سخن‌شان با مخاطبانی است که از شهروندان جهانی تشکیل شده‌اند و، با این کار، نهادهایی راکه عموم مردم را به گونه‌ای سازمان می‌دهند که به اکثریت بدل شوند، تغییر می‌دهند. منتقدان اجتماعی جهان و گروه بازیگران بین‌المللی ممکن است در ظهور گروه جدیدی از مردم مشارکت داشته باشند، و به این ترتیب کاری

کنند که دموکراسی همچنان ضروری و سازمان‌های تصمیم‌گیری وابسته به آن انعطاف‌پذیر باشند. وابستگی شدید بین ظهور گروه‌هایی جدید از مردم و فرایندهای تغییر نباید مایهٔ شگفتی شود. جوامع کلان و مختلط برای این که دموکراتیک و پذیرای نوآوری مردمی بمانند، نیازمند فراگیری نهادین در قالب‌های رایزنی پویا و کثرت‌گرای عموم مردم هستند. حتی اگر نوآوری‌ها در سازمان‌های غیردولتی بین‌المللی و جوامع داوطلبانه و تجربی آغاز شوند، آنها شبکه‌های ارتباطی لازم برای عرصهٔ همگانی جهانی را به وجود می‌آوردند که در آن تمام شهروندان برای برنامه‌ریزی جهانی و حکومت بر خود شرکت می‌کنند. این گونه برنامه‌ریزی ممکن است تنها راه برای ایجاد توافق‌های همراه با روحیهٔ همکاری در مورد مسائل اضطراری اقتصادی و زیست محیطی شوند که وابستگی متقابل‌شان مانع از آن است که مجموعه‌ای از نهادها بتوانند به تنهایی آن مسائل را حل کنند. این توافق‌ها به گونه‌ای شکل می‌گیرند که بسیاری از عرصه‌های همگانی شهروندان جهان در فرصت‌های حاکمیت فراملی ولی دموکراتیک ارتباط‌شان را با هم حفظ کنند. فقط در این حالت است که عموم مردم جهان دیگر «شبحی» در اصل کنش‌پذیر و مطیع نیستند، که کانت آنها را چونان تماشاگرانی در تماشاخانه‌ای مجسم می‌کرد که به تماشای صحنه‌های دیدنی جهان سرگرم‌اند.

نتیجه گیری

یکی از نظرات «به سوی صلح ابدی» این است که ساز و کارهای غیرعمدی که آشکارا در کارند ظهور چارچوب نهادین بین‌المللی را اجتناب‌ناپذیر می‌کنند. تحلیلی که من به دست دادم فرایندهای گوناگون اجتماعی و تاریخی جهانی شدن را جایگزین غایت‌شناسی طبیعی کانت می‌کند ـ فرایندهایی که همین حالا هم شکلی از حق جهانی را جزیی لازم از دولت ـ ملت‌های چند قومی و چند فرهنگی جلوه می‌دهند. دو مسئلهٔ مهم

دیگر باقی است که شهروندان باید در این عرصهٔ همگانی حل کنند. نخستین مسئله قابلیت برای منازعه است که پیامد ناگزیر کثرت‌گرایی فرهنگی است. در این گونه عرصه‌های همگانی، شهروندان فقط از شکل‌های موجود قدرت و اقتدار انتقاد نمی‌کنند؛ آنها می‌کوشند همدیگر را درک کنند و بشناسند و راه‌حل‌های منازعات‌شان را به شکلی مسالمت‌آمیز بیابند. این گونه راه‌حل‌ها باید دو ضابطه را اعمال کنند: آنها باید تنوع و تکثر لازم برای نظم جهانی را حفظ کنند در حالی که همزمان شهروندی مشترک و توافق‌های متداخل میان گروه‌های متکثر را بر اساس همگانیت (علنی بودن) امکان‌پذیر می‌سازند. به این ترتیب شهروندی جهانی می‌تواند مسئلهٔ منازعه را حل کند، دست کم تا وقتی که فضایی وجود داشته باشد که شهروندان در آن بتوانند با هم به توافق برسند، اختلافات‌شان را حل کنند و نهادهایی جدید به وجود آوردند که عرصه‌های همگانی جهانی و وابسته به جامعهٔ مدنی بین‌المللی بتوانند از طریق این نهادها بر رایزنی‌های آنان اثر بگذارند.

مسئلهٔ دوم و شاید دشوارتر این است که چگونه در مقیاسی جهانی حاکمیت دموکراتیک را مقرر داریم و سپس اجرا کنیم. به نظر می‌رسد که اگر بنا باشد این گونه نهادها مسائل بین‌المللی مانند بحران‌های کنونی زیست‌محیطی و اقتصادی را حل کنند، باید قدرتی حتی بیش از قدرت دولت ـ ملت را به این گونه نهادها اعطا کنیم. مهم‌ترین مسئولیت نهادهای فدرال ایجاد شرایطی برای عرصهٔ همگانی جهانی است و این که امکان شکوفایی جامعهٔ مدنی بین‌المللی را فراهم آورند. عرصهٔ همگانی جهانی همچنین جایی برای تصمیم‌گیری دربارهٔ شکل‌های سیاسی همکاری مورد نیاز برای حل چنین مسائلی است و برای یافتن ساز و کارهایی به منظور محدود کردن نهادهای قدرتمندی که ممکن است مسائل بین‌المللی را فقط به بهای شکل‌های جاری و فراگیر حاکمیت دموکراتیک حل کنند. استدلال من این است که مسئلهٔ حاکمیت دموکراتیک را

می‌توانیم به یاری گروه بازیگران بین‌المللی حل کنیم که از جامعهٔ مدنی سر بر می‌آورند و توجه عموم مردم جهان را به خود جلب می‌کنند.

مسائل ایجاد مجموعه‌ای عادلانه از نهادهای بین‌المللی و عرصهٔ همگانی آزاد و عمومی به نظر غامض و بسیار پیچیده می‌آیند. به هر حال، به نظر می‌رسد این گونه دشواری‌ها با توجه به این واقعیت که عرصهٔ همگانی جهانی همین حالا هم وجود دارد، کمتر نگران کننده است. در مقیاسی خاص، و به عنوان پیامد برخی فرایندهای تاریخی جهانی شدن، در عمل تمام عرصه‌های همگانی آن قدر کثرت‌گرا می‌شوند که در واقع می‌شود گفت همین حالا هم جهانی هستند. پس از آنکه هر گروه از مردم مدنی خود را بخشی از شبکهٔ عرصهٔ همگانی وابسته به هم تلقی کند که تمام بشریت را در بر می‌گیرد و شروع به شکل دادن دوبارهٔ نهادهای خود با توجه به این وضع کند، آن «جایگزین منفی» که کانت توصیه می‌کند بر این اساس می‌تواند وظیفهٔ خود را در مورد حفظ صلح ایفا کند. آن فدرالیسمی که صلح را ممکن می‌سازد فدراسیونی از همبودهای اجتماعی بین‌المللی در درون عرصهٔ همگانی جهانی است. به این معنا، دموکراسی جهانی آرمان صرف نیست. این گونه دموکراسی شیوه‌ای عملی برای حل مسائل مربوط به همکاری بین‌المللی است در عین پرهیز از معضلات جهانی شدن و این به ویژه از مشخصات بسیاری از بحث‌های جاری دربارهٔ حقوق بین‌الملل و حقوق بشر است. همان گونه که کانت در «به سوی صلح ابدی» توصیه می‌کند همین معضلات مانعی در راه چارچوب‌های این نهادهای واقعی بوده‌اند، در اصل به این دلیل که این چارچوب‌ها هرگز واقعاً در پی استقرار مشروعیت دموکراتیک به عنوان اصل بنیادین حقوق جهانی نبوده‌اند. هیچ معیار دیگر مشروعیت از آزمون‌های همگانیت سربلند بیرون نمی‌آید. دسترسی به این گونه شالوده‌های دموکراتیک برای سیاست بین‌المللی هنوز هم وظیفهٔ شهروند جهانی است.

یادداشت‌ها

1- Immanuel Kant, "Toward Perpetual Peace," in *Kant's Political Writings,* ed. H. Reiss (Cambridge University Press, 1970), p. 123.

در این متن شماره صفحه‌ها مربوط به این ترجمه [ترجمهٔ انگلیسی] است. از آنجا که این ترجمه در استفاده از واژه‌های کلیدی مربوط به تفاوت‌های مختصر معنای واژهٔ آلمانی ***Recht*** [قانون یا حقوق] یکدست نیست، در مواردی چند من به شکلی قابل ملاحظه در آن بازنگری کرده‌ام.

۲ـ ریچارد فالک (Richard Falk) خواستار شکل‌های جدیدی از «ایجاد قانون و کاربرد قانون» به منظور پدید آوردن جامعهٔ مدنی بین‌المللی است. این تقاضا با موفقیت همراه نیست اگر نظام کنونی دولت ـ ملت بر جای خود باقی بماند، در حالی که سطح جدیدی از قانونگذاری که در عین حال هم جهانی و هم دموکراتیک است به سادگی ارجح باشد. در حالی که شکل‌های جدیدی از قانون همواره در آینده ممکن خواهند بود، این قوانین باید مسائل اجرایی دائمی در سطح بین‌المللی را حل کنند. در این زمینه، من با کانت موافقم که فدراسیون بهترین چیزی است که می‌توانیم انتظار داشته باشیم؛ با وجود این، خود وحدت فدرال بسته به شدت پیوندهای جامعهٔ مدنی بین‌المللی ممکن است ضعیف یا قوی باشد. نگاه کنید به:

Richard Falk, "The World Order Between Inter-State Law of Humanity: The Role of Civil Society Institutions," in *Cosmopolitan Democracy,* ed. D. Archibugi and D. Held (Polity, 1994).

۳ـ کانت در اینجا به روشنی دربارهٔ تأثیر همگانیت یا علنی بودن اغراق می‌کند. در نظر بگیرید راهبردهایی مثل **نابودی قطعی متقابل** (Mutually Assured Destruction) نه تنها اگر به اطلاع عموم برسند تداوم پیدا می‌کنند بلکه برای موفقیت هم باید به اطلاع عموم برسند.

4- Kant, "What is Enlightenment?" in *Kant's Political Writings,* p. 38 ff.

۵ـ باری توضیح کامل این تفسیر کانت از همگانیت و نقش اصلی آن در نقد خرد نگاه کنید به:

O'Nora O'Neill, *Constructions of Reason* (Cambridge University Press, 1989), pp. 42-48.

6- Joseph Raz, "Facing Diversity: The Case for epistemic Abstinence", *Philosophy and Public Affairs* 19 (1990): 3-46.

7- O'Nora O'Neill, *Constructions of Reason*, p. 34.

۸ـ قاعده‌های کلی مورد نظر کانت در بخش ۴۹ ***نقد داوری***. برای بحثی روشن دربارهٔ پیامد سیاسی مفهوم مورد نظر کانت از داوری جهانی نگاه کنید به:

Hannah Arendt, *Lectures on Kant's Political Philosophy* (University of Chicago Press, 1982), p. 72ff.

برای بحثی سودمند دربارهٔ مضمون‌های اطلاع‌رسانی و نقش اصلی همگانیت در سراسر آثار کانت نگاه کنید به:

Hans Saner, *Kant's Political Thought* (University of Chicago Press, 1983).

9- Kant, *Critique of Judgement*, section 49.

شیلا بن حبیب (Seyla Benhabib) اظهار می‌دارد که از نظر کانت قابلیت اندیشهٔ بسط‌یافته برای تفسیر میان-ذهنی دارای اهمیتی اساسی است؛ ولی این قاعدهٔ کلی دیدن چیزها «از دیدگاه هر کس دیگر» الزاماً میان-ذهنی نیست. افزون بر این، این شرحی دربارهٔ داوری نیست (بلکه اساس برخی از داوری‌ها دربارهٔ شعور متعارف است) و بنابراین فقط به گونه‌ای غیرمستقیم به نظرورزی مربوط می‌شود. نگاه کنید به:

Benhabib, *Situating the Self* (Routledge, 1992), p. 136ff.

۱۰- افزون بر *Lectures on Kant's Political Philosophy* اثر آرنت، که این گونه داوری مضمون اصلی آن است، همچنین نگاه کنید به اثر دیگر آرنت:

Life of the Mind: Willing, volume II (Harcourt Brace and Jovanovich, 1987), p. 242ff.

11- Jugen Habermas, *The Structural Transformation of the Public Sphere* (MIT Press, 1989), p. 37.

برای تحلیلی مشابه در مورد امریکای شمالی (جایی که برابری اجتماعی در عرصه عمومی کمتر از اروپا برداشتی صرفاً خلاف واقعیت بود) نگاه کنید به:

Michael Warner, *The Letters of the Republic* (Harvard University Press, 1990).

12- ibid., p. 43.

۱۳- دربارهٔ **دیوان عالی** به عنوان مثالی بارز در محدودهٔ جامعهٔ دموکراتیک و بخوبی سامان یافته نگاه کنید به:

John Rawls, *Political Liberalism* (Colombia University Press, 1993), p. 231ff.

14- John Dewey, "The Public and Its Problems," in *The Later Works of John Dewey, 1925-35*, volume 2 (Southern Illinois University Press, 1984), pp. 245-246.

برای بررسی عالی شرح دیویی از رابطهٔ جمع‌های گوناگون مردم با نهادهایی که آن‌ها را شکل می‌دهند، نگاه کنید به:

Robert Westbrook, *John Dewey and American Democracy* (Cornell University Press, 1991), p. 302ff.

15- Dewey, "The Publics and Its Problems," p. 225.

16- Ibid., p. 308.

17- Habermas, *Structural Transformation of the Public Sphere*, part II.

۷

دولت-ملت اروپایی

دربارهٔ پیشینه و آیندهٔ حاکمیت و شهروندی[1]

یورگن هابرماس[2]

از: *Public Culture* 10(2) (1998): pp. 397-416

همان گونه که از نام «سازمان ملل» بر می‌آید، امروز جامعهٔ جهانی از نظر سیاسی از دولت-ملت‌ها تشکیل شده است. این نوع تاریخی دولت که در نتیجهٔ انقلاب‌های فرانسه و امریکا پدید آمد بر سراسر جهان مسلط شده است. این واقعیت به هیچ‌وجه بی‌اهمیت نیست.

دولت-ملت‌های کلاسیک در اروپای شمالی و غربی در درون مرزهای دولت‌های سرزمینی موجود تحول یافت. آنها بخشی از نظام دولتی اروپایی بودند که پیش از این در معاهدهٔ صلح وستفالی در سال ۱۶۴۸ شکلی مشخص پیدا کرده بودند. در مقابل، کشورهای «بعدی» -که با ایتالیا و آلمان آغاز می‌شوند- مسیری متفاوت را پیمودند، مسیری که همچنین مخصوص شکل‌گیری دولت-ملت در اروپای مرکزی و شرقی بود؛

۱- چاپ مجدد این مقاله در اینجا با اجازهٔ ناشر و از منبع زیر است:
Jurgen Habermas, *The Inclusion of the Other* (Cambridge: MIT Press, 1998).

۲- Jurgen Habermas در دانشگاه فرانکفورت فلسفه درس می‌دهد. آثار اخیر وی عبارتند از:
Between Facts and Norms (MIT Press, 1996) and *The Inclusion of the Other* (MIT Press, 1998).

در اینجا شکل‌گیری دولت مسیری را پیمود که آگاهی ملی پیشگویانه‌ای از راه تبلیغات آن را رواج می‌داد. تفاوت بین این دو مسیر (از دولت به سوی ملت در مقابل از ملت به سوی دولت) در پیشینهٔ بازیگرانی منعکس شده است که پیشگام بنیانگذاران ملت و دولت بودند. در مورد نخست، حقوق‌دانان، دیپلمات‌ها، و مقامات نظامی در شمار کارکنان اجرایی شاه بودند و همه با هم نوعی «دیوانسالاری دولتی عقلانی» (به معنای مورد نظر ماکس وبر[1]) را پی نهادند؛ در مورد دوم، به طور کلی نویسندگان و تاریخ‌نویسان، دانشوران و روشنفکران بودند که شالودهٔ اتحاد دیپلماتیک و نظامی دولت را از راه اشاعهٔ کم و بیش وحدت تخیلی «ملت فرهنگی» برای کاوور[2] و بیسمارک ریختند. پس از جنگ جهانی دوم، نسل سوم دولت-ملت‌هایی به کلی متفاوت، نخست در افریقا و آسیا، در پی فرایند استعمارزدایی سر بر آوردند. این دولت‌ها، که اغلب در درون مرزهای تعیین شده از سوی رژیم‌های استعماری قدیم تشکیل شده بودند، قبل از آن که شکل‌های وارداتی سازمان دولتی بتوانند در هویت ملی‌ای ریشه بدوانند که از اختلافات قبیله‌ای فراتر می‌رفت به حاکمیت دست یافتند. در این موارد، لازم بود دولت‌های ساختگی را نخست از ملت‌هایی «می‌انباشتند» که فقط بعدها حالتی یکپارچه پیدا می‌کردند. سرانجام در پی فروپاشی امپراتوری شوروی، روندی که به دنبال شکل دادن دولت-ملت‌های مستقل در اروپای شرقی و جنوبی بود همان مسیر تجزیه‌های کم و بیش خشن را طی کرد؛ این کشورهای دارای وضعیت اجتماعی و اقتصادی بی‌ثبات شعارهای قومی-ملی قدرت بسیج جمعیت‌های پراکنده را برای دستیابی به استقلال داشتند.

به این ترتیب امروز دولت-ملت قطعاً جانشین تشکیلات سیاسی قدیمی‌تر شده است [۱]. تردیدی نیست که دولت‌شهرهای سنتی هم در اروپای مدرن جانشینانی

1- Max Weber

2- Camillo Benso Cavour

داشتند، در دوره‌ای در شهرهای شمالی ایتالیا و ـ در سرزمین کهن لوتارینگیا[1] (لورن) ـ در کمربند متشکل از شهرهایی که سویس و هلند از آنها به وجود آمدند. ساختار امپراتوری‌های کهن هم همچنین دوباره پدیدار شد، نخست به شکل امپراتوری مقدس روم و سپس به شکل دولت‌های چند ملیتی روسیه، عثمانی و امپراتوری اتریش ـ مجارستان[2]. ولی در این میان دولت ـ ملت جانشین این بقایای دولت‌های پیشامدرن شد. در حال حاضر شاهد تغییر شکل اساسی چین، آخرین از میان امپراتوری‌های کهن، هستیم.

دیدگاه هگل این بود که هرگونه تشکیلات تاریخی پس از رسیدن به‌کمال محکوم به زوال است. نیازی به پذیرش فلسفهٔ تاریخ هگل نداریم تا تشخیص دهیم که پیشرفت موفقیت‌آمیز دولت ـ ملت جنبه‌ای برعکس هم دارد. دولت ـ ملت زمانی واکنشی محکم در برابر تلاش تاریخی برای یافتن معادلی مفید و قابل استفاده در مقابل شکل مدرن و اولیهٔ یکپارچگی اجتماعی در حال فروپاشی بود. امروز ما با چالشی مشابه روبرو هستیم. جهانی شدن تجارت و ارتباط، تولید اقتصادی و امور مالی، توسعهٔ فناوری و تسلیحات، و از همه مهم‌تر مخاطرات زیست‌محیطی و نظامی، مسائلی را مطرح می‌کنند که دیگر در چارچوب دولت ـ ملت‌ها یا از راه روش‌های سنتی توافق بین دولت‌های دارای حاکمیت، قابل حل نیست. اگر این روندهای جاری ادامه یابد، ضعیف شدن روزافزون حاکمیت ملی مستلزم تأسیس و توسعهٔ نهادهایی سیاسی در سطح بین‌المللی است، فرایندی که از همین حالا ناظر آغاز آن هستیم. در اروپا، امریکای شمالی و آسیا شکل‌های جدیدی از تشکیلات برای «رژیم‌های» قاره‌ای به تدریج پدید می‌آیند که ورای سطح دولت قرار

۱ـ Lotharingia، نام قسمت شمالی اراضی‌ای که در اولین تقسیم امپراتوری کارولنژیان به امپراتور لوتار اول داده شد (۸۴۳). این ناحیه تقریباً مشتمل بود بر سرزمین‌های کنونی هلند، بلژیک، لوکزامبورگ، لورن، آلزاس و شمال غربی آلمان و شهرهای اخن و کلن نیز جزو آن بودند. ـم.

۲ـ Austria-Hungary، نام امپراتوری تحت فرمان خاندان هابسبورگ که در نتیجهٔ سازشی بین اتریش و مجارستان در ۱۸۶۷ تأسیس و در ۱۹۱۸ منحل شد. ـم.

دارند، رژیم‌هایی که روزی ممکن است زیربنای لازم را برای سازمان ملل در حال حاضر ناکارامد فراهم آورند.

این افزایش بی‌سابقه را اگر به صورت انتزاعی در نظر بگیریم، به سادگی ادامهٔ فرایندی است که عملکردش نخستین مثال مهم را در مورد ایجاد یکپارچگی، یعنی کاری که بر عهدهٔ دولت ـ ملت بود، عرضه می‌دارد. بنابراین من تصور می‌کنم که ما می‌توانیم از الگوی کاملاً تاریخی‌ای که در حال جایگزین کردن آن هستیم شروع کنیم و از مسیری پرمخاطره به سوی جوامع پساملی[1] پیش رویم و راه‌مان را پیدا کنیم. نخست مایلم با روشن کردن مفاهیم «دولت» و «ملت» و توضیح دو مسئله‌ای که دولت ـ ملت برای آنها راه حلی به دست داد، دستاوردهای دولت ـ ملت را مرور کنم. سپس امکان منازعه را که جزئی از این شکل دولت ملی است بررسی می‌کنم، یعنی تنش بین جمهوری‌خواهی و ملی‌گرایی. در نتیجه‌گیری، به دو چالش جاری می‌پردازم که مانعی اضافی در راه قابلیت اقدام دولت ـ ملت هستند: تمایز قائل شدن بین جامعه‌ای دارای سیاست‌های چندفرهنگی و فرایندهای جهانی شدن که هم حاکمیت داخلی و هم حاکمیت خارجی دولت ـ ملت‌های موجود را تضعیف می‌کند.

«دولت» و «ملت»

دولت به مفهوم مدرن اصطلاحی است با تعریفی حقوقی که در اصل به قدرت دولتی اشاره می‌کند که هم حاکمیت داخلی و هم حاکمیت خارجی را در اختیار دارد ـ از نظر مکانی به سرزمینی به روشنی مشخص، یعنی دولت سرزمینی، اشاره دارد و از نظر اجتماعی به کلیت اعضا، مجموعهٔ شهروندان یا مردم. قدرت دولت خود در قالب قانون موضوعه شکل می‌گیرد، و مردم حامیان نظمی قانونی هستند که حوزهٔ قضایی آن به

1- postnational

قلمرو دولت محدود می‌شود. در زبان سیاسی مفاهیم «ملت» و «مردم» مصداق مشابهی دارند. ولی واژهٔ *ملت*، افزون بر تعریف حقوقی‌اش، اشاره‌ای ضمنی به جامعه‌ای سیاسی دارد که نسلی مشترک، دست کم با زبان، فرهنگ و تاریخی مشترک آن را تشکیل می‌دهند. مردم فقط در قالب ملموس شکل خاصی از زندگی به این معنای تاریخی به «ملت» تبدیل می‌شوند. رد این دو جزء تشکیل دهنده را، که در مفاهیمی چون «دولت ـ ملت» و «ملت متشکل از شهروندان» به هم وابسته‌اند، می‌توانیم در دو فرایند غیرموازی پیشرفت تاریخی بجوییم ـ تشکیل دولت‌ها از یک سو و تشکیل ملت‌ها از سوی دیگر.

موفقیت تاریخی دولت ـ ملت در حد زیادی مدیون مزایای دستگاه دولت مدرن به معنای دقیق آن است. دولت سرزمینی با انحصاری که در مورد استفادهٔ مشروع از خشونت دارد و به دلیل دستگاه متمایز اداری آن که مخارجش به یاری مالیات پرداخته می‌شود، آشکارا بهتر از شکل‌های سیاسی و قدیمی می‌تواند با ضروریت‌های کارکردی مدرنیزاسیون و نوگرایی اجتماعی، فرهنگی و از همه مهم‌تر اقتصادی کنار بیاید. برای هدف‌هایی که ما داریم کافی است الگوی نمونهٔ مثالی[1] ای را که مارکس و ماکس وبر بسط دادند، به یاد آوریم.

شاخهٔ اجرایی دولت که از خانوادهٔ سلطنتی جدا شد شامل سازمانی اداری و از نظر کارکردی تخصصی بود که مقاماتی از نظر حقوقی آموزش دیده آن را اداره می‌کردند، مقاماتی که می‌توانستند از قوای ارتش، مأموران پلیس و نظام کیفری استفاده کنند. تحمیل «صلح مدنی»[2] پیش‌شرط لازم برای به انحصار در آوردن این ابزار مشروع اعمال خشونت بود. هر دولت فقط زمانی دارای حاکمیت است که بتواند قانون و نظم داخلی را برقرار و حفظ و از مرزهای خود در برابر تهدیدات خارجی حمایت کند. دولت باید

1- ideal-typical model

2- *landfrieden*

بتواند بر تمام قدرت‌های رقیب در محدودهٔ مرزهای خود غالب شود و در عرصهٔ بین‌المللی در مقام حریفی با جایگاهی برابر ابراز وجود کند. وضعیت موضوع حقوق بین‌الملل مشروط به دستیابی به شناسایی رسمی به عنوان عضوی «برابر» و «مستقل» از نظام متشکل از دولت‌ها است. حاکمیت درونی مستلزم توانایی حفظ قانون و نظم است، حاکمیت خارجی توانایی ادعای رقابت «آنارشیستی» برای کسب قدرت در میان دولت‌ها است.

در فرایند مدرن جدا کردن دولت از «جامعهٔ مدنی» (به مفهوم مورد نظر هگل *(bürgerliche gesellschaft)* مهم‌تر است، تعیین کارکرد دستگاه دولت بر این اساس است. دولت مدرن هم اجرایی است و هم مالیات وضع می‌کند، به این معنا که خود را به کارهای در اصل اجرایی محدود می‌کند. دولت کارهای تولیدی را که پیش از این در چارچوب قدرت سیاسی انجام می‌گرفت، به بازاری اقتصادی واگذار می‌کند که از دولت جدا است. در این حد، دولت «شرایط عمومی تولید» و بر این اساس چارچوب قانونی و زیربنایی را تضمین می‌کند که برای تبادل کالا به شیوهٔ نظام سرمایه‌داری و برای سازمان مشابه نیروی کار لازم است. درآمد مالیاتی به دست آمده از بخش خصوصی نیازهای مالی دولت را بر می‌آورد. بهایی که نظام اداری برای منافع این تخصصی کردن کارکردی می‌پردازد وابستگی آن به عملکرد اقتصادی است که بازارها آن را تنظیم می‌کنند. در حالی که ممکن است ابزارهای سیاسی بازارها را تثبیت و تنظیم کنند، بازارها از منطق خاص خود اطاعت می‌کنند که از کنترل دولتی گریزان است.

جدایی دولت از اقتصاد در جدایی بین قانون عمومی و خصوصی منعکس می‌شود. تا آنجا که دولت مدرن از قانون موضوعه به عنوان ابزار سازماندهی و تحقق بخشیدن استفاده می‌کند، این دولت خود را مقید به واسطه‌ای می‌کند که، با استفاده از مفهوم حق و مفاهیم حق فردی و شخص حقوقی (به عنوان صاحب حق)، اصل جدیدی را که هابز

عیان کرده است باز می‌نماید: در محدودهٔ نظم حقوق مدرن که (جز در مواردی خاص) ربطی به انتظارات اخلاقی آنی ندارد، شهروندان مجازند هر کاری را که ممنوع نشده انجام دهند. فارغ از این که قدرت دولت تا همین حالا هم به یاری حکومت قانون بومی شده است یا نه و این که آیا تاج و تخت «تابع قانون» است یا نه، دولت نمی‌تواند بدون سازماندهی مراودهٔ اجتماعی در عرصهٔ جداگانهٔ جامعهٔ مدنی از این واسطهٔ قانون به گونه‌ای که اشخاص خصوصی از آزادی‌های شخصی ـ که در آغاز به گونه‌ای نابرابر توزیع شده‌اند ـ بهره می‌برند، استفاده کند. با جدایی قانون خصوصی از قانون عمومی، تک تک شهروندان، در نقشی که به عنوان «رعیت» (به قول کانت *Untertan*) دارند، نخست دست کم نوعی محتوای اصلی استقلال شخصی را به دست می‌آورند [۲].

امروز همهٔ ما در جوامعی ملی زندگی می‌کنیم که وحدت خود را مدیون چنین تشکیلاتی هستند. البته، این گونه دولت‌ها از مدت‌ها پیش از آن که «ملت‌ها» به مفهوم جدیدشان پدید آیند، وجود داشته‌اند. دولت و ملت فقط از زمان انقلاب‌های اواخر سدهٔ هجدهم به دولت ـ ملت پیوند خورده‌اند. پیش از آن که به بررسی ماهیت خاص این ارتباط بپردازم مایلم، با گریزی کوتاه به تاریخ این مفهوم، سرچشمهٔ آگاهی مدرن از آن را مرور کنم که شالودهٔ تفسیری است از هیئت شهروندان به عنوان «ملت» به مفهومی غیر از مفهوم صرفاً حقوقی.

در زبان سنتی رومی، *natio* (ملت) مثل *gens* (مردم) به عنوان مفهومی متضاد با *civitas* (شهروند) به کار می‌رود. ملت‌ها در اصل جوامعی بودند با تبار مشترک که از نظر جغرافیایی از راه اسکان و همسایگی و از نظر فرهنگی از راه زبان، آداب و رسوم و سنت‌های مشترک در هم ادغام شده بودند؛ ولی هنوز از نظر سیاسی به شکل دولتی سازمان یافته در هم ادغام نشده بودند. این معنای مربوط به ریشهٔ واژه‌ها همچنان تا قرون وسطی و اوائل دوران مدرن در هر زمانی که *natio* و *lingua* (زبان) را هم‌ارز به

شمار آوردند، ادامه یافت. بنابراین، برای مثال، در دانشگاه‌های قرون وسطی محققان بر حسب کشوری که خاستگاه‌شان بود به *nationes* (ملت‌ها) تقسیم می‌شدند. در عصری که تحرک جغرافیایی روزافزون بود، این مفهوم در اصل در خدمت فرق‌گذاری بین رده‌های شهسواران، دانشگاه‌ها، دیرها، شوراهای کلیسایی، مستعمرات بازرگانی و غیره بود. به این ترتیب چنین پیش آمد که تبار ملی که به دیگران اطلاق می‌شد از همان ابتدا به وضوح با تمایز تحقیرآمیز بیگانگان از مردم کشور خود پیوند داشت [۳].

تقریباً در این دوره، واژهٔ **ملت** معنایی پیدا کرد متضاد با کاربرد سیاسی در شرایطی متفاوت. نظام فئودالی امپراتوری کهن آلمان جای خود را به دولت‌های صنفی[1] (*Ständestaaten*) متکی بر قراردادهایی داد که در آنها شاه یا امپراتور، که قدرت‌شان به مالیات‌ها و حمایت نظامی وابسته بود، به نجبا، کلیسا و شهرها امتیازاتی اعطا کردند و از این راه مشارکت در اعمال قدرت سیاسی محدود می‌شد. این طبقات حاکمه که در «پارلمان‌ها» یا «دیت‌ها» [مجالس شورا و قانون گذاری] گرد می‌آمدند در مقابل دربار نمایندهٔ کشور یا «ملت» بودند. طبقهٔ اشراف هم مثل «ملت» به حضوری سیاسی دست یافت که هنوز از «ملت» به عنوان تودهٔ رعایا دریغ شده بود. این وضع پیامدهای انقلابی شعار «شاه در پارلمان» در انگلستان و، به ویژه، پیامدهای هم‌هویتی «طبقهٔ سوم[2]» با «ملت» را در فرانسه توضیح می‌دهد.

تبدیل دموکراتیک ملت مرکب از نجبا (*adelsnation*) به ملت مرکب از تودهٔ مردم (*volksnation*)، که از اواخر سدهٔ هجدهم در حال پیشرفت بود، مستلزم دگرگونی‌ای عمیق در آگاهی ملهم از روشنفکران بود، نوعی دگرگونی که پیش از آن که تأثیری بر تودهٔ گسترده‌تر مردم بگذارد و رفته رفته تحرک سیاسی توده‌ها را به ارمغان آورد، نخست

1- corporative states

۲- در تاریخ فرانسه، مجلس ملی طبقاتی مرکب از نمایندگان سه طبقه بود: روحانیان، نجبا و طبقهٔ سوم (عامهٔ مردم) که همین طبقهٔ اخیر را third estate می‌نامیدند. ـم.

طبقهٔ متوسط شهری و از همه مهم‌تر دارای تحصیلات رسمی به آن دست یافتند. آگاهی ملی مردم که در «جوامعی تخیلی» متبلور شده بود (بندیکت اندرسن[1])، در تاریخ‌های ملی رواج یافت، تاریخ‌هایی که به عامل شتاب‌دهندهٔ شکل جدیدی از هم‌هویتی جمعی بدل شدند: «به این ترتیب در دههٔ پایانی سدهٔ هجدهم و در سدهٔ نوزدهم ملت‌هایی به وجود آمدند... که برای شمار اندکی از دانش‌پژوهان، مبلغان، و شاعران قابل تصور بود ـمفهوم کلی *volksnationen* را داشتند ولی در واقعیت بسیار از آن دور بودند.» [۴] به هر حال در حد و حدودی که این ایده پا گرفته بود این نکته روشن شد که با تبدیل شدن مفهوم ملتی متشکل از اشراف به ملتی متشکل از تودهٔ مردم، مفهوم سیاسی قدرتی را به ارث برد تا از مفهوم قدیمی و پیشاسیاسی ملت به عنوان شاخص تبار و خاستگاه، الگوهایی قالبی بسازد. درک مثبت از ملت خود در این دوره به ساز و کاری مؤثر برای طرد هر چیزی بدل شد که بیگانه به شمار می‌آمد؛ و از آن برای کم ارزش جلوه دادن ملت‌های دیگر؛ و برای طرد کردن اقلیت‌های ملی، قومی و دینی، به ویژه یهودیان سود بردند. در اروپا ملی‌گرایی به متحد یهودستیزی بدل شد و پیامدهای فجیعی به بار آورد.

شکل جدید یکپارچگی اجتماعی

فرایندهای پیچیده و سابقه‌دار «ابداع ملت» (شولتس[2]) وقتی در پرتو نتایجی که به بار آوردند تفسیر شدند، نقشی شتاب‌دهنده در تبدیل دولت اولیهٔ مدرن به جمهوری دموکراتیک بازی کردند. خودآگاهی ملی و مردمی پیشینه‌ای فرهنگی را به وجود آورد که «رعایا» با تکیه بر آن می‌توانستند به «شهروندانی» فعال بدل شوند. احساس تعلق به «ملت» برای نخستین بار روابط متکی بر همبستگی بین افرادی را که پیش از این نسبت به هم حالتی بیگانه داشتند، ممکن ساخت. به این ترتیب دستیابی به دولت ـملت به معنای

1- Benedict Anderson

2- Hagen Schultze

حل دو مسئله در آن واحد بود: **شیوهٔ جدید مشروع شمردن** بر اساس شکل انتزاعی‌تری از **یکپارچگی اجتماعی** را ممکن ساخت.

خلاصه، مسئلهٔ مشروعیت شمردن ناشی از این واقعیت بود که تکثر دیدگاه‌های جهانی که در پی چند دستگی نحله‌های دینی به وجود آمد رفته رفته اقتدار سیاسی را از شالودهٔ دینی آن که ریشه در «حق الهی» داشت تهی کرد. دولت غیردینی در این زمان ناگزیر بود مشروعیت خود را از منابع متفاوتی به دست بیاورد. مسئلهٔ دیگر، مسئلهٔ یکپارچگی، باز هم به گونه‌ای ساده‌انگارانه، به شهرنشینی و مدرنیزاسیون اقتصادی، با پهنهٔ روزافزون سرعت گرفتن جابه جایی مردم، و گردش کالاها و اخبار، وابسته بود. ملت‌ها از بند وابستگی‌های اجتماعی و رسته‌ای جوامع مدرن اولیه رها شدند، و از این راه در عین حال از نظر جغرافیایی هم بسیج و هم منزوی شدند. دولت ـ ملت از راه بسیج **سیاسی** شهروندانش به هر دو چالش پاسخ گفت. زیرا هویت ملی در حال ظهور به یاری ساختارهای جدید تصمیم‌گیری سیاسی شکلی انتزاعی‌تر از یکپارچگی اجتماعی را ممکن ساخت. مشارکت دموکراتیک، همچنان که به کندی تثبیت شد، در عین این که منبعی غیردینی برای **مشروعیت** به دست می‌داد، سطح جدیدی از **همبستگی** را به میانجیگری قانون و از راه مقام شهروندی به وجود آورد. البته، هیچ دولت مدرنی وجود نداشت که مرزهای اجتماعی خود را بر حسب حقوق شهروندی تعریف نکرده باشد. ولی تعلق به کشوری خاص در درجهٔ اول معنایی جز تبعیت از قدرت دولتی نداشت. فقط با گذار به دولتی دموکراتیک بود که این عضویت سازمانی منتسب به شهروندان به عضویت اکتسابی ـ متکی بر رضایت (دست کم ضمنی) ـ شهروندانی تغییر شکل می‌داد که از آنان انتظار می‌رفت فعالانه در اعمال قدرت سیاسی شرکت کنند. در هر حال، ما باید بین جنبه‌های حقوقی ـ سیاسی و فقط فرهنگی این معنای جدیدی که باعث می‌شد عضویت از راه تغییر جایگاه رعیت به **شهروند** به دست آید، تمایز قائل شویم.

همان‌گونه که دیدیم، دو ویژگی تعریف‌کنندهٔ دولت مدرن عبارت بودند از حاکمیت قدرت دولت که شهریار مظهر آن بود و تفاوت قائل شدن بین دولت و جامعه که از این راه هستهٔ اصلی آزادی‌های فردی (به شیوه‌ای پدرسالارانه) به شهروندان خاص اعطا می‌شد. با تبدیل شدن حاکمیت سلطنتی به حاکمیت مردمی، حقوق رعایا به حقوق بشر و حقوق مدنی بدل گشت ـ یعنی به حقوق اولیه و حقوق سیاسی شهروندان. این حقوق که نمونه‌های مثالی[1] به شمار می‌آمدند، آزادی عمل سیاسی و خصوصی، در اصل حتی آزادی عمل سیاسی برابر، برای همه را تضمین می‌کردند. دولت قانونمند دموکراتیک، به تعبیر آرمانی، نظمی ارادی و سیاسی است که خود مردم آن را برقرار می‌سازند و به دلیل شکل گرفتن بر اساس آزادی اراده مشروع است. به گفتهٔ روسو و کانت، مخاطبان قانون باید بتوانند در عین حال خود را مؤلف آن تصور کنند.

ولی اگر ملتی متشکل از شهروندانی کم و بیش خودآگاه از میان مردمی سر بر نیاورد که وجه مشخصه‌شان گردن نهادن به قدرت دولت است، این گونه دگرگونی حقوقی ـ سیاسی شاید فاقد نیروی محرک باشد، و جمهوری‌هایی که به شکلی رسمی برپا شده‌اند شاید دوام نیاورند. این بسیج سیاسی نیاز به ایده‌ای آن قدر پرشور و قدرتمند داشت که اعتقادات مردم را شکل دهد و بیش از ایده‌های خشک حاکمیت مردمی و حقوق بشر موافق میل آنان و خوشایند ذهن‌شان باشد. این خلأ با ایدهٔ ملت پر شد که نخست الهامبخش نوعی آگاهی از شکل جدید، قانونی و سیاسی جامعه در ساکنان قلمرو کشور بود. تنها آگاهی ملی و متبلور حول مفهوم تبار، زبان و تاریخ، فقط آگاهی از تعلق داشتن به مردمی «مشابه»، رعایا را به شهروندان جامعه‌ای سیاسی و واحد بدل می‌کند ـ به اعضایی که نسبت به هم احساس مسئولیت می‌کنند. ملت یا *volksgeist* (روح منحصر به فرد ملت ـ نخستین شکل به راستی مدرن هویت جمعی)

1- ideal types

شالودهٔ فرهنگی برای دولت قانونمند را فراهم آورد. همان گونه که تاریخ‌نویسان شرح داده‌اند، این آمیختگی به شدت تصنعی وفاداری‌های قدیمی‌تر با آگاهی جدید ملی، که انگیزه‌های دیوانسالارانه هم به آنها دامن می‌زد، فرایندی ممتد و طولانی است.

این وضع به شهروندی بر اساس اصول دوگانه می‌انجامد، با این نتیجه که وضعیت قانونی توصیف شده بر اساس حقوق مدنی همچنین در مورد عضویت در جامعهٔ فرهنگی صادق است. دولت ـ ملت در دورهٔ ظهور خود، بدون این تفسیر فرهنگی از حقوق ناشی از عضویت سیاسی، به دشواری ممکن بود توان کافی برای برقراری سطحی جدید و انتزاعی‌تر از یکپارچگی اجتماعی را از راه تحقق بخشیدن به شهروندی دموکراتیک داشته باشد. ایالات متحدهٔ امریکا نمونهٔ خلافی است که نشان می‌دهد دولت ـ ملت می‌تواند شکل جمهوری را حتی بدون حمایت این گونه تجانس فرهنگی جمعیت به وجود آورد و حفظ کند. به هر حال، در این مورد دینی مدنی که ریشه در فرهنگ اکثریت دارد جای ملی‌گرایی را گرفت.

تاکنون منحصراً به *دستاوردهای* دولت ـ ملت پرداخته‌ام. ولی ارتباط بین جمهوری‌خواهی و ملی‌گرایی *دوگانگی‌های* خطرناکی به وجود می‌آورد. همان گونه که دیدیم، با ظهور دولت ـ ملت معنای حاکمیت دولت هم تغییر کرد. این نه تنها تأثیری بر تغییر حاکمیت سلطنتی به حاکمیت مردمی دارد بلکه باعث می‌شود یا حتی باعث شده است که برداشت موجود از حاکمیت خارجی هم تغییر کند. ایدهٔ ملت رابطه‌ای تنگاتنگ با ارادهٔ معطوف به ابراز وجود مورد نظر ماکیاولّی دارد که به کمک آن رفتار دولت‌های دارای حاکمیت در عرصهٔ «قدرت‌های بزرگ» از همان ابتدا راه‌شان مشخص شده بود. اکنون ابراز وجود راهبردی دولت مدرن در برابر دشمنان خارجی به ابراز وجود ناشی از هستی ملت بدل شده است. همراه با این، مفهوم سومی از آزادی مطرح می‌شود. مفهوم جمعی آزادی ملی با دو مفهوم فردی آزادی در رقابت هستند ـ یکی مفهوم آزادی‌های

خصوصی اعضای جامعهٔ مدنی و دیگری مفهوم آزادی عمل سیاسی شهروندان. از آن مهم‌تر این مسئله است که آزادی ملت چگونه شکل می‌گیرد: یا بر اساس قیاس با آزادی اشخاص خصوصی که خود را از هم جدا می‌دانند و با هم در رقابت هستند، یا بر اساس الگوی قانونگذاری ناشی از روحیهٔ همکاری شهروندان دارای آزادی عمل برای خود.

اگر ملت را کلیتی در نظر بگیریم که به شکلی قانونی شکل گرفته است، یعنی ملتی مرکب از شهروندان، الگوی آزادی عمل عمومی حق تقدم پیدا می‌کند. این شهروندان ممکن است در واقع میهن‌پرستانی باشند که قانون اساسی خود را به عنوان دستاوردی در شرایط تاریخی کشورشان تلقی و از آن حمایت می‌کنند. ولی آنان ـ به پیروی از کانت ـ آزادی ملت را بر اساس شرایط جهانی تعبیر و تفسیر می‌کنند: از جمله در قالب تصویب و الزام شرکت در موافقتنامه‌های همکاری یا برقراری موازنهٔ منافعی با دیگر ملت‌ها در چارچوب فدراسیونی صلح‌آمیز (*völkerbund*). مفهوم طبیعی ملت به معنای کلیتی پیشاسیاسی، در مقایسه، تفسیری متفاوت را عنوان می‌کند که بنا بر آن آزادی ملت در اصل از توانایی‌اش در اعمال استقلال، در صورت لزوم با استفاده از ابزارهای نظامی، ناشی می‌شود. هر فردی از مردم، مانند افراد خصوصی در بازار مالی، در این آشفته بازار سیاست قدرت بین‌المللی به دنبال منافع خویش است. تصور سنتی از حاکمیت خارجی در لفافهٔ حال و هوایی ملی پیچیده شده است و در این هیئت نیروهای جدید را بر می‌انگیزد.

تنش بین ملی‌گرایی و جمهوری‌خواهی

استقلال ملت هر کس که باید در صورت لزوم با «خون فرزندانش» از آن دفاع شود، در مقایسه با آزادی‌های فردی متکی بر نظام جمهوری، جایگاهی را مشخص می‌کند که در آن دولت غیردنیوی میراث دولت دنیوی و متعالی را حفظ می‌کند. در دوران جنگ،

دولت ـ ملت وظیفهٔ به خطر انداختن جان خود را برای نجات جمع بر شهروندان تحمیل می‌کند. از زمان انقلاب فرانسه، سربازگیری عمومی دست در دست حقوق بشر پیش رفته‌اند؛ انتظار می‌رود تمایل به جنگیدن و جان دادن در راه میهن خویش به معنای ابراز آگاهی ملی و فضیلت جمهوری‌خواهی باشد. به این ترتیب نوشته‌های مکتوب تاریخ ملی فرانسه بازتابی از رد پای حافظه‌ای دوگانه است: رویدادهای مهم سیاسی در منازعه برای آزادی در نظام جمهوری با بناهای یادبود نماد مرگ برای سربازانی که در حین فعالیت کشته شدند، ارتباط دارند.

ملت دو چهره دارد[۱]. در حالی که ملت خودخواستهٔ متشکل از شهروندان منبع مشروعیت دموکراتیک است، ملت موروثی یا منتسب به آنها که شالودهٔ آن عضویت قومی است (*die geborene Nation der Volksgenossen*) یکپارچگی اجتماعی را حفظ می‌کند. شهروندان (*Staatsbürger*) به ابتکار خود به شکل انجمنی سیاسی و متشکل از افراد آزاد و برابر در می‌آیند؛ اتباع (*Volksgenossen*) خود را در جامعه‌ای می‌یابند که بر اساس زبان و تاریخی مشترک شکل گرفته است. تنش بین عام‌گرایی[۲] جامعه‌ای برابری‌خواه و قانونی و خاص‌گرایی[۳] جامعه‌ای متحد به دلیل سرنوشت تاریخی جزء اصلی خود مفهوم دولت ملی است.

این دوگانگی تا زمانی بی‌خطر است که برای درکی جهانی از ملت متشکل از شهروندان بر تفسیر قوم‌مدار از ملت که همواره در حالت جنگ به سر می‌برد ارجحیت قائل شویم. فقط مفهومی غیرطبیعت‌گرا از ملت می‌تواند به گونه‌ای کامل با درکی جهانی از دولت قانونمند دموکراتیک ترکیب شود. در این حالت ایدهٔ جمهوری‌خواهی ممکن است کار هدایت شکل‌های مؤثر از نظر اجتماعی یکپارچهٔ زندگی و شکل دادن به آنها با

۱- Janus-faced که در متن اصلی آمده اشاره به خدای یانوس در دین روم دارد که خدای زمان و مکان بود و درها و دروازه‌ها را سرپرستی می‌کرد و به صورت دو سر که پشت به هم داده‌اند تصویر می‌شد. ـم.

2- universalism

3- particularism

توجه به الگوهای جهانی را به عهده گیرد. دولت ـ ملت موفقیت تاریخی خود را مدیون این واقعیت است که روابط همبستگی میان شِهروندان را جانشین پیوندهای همکاری جامعهٔ مدرن اولیه کرد. ولی این دستاورد نظام جمهوری زمانی به خطر می‌افتد که، بر عکس، رد پای این نیروی یکپارچه‌کنندهٔ ملت متشکل از شهروندان را در این واقعیت پیشاسیاسی ملت نیمه طبیعی در گذشته پیدا کنیم ـ یعنی در چیزی مستقل و مقدم بر عقیدهٔ سیاسی ـ و در شکل‌گیری ارادهٔ خود شهروندان. البته، دلایل بسیاری می‌توانیم برای پیشروی افتان و خیزان به سوی ملی‌گرایی ارائه دهیم. من فقط دو دلیل را ذکر می‌کنم ـ یکی دلیلی مفهومی و دیگری دلیلی تجربی.

خلئی مفهومی در ساختار حقوقی دولت قانونمند وجود دارد که وسوسه می‌شویم آن خلأ را با مفهوم طبیعت‌گرای مردم پر کنیم. نمی‌توانیم با اصطلاحاتی صرفاً هنجارگذار توضیح دهیم که دنیای آن کسانی که دور هم جمع شدند تا زندگی مشترک‌شان را به یاری حقوق موضوعه تنظیم کنند، چگونه شکل گرفت. از دیدگاهی هنجارگذار، مرزهای اجتماعی مجمعی از هم‌جامعگان[1] آزاد و برابر به موجب قانون کاملاً تصادفی است. از آنجا که حالت اختیاری تصمیم گرفتن در مورد تعهد به روال[2] قانونگذاری افسانه‌ای است مربوط به سنت فکری هوادار قرارداد اجتماعی، در دنیای طبیعی تکلیف کسی که قدرت تعیین مرزهای جامعهٔ سیاسی را به دست می‌آورد بر اساس بخت و اقبال تاریخی و مسیر حقیقی رخدادها، و معمولاً بر اساس پیامدهای اتفاقی جنگ‌ها [به طور کلی] یا جنگ‌های داخلی روشن می‌شود. این فرض که می‌توانیم به این مسئله بر اساس شرایط هنجارین و با توجه به «حق ملی تعیین سرنوشت خود» [۵] پاسخ دهیم، اشتباهی نظری با پیامدهای عملی مهمی است، خطایی که به سدهٔ نوزدهم بر می‌گردد.

ملی‌گرایی راه حل خود را برای مسئلهٔ مرزها یافته است. در حالی که خودِ آگاهی

1- consociates   2- praxis

ملی ممکن است ساختهٔ بشر باشد، این آگاهی واقعیت تخیلی ملت به عنوان پیشرفتی تشکل‌یافته را، در مقایسه با نظمی تصنعی و متشکل از قانون وضع شده و ساختار دولت قانون‌مند، منعکس می‌کند، و جز صرف وجود خود نیازی به هیچ توجیه دیگر ندارد. به این دلیل، توسل به ملت «تشکل‌یافته» ممکن است بر تصادفی بودن مرزهای از نظر تاریخی کم و بیش دلبخواه جامعهٔ سیاسی سرپوش بگذارد و رنگ و بوی واقعیتی تقلیدی و مشروعیتی «موروثی» را به آنها بدهد.

دلیل دیگر پیش پا افتاده‌تر است. دقیقاً همین حالت تصنعی اسطوره‌های ملی، هم در خاستگاه‌های دانشورانه و هم در ترویج‌شان از راه تبلیغ، باعث می‌شود که به گونه‌ای طبیعی امکان سؤاستفادهٔ نخبگان سیاسی از ملی‌گرایی به وجود آید. این واقعیت که ستیزه‌های داخلی را می‌شود به یاری پیروزی‌های نظامی خارجی خنثی کرد بر ساز و کاری اجتماعی ـ روانی متکی است که حکومت‌ها بارها از آن بهره‌برداری کرده‌اند. ولی این که ستیزه‌های طبقاتی ناشی از پیشرفت سریع صنعتی شدن در نظام سرمایه‌داری چگونه ممکن است تغییر جهت دهند نکته‌ای بود که دولت ـ ملت جنگ‌طلب و در تلاش برای چیرگی بر دنیا از پیش به آن اعتقاد داشت: آزادی جمعی ملت را می‌شد بر اساس توسعهٔ امپریالیستی قدرت تفسیر کرد. تاریخ امپریالیسم اروپایی در فاصلهٔ سال‌های ۱۸۷۱ و ۱۹۱۴، همراه با ملی‌گرایی یکپارچهٔ قرن بیستم (اگر نخواهیم دربارهٔ سیاست‌های نژادپرستانهٔ نازی‌ها سخن بگوییم)، بیانگر این واقعیت تأسف‌بار است که مفهوم ملت آن قدرها وفاداری جمعیت نسبت به دولت قانونمند را تقویت نکرد بلکه اغلب به عنوان ابزاری برای بسیج توده‌ها برای هدف‌های سیاسی‌ای به کار گرفته شد که به ندرت می‌شود آنها را با اصول جمهوریخواهی آشتی داد [۶].

درسی که باید از این تاریخ بگیریم روشن است. دولت ـ ملت باید از نیروی دوگانه‌ای که زمانی آن را به جلو می‌راند، چشم بپوشد. دولت ملی امروز با وجود محدودیت‌هایش

به سرعت رشد می‌کند، ولی هنوز هم می‌توانیم از راه و روش آن عبرت بگیریم. دولت ـملت در اوج شکوفایی خود حوزه‌ای از ارتباط سیاسی را پی نهاد که امکان درک پیشرفت‌های انتزاعی مدرن کردن اجتماعی را فراهم آورد و همین‌طور امکان این را که جمعیت دل کنده از شکل‌های سنتی زندگی را از راه پرورش آگاهی ملی در شیوهٔ زندگی عقلانی جای دهد. دولت ـملت می‌توانست این نقش یکپارچه‌کننده را به بهترین وجه بازی کند اگر شهروندیِ دموکراتیک به عضویت فرهنگی در ملت وابسته بود. امروز که امکان گرایش به چندفرهنگی بودن از درون و فشار جهانی شدن از بیرون دولت ـملت را به چالش می‌طلبد، این مسئله مطرح می‌شود که آیا معادلی سودمند برای ادغام ملت متشکل از شهروندان در ملت متشکل از اقوام وجود دارد یا نه.

وحدت فرهنگ سیاسی در شرایط چندگانگی خرده‌فرهنگ‌ها

در اصل، وحدت فرضی ملتی کم و بیش متجانس ممکن است کار تثبیت فرهنگی وضعیت شهروندی، بنابه تعریف قانونی آن را تضمین کند. در این شرایط، شهروندی دموکراتیک ممکن است نقطهٔ اصلی پیوندهای اجتماعی مسئولیت متقابل را شکل دهد. ولی امروز ما در جوامعی کثرت‌گرا زندگی می‌کنیم که دارند از الگوی دولت ـملت متکی بر جمعیتی از نظر فرهنگی متجانس بیش از بیش دور می‌شوند. تنوع شکل‌های فرهنگی زندگی، گروه‌های قومی، دینی، و دیدگاه‌های جهانی پیوسته در حال افزایش هستند. هیچ شق دیگری برای این پیشرفت وجود ندارد، جز به بهای از نظر هنجاری تحمل‌ناپذیر پالایش قومی. بنابراین جمهوری‌خواهی باید بیاموزد که چگونه روی پای خود بایستد. ایدهٔ اصلی جمهوری‌خواهی این است که فرایند دموکراتیک می‌تواند در عین حال به عنوان ضامن یکپارچگی اجتماعی در خدمت جامعه‌ای دارای تمایزات روز افزون باشد. در جامعه‌ای با ویژگی کثرت‌گرایی فرهنگی و دینی، این وظیفه را نمی‌توانیم از سطح

شکل‌گیری سیاسی اراده و ارتباط جمعی به لایهٔ زیرین به ظاهر طبیعی ملتی فرضاً یکپارچه منتقل کنیم. چنین وضعی فقط به شکل صورتی ظاهری برای فرهنگ مسلط اکثریت به کار می‌آید. به دلایل تاریخی، در بسیاری از کشورها، فرهنگ اکثریت با فرهنگ سیاسی عمومی که مدعی آن است که تمام شهروندان، فارغ از زمینهٔ فرهنگی‌شان، آن را به رسمیت می‌شناسند به هم آمیخته‌اند. اگر امکان آن وجود داشته باشد که شکل‌های مختلف فرهنگی، قومی و دینی در شرایطی برابر به همزیستی و تعامل در جامعه‌ای سیاسی و واحد بپردازند، این آمیختگی باید از میان برود. سطح فرهنگ سیاسی مشترک باید از سطح خرده‌فرهنگ‌ها و هویت‌های پیشاسیاسی‌شان جدا شود. البته، این ادعای مبنی بر همزیستی با حقوق برابر مشروط به این است که ایمان‌ها و اعمال مورد حمایت نباید اصول قانونی حاکم را (به گونه‌ای که فرهنگ سیاسی تفسیرشان می‌کند) نفی کنند.

فرهنگ سیاسی هر کشور حول قانون آن متبلور می‌شود. هر فرهنگ ملی تفسیری متمایز از آن اصول قانونی را تدوین می‌کند که به گونه‌ای برابر در قوانین جمهوری‌خواهانه ـ مثل حاکمیت مردمی و حقوق بشر ـ گنجانده شده‌اند. «میهن‌پرستی قانونمند» و متکی بر این تفسیرها ممکن است جایگاهی را به دست آورد که در اصل ملی‌گرایی اشغال کرده بود. این مفهوم میهن‌پرستی قانونمند، از دیدگاه بسیاری از ناظران، پیوندی بسیار سست‌تر از آن است که بتواند جوامع مرکب از اجزای مختلف را منسجم نگهدارد. ولی در این حالت مسئله از این هم حادتر می‌شود: در چه شرایطی فرهنگی سیاسی و لیبرال ممکن است حفاظی کافی باشد و از تقسیم شدن ملتی مرکب از شهروندان، که دیگر نمی‌توانند بر وابستگی‌های قومی تکیه کنند، به اجزای گوناگون پیشگیری کند؟

امروز این وضع حتی برای کشورهای متشکل از مهاجران مانند ایالات متحدهٔ

امریکا به مسئله‌ای بدل شده است. فرهنگ سیاسی ایالات متحده بیشتر از دیگر کشورها فضایی برای همزیستی مسالمت‌آمیز شهروندان دارای پیشینهٔ فرهنگی مختلف فراهم می‌آورد: ایالات متحده امکان حفظ دو هویت همزمان را برای همه فراهم می‌آورد، امکان این را که هر کس هم عضو کشور خود به شمار آید و هم در آنجا خارجی باشد. ولی موج‌های در حال پیشرفت بنیادگرایی و تروریسم (همان گونه که در بمب‌گذاری در اوکلاهما[1] شاهد بودیم) نشانهٔ هشداری در این مورد هستند که حتی در اینجا هم شبکه امنیتی دینی مدنی، که ترجمانی از تاریخی تحسین‌برانگیز و همواره قانونمند بیش از دو سده است، ممکن است از هم گسیخته شود. برداشت من این است که جوامع چندفرهنگی ممکن است به یاری فرهنگی سیاسی وحدت‌شان را حفظ کنند، این نکته ثابت شده است ولی فقط در صورتی امکان‌پذیر است که شهروند دموکراتیک تمام وظایفش را نه فقط در مورد حقوق مربوط به آزادی فردی و حقوق مربوط به مشارکت سیاسی بلکه همچنین در مورد برخورداری از حقوق اجتماعی و فرهنگی به جا آورد. شهروندان همچنین باید امکان تجربه کردن *ارزش منصفانهٔ حقوق‌شان* را در قالب امنیت اجتماعی و به رسمیت شناختن متقابل شکل‌های فرهنگی مختلف زندگی داشته باشند. شهروند دموکراتیک فقط می‌تواند قابلیت اتحاد و یکپارچگی خود را تشخیص دهد ـ یعنی، فقط می‌تواند همبستگی میان بیگانگان را پی نهد ـ اگر بتواند ثابت کند که این گونه شهروندی ساز و کاری است که در عمل شرایط مادی شکل‌های ترجیحی زندگی را فراهم می‌آورد.

به هر حال آن گونه دولت رفاهی که در شرایط مطلوب پس از جنگ ـ شرایطی که البته دیگر در دسترس نیستند ـ در اروپا توسعه یافت بیانگر این دیدگاه است. در پی وقفه‌ای که پس از جنگ جهانی دوم ایجاد شد، ملی‌گرایی دوآتشه‌ای تمام توش و توان

۱- در ۱۹ آوریل ۱۹۹۵ بمب عظیمی در شهر اوکلاهما نیمی از ساختمانی ۹ طبقه را منفجر کرد و ۱۶۸ کشته و صدها تن مجروح به جا گذاشت. ـ م.

خود را به کار گرفت. کشورهای اروپایی ـو نه فقط آلمان تقسیم شده ـ زیر چتر موازنهٔ هسته‌ای بین ابرقدرت‌ها، نمی‌توانستند سیاست خارجی مورد نظر خود را اعمال کنند. مشاجرات مربوط به سرزمین‌ها دیگر موضوع مورد بحث نبود. منازعات داخلی اجتماعی را نمی‌شد به خارج منتقل کرد ولی لازم بود مطابق با سلطهٔ سیاست داخلی با آنها کنار آمد. در این شرایط این امکان فراهم آمد که درکی جهانی از دولت قانونمند و دموکراتیک در حدی گسترده را از اوامر سیاست قدرتی که منافع ملی آن را هدایت می‌کردند و به سوی هدف‌های ژئوپولیتیک پیش می‌رفت، جدا کنند. با وجود جو جنگ داخلی مسلط بر سراسر دنیا در آن دوره و همین طور با وجود تبلیغات ضد کمونیستی، پیوند سنتی دولت قانونمند با جاه‌طلبی‌های ابراز وجود ملی در میان اهالی آزاداندیش‌تر کشورها سست شد.

روندی که شاید بتوانیم آن را خویشتن ـ فهمی «پساملی» اجتماع سیاسی بنامیم شاید در جمهوری پیشین فدرال آلمان، به دلیل وضعیت خاص آن و این واقعیت که آن جمهوری سرانجام از حقوق اساسی مربوط به حاکمیت محروم شده بود، برجسته‌تر از دیگر کشورهای اروپایی به نظر می‌رسید. ولی در اغلب کشورهای اروپای غربی و شمالی دولت رفاه به درگیری‌های طبقاتی پایان می‌داد و صلح و آرامش را برقرار می‌کرد و این باعث ظهور وضعیتی جدید می‌شد. با گذشت زمان، سامانه‌های تأمین اجتماعی تشکیل شدند و بسط یافتند، اصلاحات در زمینه‌هایی مثل آموزش، خانواده، حقوق جنایی و نظام کیفری، حفاظت از داده‌ها و غیره عملی شد، و سیاست‌های فرصت‌های برابر برای زنان دست کم آغاز شد. وضعیت شهروندان، با عوض شدن فقط یک نسل، هر چند کامل نبود ولی به گونه‌ای چشمگیر از نظر حقوقی و مادی بهبود یافت. در مضمون کنونی چیزی که اهمیت دارد این است که این وضع باعث شد شهروندان با هوشیاری بیشتر از *اولویت* مسئله تحقق یافتن حقوق اولیهٔ خودشان آگاه شوند ـ از این که

ملت واقعی متشکل از شهروندان باید بر ملت قومی ـ فرهنگی و تخیلی ترجیح داده شود.

در شرایط اقتصادی مطلوبِ دوره‌ای به نسبت طولانی از رشد اقتصادی، نظام مربوط به حقوق گسترش یافت. هر فرد می‌توانست موقعیت شهروندی را به عنوان نظامی تشخیص دهد و قدر شناسد که او را به دیگر اعضای جامعهٔ سیاسی پیوند می‌زند، و در عین حال به آنها وابسته و در برابرشان مسئول می‌کند. برای همه روشن شد و فهمیدند که استقلال فردی و عمومی در جریان بازتولید و بهبود شرایطی برای شیوه‌های مرجح زندگی، متقابلاً مستلزم یکدیگرند. در هر حال، آنان بر اساس حدس و گمان تشخیص دادند که می‌توانند در تنظیم استقلال فردی فقط از راه استفادهٔ مناسب از استقلال مدنی خود بخوبی موفق شوند، و این که عرصهٔ خصوصی دست نخورده هم به نوبهٔ خود پیش‌شرطی لازم برای این گونه مشارکت سیاسی است. قانون اساسی به عنوان چارچوب نهادینی برای دیالکتیکی از برابری قانونی و واقعی خود را تثبیت می‌کرد که همزمان استقلال فردی و مدنی شهروندان را تقویت می‌کند [۷].

ولی این دیالکتیک در این میان فارغ از دلایل محلی به تدریج متوقف شد. اگر بنا باشد ما این واقعیت را توضیح دهیم، باید به روندهایی توجه کنیم که در حال حاضر زیر نام «جهانی شدن» مورد توجه قرار گرفته‌اند.

حد و حدود دولت ـ ملت: محدودیت‌های حاکمیت داخلی

زمانی دولت ـ ملت از مرزهای سرزمینی و اجتماعی خود با چنان شور و حرارتی حفاظت می‌کرد که به مرز روان‌نژندی نزدیک بود. امروز مدت‌ها است که پیشرفت‌های فراملی بی چون و چرا بر این گونه دفاع‌ها اثر گذاشته‌اند. آنتونی گیدنز [1] «جهانی شدن» را

1- Anthony Giddens

به معنای تشدید مناسبات جهانی می‌گیرد که به وابستگی متقابل رخدادهای محلی و رویدادهای دور دست می‌انجامد [۸]. ارتباط جهانی یا در قالب زبان طبیعی (اغلب از راه رسانه‌های الکترونیکی) یا از راه مقررات (در اصل پولی یا قانونی) صورت می‌گیرد. از آنجا که «ارتباطات» در اینجا معنایی دوگانه دارد، این فرایندها باعث ظهور دو تمایل متضاد می‌شوند. از یک سو، گسترهٔ آگاهی بازیگران را افزایش می‌دهند؛ از سوی دیگر، زمینهٔ تمایز، گسترش و ارتباط متقابل نظام‌ها، شبکه‌ها (مثل بازارها) و سازمان‌ها را فراهم می‌آورند. از آنجا که رشد نظام‌ها و شبکه‌ها تماس‌ها و تبادل اطلاعات محتمل را چند برابر می‌کند، به خودی خود به توسعهٔ دنیایی از نظر بیناذهنی[1] مشترک و به در هم بافتگی مفاهیم وابسته، مضامین و یاریگری‌هایی در گفتمان که عرصه‌های عمومی و همگانی سیاست از آنها سرچشمه می‌گیرند، نمی‌انجامد. به نظر می‌رسد آگاهی سوژه‌های فعال در زمینه‌های برنامه‌ریزی و برقراری ارتباط همزمان گسترش یافته و به جزءهای کوچک تقسیم شده است. توده‌هایی از مخاطبان که شبکهٔ جهانی (اینترنت) به وجود آورده است مثل دهکده‌های جهانی همچنان به کلی با هم بی‌ارتباط هستند. در حال حاضر، روشن نیست که آیا آگاهی روزافزون عموم مردم، هر چند بر زیست‌ـجهان[2] متمرکز است، هنوز هم توانایی آن را دارد که اوضاع و احوال متمایز از هم را به گونه‌ای نظام‌مند به هم مرتبط کند یا نه، یا این که آیا فرایندهای سیستمی (همه‌جانبه و کلی‌نگر)، که مستقل شده‌اند، از مدت‌ها پیش در خدمت پیوندهای خود با تمام اوضاع و احوال به وجود آمده و ناشی از ارتباط سیاسی بوده‌اند یا نه؟

دولت‌ـملت زمانی چارچوبی را فراهم آورد که در آن ایدهٔ جمهوری‌خواهانهٔ جامعه‌ای که آگاهانه خود را شکل می‌دهد به روشنی بیان و حتی تا حدودی نهادینه شده بود. همان گونه که دیدیم، از وجوه مشخصهٔ دولت‌ـملت رابطه‌ای مکمل بین دولت و

1- intersubjectively 2- lifeworld

اقتصاد از یک سو، و بین سیاست داخلی و ستیزه بر سر قدرت بین دولت‌ها از سوی دیگر بود. البته، این طرح فقط در شرایطی قابل اجرا بود که سیاست ملی هنوز می‌توانست تأثیری چشمگیر بر «اقتصاد ملی» (*Volkswirtschaft*) وابسته به آن بگذارد. به این ترتیب برای مثال در حوزهٔ سیاست‌های اقتصادی کینزی، رشد [اقتصادی] به عواملی وابسته بود که به هیچ رو فقط موافق سرمایه‌گذاری نبودند بلکه برای مردم به طور کلی سودمند بودند عواملی مانند تشویق مصرف توده (تحت فشار اتحادیه‌های تجاری مستقل) و بهبود در فنون تولید (بر اساس تحقیق مستقل) که همچنین به کوتاه کردن روزهای کاری منجر می‌شد، یا کارهایی مثل آموزش دادن کارگران در چارچوب نظام آموزشی رو به گسترش و غیره (که به بهبود سطح تحصیلات مردم به طور کلی می‌انجامید). به هر حال، اقتصادهای ملی طیفی از موقعیت‌ها را برای توزیع مجدد فراهم آوردند که از راه سیاست‌های مربوط به حقوق و دستمزد ـ از سوی دولت ـ و سیاست‌های رفاهی و اجتماعی، به منظور ارضاء خواسته‌های جمعیتی پرتوقع و هوشمند، می‌شد از آنها بهره‌برداری کرد.

سرمایه‌داری از همان بدایت پیشرفتی جهانی بود [۹]، ولی نظام مدرن دولت به اشاعهٔ تکاپوی اقتصادی جهانی پرداخت و به نوبهٔ خود بر تقویت دولت ـ ملت اثر گذاشت. امروز این دو رویداد دیگر به گونه‌ای متقابل یکدیگر را تقویت نمی‌کنند. تردیدی نیست که «محدویت سرزمینی سرمایه هرگز به تحرک ساختاری آن ربطی نداشت، بلکه این محدودیت بیشتر ناشی از شرایط تاریخی خاص جامعهٔ مدنی اروپایی بود.» [۱۰] ولی با خصوصی کردن تولید اقتصادی این شرایط دستخوش تغییری اساسی شده‌اند. این روزها تمام کشورهای صنعتی تحت تأثیر گرایش سیاست‌های سرمایه‌گذاری شماری روزافزون از شرکت‌ها به بازارهای مالی جهانی و نیروی کار وابسته به هم قرار گرفته‌اند.

بحث کنونی در مورد رقابت اقتصادی، توجه ما را به شکاف رو به گسترش بین فضای محدود برای استفادهٔ دولت‌ـملت‌ها از ترفندها و دستور عمل‌های اقتصادی جهانی که حساسیت‌شان به نفوذ سیاسی کمتر و کمتر می‌شود، جلب می‌کند. مهم‌ترین متغیرها عبارت‌اند از، نخست، پیشرفت شتابان و اشاعهٔ فناوری‌های جدید افزایش تولید و، دوم، افزایش شدید نیروی ذخیرهٔ کار به نسبت ارزان. مسائل تأسف‌بار استخدام در دنیای سابقاً اول از روابط سنتی تجارت بین‌المللی سرچشمه نمی‌گیرند بلکه از روابط تولید به هم وابستهٔ جهانی ناشی می‌شوند. دولت‌های دارای حاکمیت فقط تا زمانی می‌توانند از نظام‌های اقتصادی خود منتفع شوند که «اقتصادهای ملی» که سیاست‌های مداخله‌گرانه‌شان را بنا بر نیاز خود تغییر می‌دهند هنوز وجود داشته باشند. ولی با روند موجود که به سوی خصوصی کردن اقتصاد پیش می‌رود، سیاست ملی رفته رفته دیگر عاملی مؤثر بر شرایط تولید نیست، شرایطی که درآمد *مالیات‌پذیر*[1] و منافع را به وجود می‌آورد. حکومت‌ها نفوذی کمتر و کمتر بر داد و ستدهایی دارند که تصمیم‌گیری‌های مربوط به سرمایه‌گذاری آنها را در محدودهٔ افق جهانی هدایت می‌کنند. آنها گرفتار معضل پرهیز از دو واکنش به یک اندازه غیرعقلانی شده‌اند. سیاست انزواگرایی حمایتی و تشکیل اتحادیه‌های تدافعی نومیدکننده‌اند: ولی تراز بودجه از راه کاهش هزینه‌ها در حوزهٔ سیاست اجتماعی، با در نظر گرفتن پیامدهای اجتماعی احتمالی آن، کم‌خطرتر نیست.

پیامدهای اجتماعی کناره‌گیری از سیاستی که آمادهٔ پذیرش سطح بالای بیکاری مزمن و برچیدن بساط دولت رفاه به عنوان بهایی است که باید برای حالت رقابت بین‌المللی بپردازد تا همین حالا هم در کشورهای عضو سازمان همکاری و توسعهٔ اقتصادی (OECD) قابل تشخیص است. منابع همبستگی اجتماعی دارند از بین

1- *taxable*

می‌روند، با این نتیجه که شرایط اجتماعی جهان سوم سابق دارند در مراکز شهری جهان اول حالتی عادی پیدا می‌کنند. این روندها دارند در پدیدهٔ «لایهٔ زیرین [1]» اجتماعی متبلور می‌شوند. زیر این اصطلاح غریب جامعه‌شناسان انواعی پراکنده از گروه‌های به حاشیه رانده شده را در خود جمع می‌کنند که در حد زیادی از باقی جامعه جدا شده‌اند. لایهٔ زیرین اجتماعی شامل آن گروه‌های به فقر کشیده شده‌ای است که رهایشان کرده‌اند تا روی پای خود بایستند، هر چند آنها دیگر در وضعیتی نیستند که بتوانند تقدیر اجتماعی خود را از راه ابتکار عمل خویش بهبود بخشند. آنها هم مانند منطقه‌های به خاک سیاه نشستهٔ بخش‌های پیشرفتهٔ جهان دیگر حق وتو ندارند. به هر حال، این گونه پاره پاره شدن به این معنا نیست که جوامع تجزیه شده به سادگی می‌توانند بخشی از جمعیت خویش را *بدون پیامدهای سیاسی* به حال خود رها کنند. در طولانی مدت، دست کم سه پیامد اجتناب‌ناپذیر است. هر لایهٔ زیرین تنش‌هایی اجتماعی به بار می‌آورد که در قالب شورش‌های بی هدف و خودویرانگر بروز می‌کنند و فقط از راه سرکوب می‌شود آنها را کنترل کرد، با این نتیجه که ساختن زندان‌ها و سازماندهی امنیت داخلی به طور کلی به صنعتی رو به رشد بدل می‌شوند. افزون بر این، نمی‌شود به صورت محلی جلوی تنگدستی اجتماعی و سیه‌روزی جسمانی را گرفت: زهر گتوها [2] زیرساخت محله‌های فقیرنشین، و حتی کل منطقه، را به فساد می‌کشاند و به تمام خلل و فرج جامعه نفوذ می‌کند. این وضع بالاخره به فرسایش اخلاقی جامعه می‌انجامد، که به ناگزیر هستهٔ اصلی و جهانی هر جامعهٔ سیاسی جمهوری‌خواه را سست می‌کند. تصمیم‌گیری‌های از نظر صوری صحیح اکثریت که فقط بازتاب نگرانی‌های مربوط به پایگاه اجتماعی هستند و واکنش‌های مربوط به ابراز وجود طبقهٔ متوسطی که دورنمای نزول اجتماعی تهدیدش می‌کند، مشروعیت رویه‌ها و نهادهای دولت دموکراتیک و قانونمند را تضعیف می‌کند.

1- underclass

۲- ghettos زاغه‌نشین‌ها، محله‌های فقیرنشین، حلبی‌آبادها.

به این ترتیب دستاورد بزرگ دولت ـ ملت در جامعهٔ رو به یکپارچگی از راه مشارکت سیاسی شهروندان، به هدر می‌رود.

در حالی که این فیلمنامه به هیچ رو بر پایهٔ وهم و خیال نیست، فقط یکی از چند امکان آتی پیشرفت را مجسم می‌کند. به معنای دقیق کلمه هیچ قانون تاریخی وجود ندارد، و افراد بشر یا حتی جوامع توانایی و قابلیت فراگیری دارند. شق دیگر کنارگذاری سیاست در حالتی است که بنا باشد سیاست از راه ساختن کارگزاری‌های فراملی سیاسی از الگوی بازارها پیروی کند. اروپای در حال تبدیل شدن به اتحادیهٔ اروپا مثالی مناسب در این باره است. متأسفانه از این موضوع بیش از یک درس می‌توانیم بگیریم. در حال حاضر دولت‌های اروپایی در آستانهٔ اتحادی مالی معطل مانده‌اند که مستلزم این است که دولت‌های ملی از حاکمیت خود در امور ارزی چشم بپوشند. سیاست جهانی‌کردن پول و امور مالی شاید مستلزم سیاست مشترک مالی، اقتصادی و اجتماعی باشد. از زمان پیمان ماستریخت[1]، مخالفت با گسترش عمودی اتحادیهٔ اروپا که ممکن است ویژگی‌های اساسی دولت را به اتحادیه اعطا کند، در میان کشورهای عضو رو به افزایش بوده است. دولت ـ ملت آگاه از دستاوردهای تاریخی خود با سرسختی هویت خود را درست در لحظه‌ای ابراز می‌دارد که از پا افتاده است، و فرایندهای جهانی‌سازی قدرتش را فرسوده‌اند. در حال حاضر، سیاستی که هنوز در چارچوب دولت ـ ملت کار می‌کند خود را به منطبق کردن جامعهٔ خویش به شیوه‌ای که کمترین هزینه را دارد با دستور عمل‌های کلی‌نگر و عوارض پویایی اقتصادی جهانی محدود می‌کند که اغلب بی‌توجه به محدودیت‌ها مؤثر واقع می‌شود. ولی به جای آن باید برای غلبه بر محدودیت‌های خود و پی‌نهادن نهادهای سیاسی قادر به عمل در سطح فراملی تلاشی قهرمانانه بکند. افزون بر این، اگر قرار باشد میراث هنجارگذار دولت قانونمند

1- Maastricht

دموکراتیک به عنوان ترمزی برای فرایندهای دموکراتیک پویایی بی‌قید و بند کنونی تولید جهانی سرمایه داری عمل کند، این تلاش قهرمانانه باید به فرایندهای دموکراتیک شکل‌گیری اراده وابسته باشد.

«چیره شدن» بر دولت ـ ملت: حذف یا تغییر شکل

سخن گفتن در مورد برگذشتن از دولت ـ ملت مبهم و دوپهلو است. در یک برداشت ـ که بهتر است آن را برداشت پسامدرن بنامیم ـ پایان دولت ـ ملت همچنین پایان طرح استقلال مدنی را نشان می‌دهد، که این دیدگاه، به هر حال به گونه‌ای نومیدانه دربارهٔ اعتبار دولت ـ ملت اغراق کرده است. بنا بر برداشتی دیگر، برداشت عاری از نومیدی، طرح جامعه‌ای که قادر به فراگیری و شکل دادن آگاهانه بـه خـود از راه ارادهٔ سیاسی خویش است هنوز و حتی پس از اضمحلال دنیای متشکل از دولت ـ ملت‌ها قابل اجرا است. این بحث مربوط به خویشتن‌فهمی هنجارگذار دولت قانونمند دموکراتیک است. آیا در عصر جهانی شدن، ما باز هم می‌توانیم خود را با دولت ـ ملت هم‌هویت ببینیم، یا باید از آن به عنوان یادگار مقدس و هر چند قدیمی اروپای کهن چشم بپوشیم؟

اگر نه تنها دوران دولت ـ ملت بلکه همراه با آن تمام اشکال یکپارچگی **سیاسی** به سر آمده باشد، در این حالت تک تک شهروندان در دنیایی متشکل از شبکه‌های بـه هـم پیوسته ولی بی‌هویت رها شده‌اند که باید بنا بر ارجحیت‌های خود بین گزینه‌هایی که به شکلی نظام‌مند بـه وجـود آمـده‌انـد، یکـی را بـرگزینند. در ایـن دنـیای **پسـاسیاسی**[1]، اتحادیه‌های چندملیتی به الگویی برای رفتار بدل مـی‌شوند. اهـمیت سـیاست از نـظر هنجاری هدایت شده در برابر نظامی جهانی و اقتصادی که استقلالی رو به فزونی دارد، به هر حال از دیدگاه نظریه‌پردازی دربارهٔ نظام‌ها، تنها موردی خاص از پیشرفتی کلی‌تر به

1- postpolitical

نظر می‌رسد. نقطهٔ نابودی دولت ـ ملت، جامعهٔ جهانی به کلی غیرمتمرکزی است که به توده‌ای بدون نظم از نظام‌های کارکردی در حال تکثیر و هدایت خود تقسیم می‌شود. این نظام‌ها هم، مانند افراد مورد نظر هابز در وضع طبیعی، محیطی را برای یکدیگر به وجود می‌آورند. آنها دیگر به زبانی مشترک سخن نمی‌گویند. آنها، به دلیل فقدان جهانی که معنای بیناذهنی مشترکی دارد، فقط به نظارهٔ یکدیگر می‌پردازند و رفتارشان نسبت به هم منطبق بر ضرورت‌های صیانت نفس است.

جی. ام. گِئنو[1] این دنیای ناشناخته را بر اساس دیدگاه تک تک شهروندانی ترسیم می‌کند که از همبستگی قدیمی جوامع دموکراتیک دل کنده‌اند و اکنون باید به سوی تکاپوی درهم‌برهم نظام‌های سودمند متقابلاً سازگار با هم پیش روند. این انسان‌های «جدید» درک خیالی خود از مدرنیته را کنار گذاشته‌اند. الهام نولیبرال این دیدگاه هلنی‌مآب کاملاً روشن است. استقلال شهروند بدون تشریفات از اجزای اخلاقی تعیین دموکراتیک سرنوشت خویش تهی شده و به استقلال شخصی تقلیل یافته است. «شهروند عصر امپراتوری شبکه‌ها، مانند شهروند رومی عصر کاراکالا[2]، هر چه می‌گذرد کمتر خود را بر اساس مشارکتش در اعمال حاکمیت و بیشتر بر اساس این امکان که ناگزیر به اقدام در چارچوبی است که در آن رویه‌ها از مقررات روشن و قابل پیش‌بینی اطاعت می‌کنند، تعریف می‌کند... چندان مهم نیست که آیا هنجاری را شرکتی خصوصی تحمیل می‌کند یا کمیسیونی متشکل از دیوانسالاران. این دیگر مظهر حاکمیت نیست بلکه به سادگی چیزی است که بی‌یقینی‌ها را کاهش می‌دهد، ابزاری است برای کاستن هزینهٔ داد و ستدها و افزودن شفافیت و وضوح.» [۱۱] دولت دموکراتیک از راه اقدام نابخردانه‌ای در مورد مجادلهٔ هگل علیه دولت اجرایی (*Not-und*

1- J. M. Guehenno

۲- Caracalla (۱۸۸-۲۱۷)، امپراتور روم (۲۱۱-۲۱۷)، پسر سپتیموس سوروس. دوران امپراتوری وی با کشتار و بی‌رحمی توأم بود ولی به مردم آزاد امپراتوری حق شهروندی اعطا کرد. ـم.

Verstandesstaat) جای خود را به «دولت قانون‌مند و بی‌نصیب از هر گونه اشارهٔ فلسفی به حقوق طبیعی می‌دهد، و به مجموعه‌ای از مقرراتی بدل می‌شود که جز این که کارکرد روزانه‌شان منجر به ادارهٔ بی‌دغدغهٔ امور شوند، مبنایی ندارند» [۱۲]. هنجارهایی که هم بر انتظارات حاکمیت مردمی و حقوق بشر اثر می‌گذارند و هم از آنها تأثیر می‌پذیرند ـ در لفافهٔ «منطق شبکه‌ها» ـ جای خود را به دست نامرئی فرایندهای مربوط به اقتصاد جهانی فرضاً تنظیم شده به گونه‌ای خودجوش می‌دهند. این به هر حال در مورد دو مثال مشهور ضابطه‌مند کردن خود در مورد امور جهانی صادق است.

«موازنهٔ قوا» که نظام بین‌المللی به مدت سیصد سال بر پایهٔ آن استوار بود در فاصلهٔ بین جنگ‌های جهانی اول و دوم، یا شاید پیش از آن، مضمحل شد. در نبود دادگاهی بین‌المللی و قدرت مجازاتی فراملی، نمی‌توانیم به حقوق بین‌الملل توسل جوییم و آن را مانند قانون دولتی به اجرا گذاریم. در هر حال اصول اخلاقی سنتی و «موازین اخلاقی» متکی بر مناسبات دودمانی میزانی از مقررات هنجارگذار وضعیت جنگ را تضمین می‌کنند. در قرن بیستم، جنگ تمام عیار[1] حتی این چارچوب هنجارگذار ضعیف را هم از میان برد. وضعیت پیشرفتهٔ فناوری تسلیحات، افزایش سلاح‌ها، و گسترش سلاح‌های کشتار جمعی خطرات ذاتی این آنارشی قدرت‌ها را که دستی نامرئی نظم‌شان را بر هم زده، کاملاً روشن کرده‌اند [۱۳]. تأسیس جامعهٔ ملل دست کم نخستین تلاش برای بومی کردن پویایی مناسبات قدرت پیش‌بینی‌ناپذیر در محدودهٔ نظام امنیت جمعی بود. تأسیس سازمان ملل، تلاش دیگری بود برای ایجاد سازمان‌های سیاسی فراملی و مسئول برای برقراری صلح در سطح جهانی. با پایان گرفتن موازنهٔ وحشت دوقطبی، به نظر می‌رسد با وجود تمام موانع موجود در زمینهٔ حقوق بشر جهانی و سیاست امنیتی، امید موفقیت «سیاست داخلی معطوف به جهانی شدن[2]» (Carl Friedrich von Weizsäcker) به

1- total war

2- global domestic politics

وجود آمده است. شکست موازنهٔ قوای آنارشیستی دست کم مطلوبیت مداخلات و اولویت‌های سیاسی را آشکار ساخته است.

ملاحظات مشابهی در مورد مثال مهم دیگر یعنی تحت ضابطه درآوردن خود به گونه‌ای خودجوش صادق هستند. بدیهی است که بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول به تنهایی نمی‌توانند بر بازار جهانی مدیریت کنند البته اگر بنا باشد بر وابستگی متقابل و نامتقارن بین کشورهای عضو سازمان همکاری و توسعهٔ اقتصادی (OECD) و کشورهای به حاشیه رانده شده‌ای که هنوز اقتصادهایی خودبسنده را به وجود نیاورده‌اند، چیره شوند. نشست اخیر و جهانی بلندپایگان سازمان ملل دربارهٔ مسائل اجتماعی در کپنهاگ به نتیجه نرسید. در سطح بین‌المللی فقدان سازمان‌هایی مؤثر که قدرت موافقت در مورد برنامه‌ریزی‌ها، رویه‌ها و چارچوب‌های لازم را داشته باشند، مشهود است. نه تنها اختلاف بین شمال و جنوب بلکه همچنین نزول استانداردهای زندگی در کشورهای ثروتمند اتلانتیک شمالی، یعنی جاهایی که سیاست‌های اجتماعی محدود به دولت ـ ملت قدرت حل مسائل مربوط به تأثیرات دستمزدهای پایین‌تر در بازارهای جهانی نیروی کار به سرعت در حال گسترش را ندارند، مستلزم این گونه همکاری است. فقدان سازمان‌های فراملی به ویژه زمانی جنبه‌ای حاد پیدا می‌کند که حل مسائل بوم‌شناختی به میان می‌آید که از دیدگاهی جهانی در نشست سران ریو دربارهٔ کرهٔ زمین مطرح شد. بدون نهادهایی بین‌المللی و قادر به ابتکار عمل و از همه مهم‌تر بدون هماهنگی در میان رژیم‌هایی جهانی که امروز در حال ظهورند، و بدون آن گونه سیاست‌ها که فقط ممکن بود زیر فشار جامعهٔ مدنی و جهانی بسیج شده به وجود آیند، نظم جهانی سیاسی و اقتصادی صلح‌آمیزتر قابل تصور نیست.

این وضع گرایش به حمایت از برداشتی رقیب دارد که به موجب آن دولت ـ ملت به جای آن که از میان برود باید «تغییر شکل دهد». ولی در این صورت آیا محتوای

هنجارگذار آن را هم می‌توانیم حفظ کنیم؟ دیدگاه خوشبینانهٔ مربوط به سازمان‌های فراملی که به سازمان ملل و سازمان‌های منطقه‌ای آن این قدرت را می‌دهند که نظم جهانی سیاسی و اقتصادی جدیدی را پی نهد با این پرسش نگران کننده پیچیده‌تر می‌شوند که آیا عقیده و شکل‌گیری ارادهٔ دموکراتیک هرگز می‌تواند به نیرویی الزام‌آور دست یابد که به سطحی فراتر از دولت ـ ملت تسری پیدا می‌کند؟

یادداشت‌ها

1- M. R. Lepsius, "Der Europäische Nationalstaat" in *Interessen, Ideen and Institutionen* (Opladen: Westdeutscher verlag), 256-269.

۲ـ کانت در رسالهٔ خود تحت عنوان "On the Common Saying: 'This May Be True in Theory, but It Does Not Apply in Practice.'" («به قول معروف "شاید این در نظریه درست باشد ولی در عمل صدق نمی‌کند"») بین «برابری [فرد] با هر کس دیگری که تبعه به شمار می‌آید» با «آزادی انسان» و «استقلال شهروند» تمایز قائل می‌شود:

Immanuel Kant, *Kant: Political Writings*, ed. H. Reiss (Cambridge: Cambridge University Press, 1991), p. 74.

۳ـ «الگوی ملت‌هایی که در هیئت مفاهیم متضاد و نامتقارن وارد تاریخ اروپا شدند.»

H. Munkler, "Die Nation as Modell politischer Ordnung." *Staatswissenschaft und Staatspraxis* 5(3) (1994):381.

4- H. Schulze, *Staat und Nation in der Europäischen Geschichte* (Munich: Beck, 1994), 189.

۵ـ پیش از این یوهان کاسپار بلونشلی (Johann Caspar Bluntschli) این اشتباه را کرده بود: «هر ملت به تشکیل دولت فرا خوانده می‌شود و بنابراین مجاز به این کار است... درست همان گونه که بشریت به شماری از ملت‌ها تقسیم شده است، بنابراین دنیا باید [!] به همان تعداد کشور تقسیم شود. هر ملت برابر است با یک دولت. هر دولت دارای هویتی ملی است.» به نقل از:

Staat und Nation, 225.

6- Cf. Schultze, *Staat und Nation,* 243ff.

7- Cf. J. Habermas, *Between Facts and Norms* (Cambridge, Mass.: MIT Press, 1996). 409ff.

8-A. Giddens, *The Consequences of Modernity* (Stanford, Calif.: Stanford University Press, 1990), 64, and *Left and Right* (Stanford, Calif: Stanford University Press, 1994), 78ff.

9- I. Wallerstein, *The Modern World System* (New York: Academic Press, 1974).

10- R. Knieper, *National Souveränität* (Frankfurt am Main: Fischer Taschenbuch Verlag, 1991), 85.

11- J. M. Guehenno, *The End of the Nation-State,* trans. V. Elliott (Minneapolis: University of Minnesota Press, 1995), 58.

12- Guehwnno, *The End of the Nation-State,* 99.

۱۳ـ امروز شاید ده کشور دارای سلاح‌های اتمی هستند و بیش از بیست کشور سلاح‌های شیمیایی دارند، و گمان می‌رود که برخی از کشورهای خاورمیانه هم سلاح‌های میکروبی دارند. نگاه کنید به:

E. O. Czempiel, *Weltpolitik im Umbruch* (Munich: C. H. Beck, 1993), 93.

۸

اخطاریهٔ[1] مدرن؟

تأملاتی دربارهٔ نظریهٔ هنجارگذار بین‌المللی در دنیای پساغربی

کریس براون[2]

از: Millemmium 17(2) (1988):pp. 339-48

مقدمه

این مقالهٔ کوتاه بر اساس این فرض استوار است که در میان مدت یا بلند مدت، مهم‌ترین وظیفهٔ نظریهٔ روابط بین‌الملل ایجاد درکی منطقی از شالوده‌های اخلاقی روابط شمال ـ جنوب است [۱]. این نکته شاید در مقایسه با مسائل واقع‌گرایانه و جدی‌تری مثل پرهیز از جنگ هسته‌ای یا پایان دادن به فقر و محرومیت، ارجحیتی غریب به نظر آید، ولی واژهٔ اصلی همان واژهٔ «نظریه» است. در نظریه «ما» می‌دانیم که چگونه از جنگ هسته‌ای بپرهیزیم و چگونه مسئلهٔ فقر را حل یا دست کم تعدیل کنیم؛ در عمل شاید نتوانیم به این هدف‌ها دست یابیم (البته به نظر می‌رسد در مورد اول بیش از مورد دوم

۱- Requirement، در تاریخ اسپانیا در سال ۱۵۱۳ فرمانی رسمی از سوی شاه و ملکهٔ وقت صادر شد و قرار بر این بود که فاتحان متن آن را برای بومیان امریکایی ـ یا به زبان لاتین یا به زبان اسپانیایی ـ بخوانند. روشن است که بومیان هیچ یک از آن زبان‌ها را درک نمی‌کردند. فاتحان پیش از خواندن این متن حق آغاز خشونت علیه بومیان را نداشتند.

۲- Chris Brown مدرس رشتهٔ روابط بین‌الملل در دانشگاه کنت (Kent)، کنتربری (Canterbury) است.

موفق هستیم) ولی هیچ دلیلی وجود ندارد که فکر کنیم که شکست‌های عملی، در هر جا که وجود داشته باشند، بیشتر به ضعف نظریه مربوط می‌شوند تا بـه مسـائل مـعمولی ناشی از کنش و واکنش منافع سیاسی. در هـر حـال، زمـانی کـه درک اخـلاقی روابـط شمال ـ جنوب مطرح است وضع به شدت فرق می‌کند؛ در اینجا مسائل جدی در قلمرو نظریه فراوان هستند و حتی اگر در زمان حال پیامدهای عملی این مسائل بـه سـهولت مشهود نباشند محتمل به نظر می‌رسد که با گذشت زمان این حالت پیش آید.

بدفهمی یا به کلی ملتفت نشدن این نکته را می‌توانیم به عادت موجود در برخی از منابع بیشتر غربی درک این نکته نسبت دهیم که مجموعه‌ای از ارزش‌های جهانی، کـه معمولاً همه درباره‌شان اتفاق نظر دارند، موجود است یا می‌شود آن را به وجود آورد، و این که نظریهٔ هنجارگذار مربوط به آن بر این اساس قابل طرح است. وظیفهٔ خطیر ایـن مقاله این است که نشان دهد چنین دیدگاهی کثرت‌گرایی فرهنگی دنیای مدرن را نادیده می‌گیرد؛ یعنی این برداشت که ارزش‌های عصر روشنگری اروپایی [1] دربارهٔ مفهوم کامل «مدرنیته» را می‌توانیم در مورد دنیایی عمومیت دهیم که به طور کلی هم از نـظر درک فرهنگ‌های متفاوتی که نظام جهانی را می‌سازند در اشـتباه است و هـم از نـظر تـعبیر نادرستی که از ماهیت طرح روشنگری دارد. به هر حال، همهٔ فرصت‌ها از دست نرفته است و ایجاد شالوده‌ای اخلاقی در مورد روابط شمال ـ جنوب یعنی روابـطی بـر پـایهٔ شالوده‌های سنتی «اصول اخلاقی دولت‌ها» و بر پایهٔ گرایشات واقع‌بینانهٔ به وجود آمده در اندیشهٔ معاصر شاید ممکن باشد [۲]. این مقاله فقط طرحی خلاصه از برخی از این مضمون‌ها است؛ به عنوان نقطهٔ عزیمت ماجرای «اخطاریه» شاید به روشن شدن ذهن ما در مورد این موضوع کمک کند.

1- European Enlightenment

اخطاریه

در سال بعد (۱۵۱۳) پدیدهٔ غریبی رخ داد، و آن تصویب **اخطاریه** بود ـ سندی قانونی و مفصل که بنا بود پیش از شروع خصومت‌ها علیه هندیشمردگان در امریکا برای آنان با صدای بلند خوانده شود. به سختی می‌توانیم تصور کنیم که هندیشمردگان چقدر از آن سند سر در می‌آوردند ـ سندی که با اشاره به تاریخ مختصر دنیا و دستگاه پاپی، به زبان اسپانیایی آغاز می‌شد. ولی این سند توجه عمیقی به توجیه اخلاقی استفاده از زور به صورت قانونی ابراز می‌کرد: قابل توجه است که بنا بود از هندیشمردگان بخواهند که اجازه دهند ایمان مسیحی در میان آنان رواج یابد و آنها مهین‌سالار[1] تاج و تخت کاستیل را به رسمیت بشناسند. حقوقدانان اسپانیایی می‌گفتند تنها در صورتی که هندیشمردگان از این کار سر باز می‌زدند نیروهای مسلح به دلیلی موجه حق داشتند به استفاده از زور علیه آنان توسل جویند. [۳]

این تا حدودی باور نکردنی به نظر می‌رسد. در همان آغاز برخورد مدرن بین شمال و جنوب، بین مسیحیت اروپایی و ملت‌هایی که کتاب آسمانی نداشتند، تمثیلی پیدا می‌شود که شاید نویسنده‌ای نابغه هم بسختی بتواند چیزی مانند آن بیافریند.

برداشت ما از این ماجرا چه باید باشد؟ گام نخست تشخیص این نکته است که این **اخطاریه** نشانهٔ بارز نیاز به نظریهٔ هنجارگذار در روابط بین‌الملل است، نیاز به گفتمان اخلاقی. فاتحان (*conquistadore*)، یا بهتر بگوییم اعضای حکومت کشورشان به سادگی احساس نیاز می‌کردند که حرفی در مورد آنچه در دنیای جدید در جریان بود، بزنند، و اندیشه‌های خود را دربارهٔ این تجربهٔ نو در قالب اصطلاحاتی در واقع اخلاقی ابراز کنند، و از این راه بر حق بودن اقدامات‌شان را دست کم برای رضایت خاطر خویش ثابت کنند. گام بعدی تشخیص این نکته است که رضایت خاطر خود آنها است که اهمیت دارد؛ سپس مثل حالا، اظهارات مربوط به درستکاری اخلاقی اغلب در بهترین حالت به

1- overlordship

منزلهٔ نمایشی از گفتگو با خویشتن است. بیگانه‌ای که مخاطب این اظهارات است نقشی مهم در این نمایش دارد، ولی مخاطب اصلی را باید جای دیگری جستجو کنیم. از دیدگاه منادی واکنش هندیشمردگان هیچ اهمیتی ندارد.

هدف این اخطاریه اطمینان خاطر دادن به فاتحان در این مورد بود که کاری که می‌کنند درست است. می‌توانیم مطمئن باشیم که این اخطاریه در این زمینه ناکام ماند. از فاصلهٔ دور به سختی می‌شود مقررات مربوط به درگیری را اجرا کرد، و به نظر می‌رسد که افرادی که باید تصمیم بگیرند همواره مسئولیت خود را جدی نگرفته‌اند [۴]. در عمل، اخطاریه وجدان‌های حساس را قانع نمی‌کرد، و بحث‌های مشروح میانهٔ آن سده دربارهٔ وضعیت اخلاقی هندیشمردگان این نکته را تأیید می‌کند. این هم بسیار بعید بود که اخطاریه بتواند با وجود تناقض‌های موجود در متن آن، از عهدهٔ وظیفهٔ خطیری که بر عهده داشت برآید. این فرمان تلاش می‌کند که زمینهٔ تعهدات اخلاقی را در قالب برداشتی از دنیا فراهم آورد که آشکارا یا به طور ضمنی از به کار گرفتن آن در مورد وضعیت کنونی دنیای جدید جلوگیری کند. از دیدگاه قرون وسطایی بنا نبود دنیاهای جدید بی‌مقدمه به وجود آیند، در حالی که آکنده از افرادی هستند که نمی‌شود به شکلی موجه جایی در تبارشناسی کتاب مقدس برای آنها در نظر گرفت. حقوقدانان اسپانیایی شاید به روایت خود اعتقاد داشته باشند ولی آنها تلاش می‌کنند بر اساس پایه‌ای سست و بی‌بنیاد حرف‌شان را به کرسی بنشانند.

هندیشمردگان نقش چندانی در این ماجرا ندارند و بیشتر ناظر آن هستند. چه عاملی می‌توانست آنها را درگیر این گفت و گو کند؟ البته دانستن مقداری زبان اسپانیایی به این کار کمک می‌کرد، ولی نه زیاد. این کاملاً قابل تصور است که می‌شد اخطاریه را ترجمه کنند بدون آن که این گونه گشودن باب گفتگو امکان هر گونه گفتمان اخلاقی را فراهم آورد. حتی اگر می‌شد هندیشمردگان را وادار به درک این نکته کرد که اسپانیایی‌ها چرا و

چگونه این ادعاها را مطرح می‌کردند، مفهوم اخلاقی به کار رفته برای آن کسانی که به آموزهٔ مسیحی اعتقادی نداشتند هیچ بهره‌ای نداشت. هندیشمردگان نمی‌توانستند هیچ گونه پاسخی به این ادعاها بدهند که باعث ادامهٔ این گفتگو باشد. فقدان زبان مشترک فراتر از معنای متعارف این اصطلاح پیامدهایی دارد؛ اسپانیایی‌ها و هندیشمردگان فاقد واژگانی مشترک برای سخن گفتن دربارهٔ مضامین اخلاقی بودند.

پس، در اینجا ما با برخوردی اولیه بین شمال و جنوب روبرو هستیم و با برخوردی که در آن شاید به شکلی بارز دست کم یکی از طرفین می‌کوشد این رابطه را بر اساس ضوابط اخلاقی درک کند. نتیجه، اگر نخواهیم دربارهٔ آن غلو کنیم، ناامیدکننده بود. تقریباً پنج قرن بعد در دنیا تغییرات بسیاری پدید آمده است، و عصری که با سفرهای فضاپیمای «دیسکاوری» آغاز گشت، به ظاهر، به پایان رسیده است. در هر حال، مسئلهٔ ایجاد واژگان اخلاقی مشترک هنوز از میان نرفته است؛ در واقع، شاید امروز اهمیت بیشتری از سدهٔ شانزدهم پیدا کرده باشد و دلیلش دقیقاً این است که عصر کشورگشایی به پایان رسیده است. شمالی‌ها و جنوبی‌ها ـ البته گروه دوم بازماندگان فاتحان اسپانیایی هستند ـ امروز به واژگان اخلاقی مشترکی نیاز دارند البته نه فقط برای برانگیختن وجدان‌های حساس، بلکه به این دلیل که تنها راه دستیابی به نظم جهانی صلح‌آمیز و پایدار دست‌کم در حداقل تفاهم مشترک در مورد آن‌گونه مسائل اخلاقی نهفته است که دنیا با آنها روبرو است. مسأله اصلی این است که آیا در پایان عصر واسکو دوگاما[1] این امکان وجود داشت که بیش از آغاز آن عصر به گفتگوی واقعی اخلاقی نزدیک شویم؟

دنیای واحد؟

پیدا کردن معادل‌هایی مدرن برای اخطاریه به ظاهر چندان دشوار نیست. مباحثات

1- Vasco Da Gama

مطرح شده در مجمع عمومی سازمان ملل، مثلاً دربارهٔ افریقا، مثال‌هایی بی‌شمار دربارهٔ گفتمان به دست می‌دهند که به ظاهر در قالب استدلال اخلاقی مطرح شده‌اند ولی در عمل، مانند اخطاریه، با هر گونه گفتگوی اخلاقی واقعی فاصله دارند. ادعاهایی اخلاقی مطرح شده‌اند که طرحریزی آنها به منظور برآوردن اهداف مخاطبان داخلی است. کسانی که به ظاهر مخاطب این ادعاها هستند آنها را جدی نمی‌گیرند و نمی‌توانند جدی بگیرند. مهم‌ترین تفاوت بین زمان حال و دورهٔ *فاتحان* شاید حالت دموکراتیک دادن به پدیدهٔ اخطاریه باشد؛ جنوب شاید از نقطه نظرهای دیگر با شمال برابر نباشد ولی بی‌تردید به منبرهای دنیا به همان اندازه دسترسی دارد، و برای استفاده از موعظه‌های علنی به حد افراط، از فرصتی برابر برخوردار است. به هر حال، با وجود مثال‌هایی از این دست، رایج‌ترین رویکرد نسبت به مسائل هنجارگذار معاصر ممکن است بر میزان اعلام دستاوردهای واقعی مربوط به درک متقابل در طول قرن‌ها تکیه کند. حکایت از این قرار است که ما اکنون در دنیایی واحد زندگی می‌کنیم؛ دنیایی کثرت‌گرا با آداب و رسوم محلی بسیار که با وجود این از نظر تعریف اخلاقی از خود دنیایی واحد است. آیا این حکایت قابل تأیید است؟

دو راه وجود دارد برای آن که بتوانیم حکایت بروز دنیایی واحد از درون تنوع قبلی را نقل کنیم، راه‌هایی که، برای سهولت کار، می‌توانیم از یک سو آنها را پیروزی غرب و از سوی دیگر پیروزی مدرنیته بنامیم. این ویژگی‌ها را می‌توانیم توجه به جنبه‌های متفاوت حکایتی واحد تلقی کنیم، نه روایت حکایت‌هایی دیگر؛ آنچه در معرض خطر است آن قدرها واقعیت سلطهٔ غرب در پنج سدهٔ گذشته نیست بلکه بیشتر ویژگی خود غرب است، و بر این اساس ماهیت تأثیری که غرب بر دنیای غیرغربی گذاشته است.

حکایت پیروزی غرب حکایت چیرگی سیاسی، اقتصادی و اجتماعی است که در نهایت بر برتری فنی ناشی از انقلاب صنعتی متکی است، که این برتری به نوبهٔ خود از

راه ذهنیتی خاص ایجاد شد که اروپاییان سده‌های شانزدهم و هفدهم آن را به وجود آوردند و نه نمایندگان فرهنگ‌های دیگر. غرب تاحدودی به این دلیل دنیا را تسخیر کرد که -برخلاف دیگر فرهنگ‌های کمتر کنجکاو یا بیشتر صلح‌طلب- چنین می‌خواست، بخشی به این دلیل که در مراحل حساس تاریخ نیمهٔ دوم هزارهٔ گذشته برتری فنی آن در روابطش با دیگر تمدن‌ها برتری قاطعی به آن داد. تأثیر امپریالیسم غربی بنا بود ساختار سیاسی، اقتصادی و اجتماعی دنیا را، خواه از راه مداخلهٔ مستقیم و خواه از راه ایجاد وضعیتی تغییر دهد که تضمین می‌کرد که تنها راه مقاومت در برابر این مداخله به کار گرفتن شیوه‌های غربی است. این تغییر شکل ماهیتی چنان اساسی داشت که پایان‌گرفتن عصر امپریالیسم رسمی در واقع تأثیر چندانی به جا نگذاشت. تأثیر غرب با محتمل دانستن مقدار خاصی از تنوع محلی، و ماهیتی بسیار نمادین، چنان بوده است که امکان رواج دوبارهٔ امپریالیسم -یا شکل‌های اجتماعی پیشاغربی پس از عزیمت امپریالیست‌ها- را منتفی کرده است، عزیمتی که به هر حال در نظریه بیش از عمل مشهود بوده است.

از این دیدگاه، برای غلبه بر این عدم درک متقابل، که در تمثیل اخطاریه نشان داده شده، از تدبیر سادهٔ آموزش زبانی که به کار گرفته می‌شد به هندیشمردگان استفاده کردند، این کار در عمل از راه ترویج «زبان‌های جهانی» اروپایی و به طور مجازی از راهی که واژگان اخلاقی غرب بر گفتمان اخلاقی در دنیای مدرن حکمفرما شد، عملی گشت. البته واژگان جاری اخلاقی ما دیگر آشکارا بر دیدگاه مسیحی قرون وسطایی از دنیا متکی نیست -حتی اگر دین اغلب در پس آن نباشد- ولی منطق این استدلال همچنان همان است که بود، از جمله این که نتیجه‌گیری‌های کلی را می‌توانیم از فرض‌های در اصل اروپایی بیرون بکشیم. برای مثال خاستگاه اروپایی ایدهٔ فرد هیچ مانعی برای تعمیم پیامد این اندیشه زیر نام «حقوق بشر» تلقی نمی‌شود. گمان می‌رود که ملت‌های غیرغربی شیوهٔ غربی مقابله با این مفاهیم را فراگرفته‌اند، و شکست در استفاده از آنها

مایهٔ انتقاد است [۵].

تغییراتی که از سدهٔ شانزده در مجموعهٔ واژگان اخلاقی غرب به وجود آمده است به شق دیگری از به تصویر کشیدن ظهور دنیایی واحد اشاره می‌کند. در این تعبیر از این حکایت، فرایند سلطهٔ غرب را می‌توانیم تقریباً به همان معنایی که پیش از این اشاره کردیم تلقی کنیم، ولی ماهیت خود غرب نیاز به مفهوم‌سازی دوباره دارد. در این که شکاف بین غرب امروز و غرب در اوائل سدهٔ شانزدهم، اگر عمیق‌تر از شکاف بین اسپانیایی‌ها و هندیشمردگان در آغازین روزهای امریکا نباشد دست کم به همان اندازه عمیق است، معنای مهمی نهفته است. بین غرب امروز و غرب آن روزگار، عصر روشنگری، انقلاب فرانسه و انقلاب صنعتی وجود دارد که بین عصر مدرن و عصر پیشامدرن فضایی آتش‌شکن[1] به وجود آورده‌اند. افزون بر این، مدرنیت ـ اصطلاحی کوتاه برای این تغییرات بزرگ ـ ریشه‌ای اروپایی ندارد، بلکه امری وابسته به تمام دنیا است. شاید سرآغاز دنیای مدرن در اروپا بوده است ولی «برنامهٔ» عصر روشنگری ـ به کاربستن عقل در مورد روابط انسانی، غلبه بر خرافه و عقل‌ستیزی، تلاش برای دستیابی به آزادی ـ الهامی جهانی است. در واقع، روشنگری در جهان جریان یافت، جهانی که تحت استثمار امپریالیسم غربی قرار داشت، هر چند که در نهایت همان جهان باعث براندازی آن امپریالیسم شد.

از این دیدگاه هم، بر عدم درک متقابل که با اخطاریه همراه بود غلبه کرده‌اند، ولی هندیشمردگانی که تفسیری مدرن از واژگان اخلاقی اسپانیایی را فراگرفته‌اند، بر آن عدم درک متقابل غلبه نکرده‌اند. به جای آن اکنون هر دو طرف با احساس بی‌باوری نسبت به این پدیدهٔ «غریب» به گذشته می‌نگرند، در حالی که آن را نمایش دهندهٔ دیدگاهی در اصل پیشامدرن از دنیا تلقی می‌کنند. استفادهٔ انتقادی از عقل که نخست در عصر

۱- firebreak، به هنگام آتش‌سوزی در جنگل فضایی باریک را برای پیشگیری از سرایت آتش به باقی جنگل از درخت خالی می‌کنند. ـم.

روشنگری به وجود آمد، ولی در اختیار همگان بود، هم به اعقاب اسپانیایی‌ها و هم به اعقاب هندیشمردگان امکان درک شکست پیشین خود را در مورد برقراری ارتباط و رسیدن به این تفاهم از دیدگاهی مشترک داد. پیروزی مدرنیته شالوده‌ای را فراهم می‌آورد که امکان ساختن واژگان اخلاقی مشترکی بر پایهٔ آن وجود دارد، و از این راه گفتگویی جهانی در مورد موضوع درست و نادرست، که هیچ کس نباید احساس کند از آن کنار گذاشته شده است، امکان‌پذیر می‌شود.

اکنون، هر تفسیری از این حکایت را می‌شود به کار گرفت، جای هیچ گونه تردید نیست که فرایندهایی که این روایت به توصیف‌شان می‌پردازد ناقص می‌مانند؛ در مورد ارزش‌های اخلاقی به هیچ گونه عقیدهٔ یکسان و یکپارچه دست نیافته‌اند، و امکان دست یافتن به آن هم محتمل به نظر نمی‌رسد. به روشنی بسیاری از مطالب اخلاقی اختلاف عقیدهٔ شدیدی را به وجود می‌آورند و این وضع ادامه دارد. در عین حال، شمار زیادی از روابط بین‌المللی تجویزی ـ محاط در آیین‌های حقوقی بین‌المللی در مورد حمایت از حقوق بشر، قطعنامه‌های سازمان ملل در مورد عدالت اقتصادی، علیه نژادپرستی و غیره ـ مبنی بر این است که بر عدم درک گیج‌کنندهٔ سال ۱۵۱۳ غلبه کردند، و به هر صورت، گفتمانی اخلاقی و مربوط به دنیایی واحد به وجود آمده است؛ نوعی شالودهٔ مشترک باید نه تنها به عنوان اساسی برای وفاق بلکه حتی برای این که راه را برای اختلاف عقیده‌ای معنادار هموار کند، وجود داشته باشد. آیا این برداشت قابل دفاع است؟ آیا حکایت‌های همزاد پیروزی غرب و مدرنیته در برابر بررسی انتقادی تاب می‌آورند؟

پساغربی، پسامدرن؟

دو روایت مربوط به پیروزی که به طور خلاصه به آن اشاره کردیم نظیر دو شرح

دیگر و کمتر پیروزمندانه از پیروزی غرب در دنیای اواخر سدهٔ بیستم هستند. نخست، شاید جای تردید باشد که حکایت پیروزی غرب تقریباً به همان اندازه که حتی هواداران کم‌ادعاتر آن ممکن است عنوان کنند، روایتی پیروزمندانه است؛ دوم، و شاید نکته‌ای زیان‌آورتر، این است که روندهای اصلی و شاید غالب در اندیشهٔ غربی قرن بیستم خود دستاوردهای مدرنیته را به چالش طلبیده‌اند.

بسیاری از ویژگی‌های غربی‌شدن دنیا به نظر می‌رسد در فرهنگ‌های معاصر غیر غربی به شدت ریشه دوانده‌اند، به حدی که می‌شود تصور کرد آن ویژگی‌ها دیگر آن قدرها مختص غربی‌ها نیستند و جهانی شده‌اند. به نظر می‌رسد علوم و فناوری غربی در شمار این مقوله‌اند: روشن است که موفقیت علمی به هیچ عامل مختص غرب بستگی ندارد، هر چند خاستگاه علم به گونه‌ای انکارناپذیر به شرایط خاص غرب وابسته‌اند. این نکته هم به همان اندازه معنادار است که به نظر می‌رسد دولت نهادی اجتماعی است که اکنون اهمیتی جهانی پیدا کرده است، شاید فقط به این دلیل که تاریخ نیمهٔ دوم آخرین هزاره شاهد نابودی تمام شیوه‌های بدیل و امکان‌پذیر سازمان سیاسی بوده است. ولی، حتی با توجه به اهمیت بسیار این عوامل، شاید بی‌توجهی به این که اهمیت تنوع فرهنگی در دنیای مدرن بیش از همسانی فرهنگی است، خطا باشد و شاید بدفهمی جهت تغییر اجتماعی اشتباهی بزرگ‌تر باشد. شاید بتوانیم چنین استدلال کنیم که از جنبه‌های فرهنگی ـ اجتماعی اساسی بعد از صدها سال میزان تنوع در دنیا اکنون در عمل در حال افزایش است، در حالی که تا کنون وضع برعکس بوده است.

ویژگی اصلی این استدلال این است که بر اهمیت میان‌مدت تا بلندمدت پایان گرفتن مرحلهٔ رسمی امپریالیسم غربی تکیه می‌کند. بی‌تردید، غربی کردن یکی از ویژگی‌های امپریالیسم بود، ولی یکی از ویژگی‌های امپریالیسم‌ستیزی هم بود. ستیزه‌های جنبش‌های استقلال‌طلب علیه امپراتوری‌های اروپا اغلب به رهبری مردان و زنانی به

وقوع پیوست که با فرهنگ غرب آشنایی داشتند، و هم به دلیل اعتقاد و هم به دلایل تاکتیکی معقول، ارزش‌های غربی را در مخالفت با فرمانروایان ستمگر خود مطرح کردند. در نتیجه، تأثیر کوتاه‌مدت موج استعمارزدایی بعد از ۱۹۴۵، شاید به شکلی ناسازوار، تقویت نفوذ غرب دست کم از نظر فرهنگی و اجتماعی بود. یک یا دو نسل بعد، موقعیتی معکوس و قابل پیش‌بینی رخ داد به گونه‌ای که الگوهای رفتاری مربوط به پیش از سلطهٔ غرب دوباره به ابراز وجود پرداختند. این آشکارا مورد دنیای اسلامی است، در حالی که در آن بخش‌هایی از دنیا که حکومت‌های کمونیستی هنوز متعهد به غربی شدن، به شدت کنترل امور را در اختیار دارند این وضع کمتر مشهود است. در آفریقا و آسیا نسل‌های جدیدی از رهبران سیاسی ـ خواه مسلمان خواه هندو، سیک یا تامیل، افریکانی یا زولو ـ ظهور می‌کنند که خواسته‌هاشان متکی بر توانایی ایشان در بیان ارزش‌های اجتماعی و فرهنگی قدیمی است و در نشان دادن این که چگونه این ارزش‌ها قابلیت رقابت با آن بخش‌هایی از میراث فکری غربی ـ مثل ساختار کشور، علم و فناوری ـ را دارند که مانعی در راه خواسته‌های آنها هستند. هر چند این روند مانعی در راه ارزش‌های سیاسی و اخلاقی جهانی نیست، به نظر محتمل می‌آید که دنیای آینده از نظر هدف‌ها و تلاش‌هایش بسیار کثرت‌گراتر از آن باشد که یک نسل پیش به نظر می‌رسید.

این پیش‌بینی قابل تردید است، و حتماً نیاز به توجیهی بیش از آن دارد که می‌شود در مقاله‌ای در این حوزه به دست داد ـ البته در واقع اگر نوعی توجیه برای این گونه تعمق میان‌مدت تا بلندمدت ممکن باشد [۶]. نشان دادن این نکته آسان‌تر است که در قرن گذشته بسیاری از مهم‌ترین اندیشمندان غربی به شدت از دستاوردهای مدرنیته انتقاد و در واقع از بدفهمی برنامهٔ عصر روشنگری ـ آن برنامه‌ای که شالودهٔ دنیای «مدرن» تلقی شده است ـ ابراز ناامیدی کرده‌اند.

این گونه اندیشمندان آن کارها را بخشی از سنت فکری مارکسیستی ندانسته‌اند. در واقع، اگر چه نویسندگانی که در قالب این سنت فکری قرار دارند قدرتمندترین منتقدان برنامه‌های اجتماعی ـ اقتصادی سرمایه‌داری غرب بوده‌اند، آنان همچنین در شمار قوی‌ترین مدافعان مفهوم مدرنیته قرار داشته‌اند و خود را حاملان اندیشهٔ روشنگری در مورد خودآگاهی انتقادی و گفتمان منطقی دانسته‌اند. در مقابل، جدی‌ترین منتقدان مدرنیته «مخالف بنیادگرایانی» بوده‌اند که، برعکس مارکسیست‌ها، امکان مبنا قرار دادن آن مفاهیمی را که در دل آرمان روشنگری قرار دارند ـ مفاهیمی مانند «حقیقت» و «عقل» ـ انکار می‌کنند، خواه آن مفاهیم را در مورد گفتمان علمی به کار گیریم و خواه در مورد مفاهیم اخلاقی. اندیشهٔ مخالف بنیادگرایی، با شخصیت‌های متنوعی مثل نیچه و هایدگر به عنوان پیشگامان پساساختارگرایانی چون فوکو[1] و دریدا[2]، مدتها نقشی اساسی در فلسفه‌ورزی اروپای قاره‌ای داشت [۷]. در مورد روندهای قرن بیستمی اندیشه، شگفت‌آور این شیوه‌ای است که به موجب آن فلسفهٔ انگلیسی ـ امریکایی، با وجود فیلسوفان علم مانند کوهن[3] و فیرابند[4] مفاهیم مربوط به عقلانیت علمی را به چالش می‌طلبند در حالی که رورتی سنت عملگرایی امریکایی را حیاتی دوباره بخشیده و آن را از ریشه دگرگون کرده است [۸]، و علائق مشترک این دو گروه روز به روز بیشتر می‌شود. نباید اجازه دهیم تفاوت‌های عمده بین این مکتب‌های گوناگون اندیشه یک ویژگی مشترک را از دیده پنهان کند، از جمله ویژگی تأثیر تمام انواع اندیشه‌های مخالف بنیادگرایی بر میزان اعتماد به نفسی که به موجب آن امکان اثبات اهمیت ارزش‌های مدرنیته به وجود می‌آید. در واقع اگر فقط بتوانیم در دنیا از راه چارچوب‌ها (شبکه‌های ارتباطی، افق‌ها، الگوها، *شناخت‌ها*[5]) به معناها دست یابیم، چارچوب‌هایی که ماهیت و

1- Michel Foucault
2- Jacque Derrida
3- Thomas S. Kuhn
4- Paul Feyerabend
5- epistemes

شکل‌گیری‌شان نه در کنترل ما هستند و نه به تمامی به یاری عقل می‌شود آنها را درک کرد، و اگر حکایت‌های مهم آزادی‌بخشی ناشی از عصر روشنگری و انقلاب فرانسه قابلیت قانع کردن خود را از دست دهند، در آن صورت ارزیابی مجدد نقش اظهار نظر غربی در مورد گفتگوی نوع بشر پرهیزناپذیر است.

این که آیا در طولانی مدت دیدگاهی «پسامدرن» غالب شود یا نه موضوعی است که با قاطعیت قابل پیش‌بینی نیست، ولی این روشن است که بازیابی نوع اعتمادی که غربی‌ها به ارزش‌های عصر روشنگری داشتند، در آیندهٔ نزدیک دشوار است. این موضوع همراه با تغییراتی که در رویکرد دنیای غیرغربی نسبت به میراث غربی یاد شده روی داده، به روشنی مسئله‌ای واقعی را برای ایجاد، یا حفظ، آن گونه واژگان اخلاقی لازم برای پرهیز از عدم درک متقابل، به وجود می‌آورد. اگر دنیای غیرغربی به گونه‌ای روزافزون از استفاده از زبان فرهنگی و اخلاقی غرب ابا داشته باشد، و اگر خود غرب به گونه‌ای روزافزون به درستی نداند چگونه این زبان را به کار گیرد، چطور می‌شود به آن درک متقابل دست یافت؟

رویکردی عملگرا؟

دو دلیل برای این امید وجود دارد که پایان عصر واسکو دوگاما با میزان بیشتری از درک متقابل همراه خواهد بود تا آغاز آن: نخستین دلیل را باید در موفقیت ظاهری دولت به عنوان قالبی سیاسی بیابیم که اکنون از خاستگاه غربی خود جدا شده و به بخشی از مالکیت مشترک نوع بشر بدل گشته است؛ دومین دلیل را باید در تساهل عملگرایی بیابیم که دست کم برخی از اندیشمندان مخالف با بنیادگرایی معتقدند در جایی فراتر از مقوله‌های قدیمی‌تر عقل و حقیقت قرار دارد. اخلاقی عملگرا و مربوط به همزیستی متکی بر پیامدهای شکل جهانی دولت شاید راهی است به سوی پیشرفت.

خواه به این دلیل که دولت مدرن با نیازهای جوامع مناسبت دارد یا به این دلیل که پس از ظهور دنیای متشکل از دولت‌ها، قالب‌های سیاسی دیگر توان ادامهٔ زندگی ندارند، تردیدی باقی نمی‌ماند که دولت یکی از موفقیت‌آمیزترین صادرات فرهنگی غرب بوده است. در واقع، در قرن بیستم اغلب تلاش‌های تجربی برای فرا رفتن از مرزهای این قالب سیاسی از ملت‌های غیرغربی سرچشمه نگرفته بلکه در درون خود غرب ایجاد شده است ـ مهم‌ترین آنها به شکل جامعهٔ اروپا به وجود آمده است. مرکزیت دولت یکی از چند ویژگی به نسبت معدود دنیای مدرن است که شمال و جنوب را از هم جدا نمی‌کند (یا از این لحاظ شرق و غرب را)، و اندیشیدن بر اساس توسعهٔ واژگان اخلاقی مشترک در مورد دنیا با توجه به این واقعیت با عقل جور در می‌آید. البته، چنین تأکیدی ارزیابی مجدد اغلب اندیشه‌های بعد از ۱۹۴۵ دربارهٔ نظریهٔ هنجارگذار بین‌المللی، با تأکید آن بر جامعهٔ جهانی در حال ظهور، «زمین به مثابه قایق نجات[1]»، جامعهٔ جهانی، و رویکردی در اصل جهانی نسبت به اخلاق را در بر می‌گیرد [۹]. این تأکید مستلزم نوعی بازگشت به ایدهٔ جامعهٔ بین‌المللی به شکلی است که بر «رعایت اصول اخلاقی از سوی دولت‌ها» متکی باشد و بیشتر بر موازین اخلاقی همزیستی تا بر آن رویکردهای تصنعی مدرن‌تر که بر حقوق و وظایف افراد یا ستیزهٔ بین‌المللی طبقات تکیه می‌کنند. بر همین سیاق، این تأکید مستلزم بازگشت به متون کلاسیک حقوقدانان بین‌المللی و فیلسوفان سیاسی است که نخست کوشیدند با توجه به معنای دولت و وجود دنیای متشکل از دولت‌ها بیندیشند [۱۰]. به هر حال اگر این طرح را به سادگی با این اصطلاحات توصیف کنیم مقاومت بر می‌انگیزد؛ از نظر بسیاری از افراد این طرح برای اواخر قرن بیستم ذهنی و ابتدایی به نظر می‌رسد، طرحی که از نظر لفظی و شاید به معنای کنایی ارتجاعی است.

1- lifeboat earth

اگر دستاوردهای مدرنیته ماهیتی کمتر دوپهلو داشتند، شاید این انتقاد درست‌تر به نظر می‌رسید [۱۱]. برای مثال اگر می‌توانستیم ایمان هابرماس به امکان وفاق عقلانی را بپذیریم، یا در سطحی دیگر به طور کلی اگر این امکان وجود داشت که به باورهای به ظاهر غیرپیچیده‌ای ایمان بیاوریم که دست کم، به صورت لفظی، اظهاراتی مانند اعلامیه جهانی حقوق بشر را تقویت می‌کنند، در آن صورت می‌شد به جای آن که تلاش‌های خود را به وظیفهٔ تغییر دادن دنیا معطوف کنیم به پابندی دولت‌ها به اصول اخلاقی رضایت دهیم و این کار به گونه‌ای عقلانی نحوهٔ برخوردی ارتجاعی یا نشانه‌ای از بزدلی اخلاقی توصیف می‌شد [۱۲]. در هر حال، دستیابی به ایمان به عقلانیت، و اعتقاد به ارزش‌های لیبرال که زمینه را برای مفاهیم مربوط به حقوق بشر فراهم می‌آورند، امروز دشوارتر از ۱۰۰ یا حتی ۲۰ سال پیش است. منتقدان مدرنیته نوعی عامل اجتناب‌ناپذیر دوپهلو بودن را در مسئلهٔ بررسی مسائل اخلاقی وارد کرده‌اند.

به هر حال، در حالی که پیام مخالفان اندیشهٔ بنیادگرا این است که زمینه‌ای که ارزش‌های عصر روشنگری و مدرنیته بر پایهٔ آن استوارند نمی‌تواند آن شالودهٔ محکمی را به دست دهد که دیدگاه‌های سنتی مربوط به اخلاق به آن نیاز دارند، این وضع را نباید پایان این حکایت به شمار آورد. فردی «پسامدرن» مانند ریچارد رورتی ممکن است چنین استدلال کند که بر اساس رویه‌هایی که افراد بشر در میان خود رواج می‌دهند شاید اصول اخلاقی جدیدی به وجود آیند و این اصول از راه مجاز دانستن رویه‌های دیگر، نه با توجه به ارزش‌های زمینه‌ساز بلکه بر اساس حد و حدودی که این رویه‌ها در عمل با دنیا کنار می‌آیند و باعث بسط و توسعهٔ تکثرگرایی می‌شوند، به ارزیابی آنها می‌پردازد[۱۳]. این دلمشغولی عملگرا در مورد «کنار آمدن» و ارزشی که برای تکثرگرایی قائل است پرتوی جدید ـ و مطلوب ـ بر مفهوم پابندی دولت‌ها به اصول اخلاقی می‌افکند. اندیشهٔ سنتی دربارهٔ اساس اخلاق روابط بین‌الملل و متمرکز بر

«اصول اخلاقی همزیستی» ممکن است به عنوان موقعیتی تلقی شود که به تمامی با درک معاصر از ماهیت الزاماً عملگرای داوری اخلاقی هماهنگ است.

به کارگیری این دیدگاه مستلزم تسلیم و رضای سیاسی نیست؛ این وضع مانع اعمال داوری اخلاقی نمی‌شود، مستلزم رها کردن گفتگوی میان ـ فرهنگی[1] هم نیست. تدوین استدلال‌هایی که در دفاع یا در انتقاد از شیوه‌های زندگی مطرح می‌شوند از حالتی که در گذشته داشتند نه آسانترند و نه دشوارتر، و این واقعیت که رویه‌ها را نمی‌شود بر شالوده‌ای محکم استوار ساخت به این معنا نیست که آنها نمی‌توانند هوادارانی را جذب کنند و شایستگی هوادارانی وفادار را دارند. آیین اخلاقی همزیستی فقط این وظیفه را به جا می‌آورد که استدلال‌های خوب و استدلال‌های بد وجود دارند که مایهٔ عروج تمام مردان و زنان خیرخواه می‌شوند. نمی‌توانیم هیچ یک از راه‌های خاص زندگی را به عنوان ضابطه‌ای تلقی کنیم که تمام راه‌های دیگر را باید با آن بسنجیم. خلاصه، هیچ گونه اخطاریهٔ مدرن وجود ندارد.

نتیجه گیری

مضمون اصلی این مقاله نیاز به پرهیز از روآوردن دوبارهٔ قرن بیستم به نمایش مضحک اخطاریه است. در پیگیری این مضمون لازم آمده است که به بسیاری از حوزه‌های متنوع اندیشه بپردازیم و دربارهٔ موضوع‌هایی تعمق کنیم که بی‌تردید به بررسی گسترده‌تری نیاز دارند. به هرحال، باید حتی برای ارائهٔ مسائل مهم بسیار ساده شده و بیش از حد تعمیم یافته ارزشی قائل شویم، به ویژه زمانی که این گونه موضوع‌ها دقیقاً به تقسیم کار تثبیت‌شدهٔ پژوهشی ارتباط پیدا نمی‌کنند. با در نظر داشتن این نکته

1- cross-cultural

این نتیجه‌گیری‌های غیرقطعی در زیر ارائه می‌شوند. نخست، آن گونه عدم درک متقابل که ویژگی آغاز عصر واسکو دوگاما بود سرانجام قابل پرهیز است، ولی فقط مشروط به این که دنیا تشخیص دهد که نیروهایی که آن را به دو بخش تقسیم می‌کنند دست کم به اندازهٔ نیروهایی که آن را وحدت می‌بخشند قدرتمندند، و این که وفاق اخلاقی در مورد موضوع‌های مهم شاید دست‌نیافتنی باشد. دوم، درک مشترک در مورد موضوع‌های مربوط به رویه شاید بر مبنای حضور همه‌جایی دولت و نیاز به نظام دولت‌ها در دسترس باشد. سوم، نیازی نیست که این گونه درک‌ها را دومین راه‌حل از میان بهترین راه حل‌ها به شمار آوریم؛ رویکردی عملگرا به مسائل همزیستی را نه به عنوان دور شدن از یقین‌های قدیمی بلکه به عنوان رویکردی تلقی می‌کنیم که باید به خاطر فضیلت‌های خودش و شرایط خودش برای آن ارزش قائل شویم.

یادداشت‌ها

۱ـ این مقاله بر اساس این اصل ارائه می‌شود که اندیشه‌ها مثل غذای سوفله نیستند ـ عرضهٔ آنها حتی در زمانی که کاملاً نپخته‌اند لطمه‌ای به آنها نمی‌زند. نویسندهٔ این مقاله مطالب زیادی را از نیکولاس رنگر (Nicholas Rengger)، مارک هافمن (Mark Hoffman) کیت وب (Keith Webb) و دانشجویانی از دانشگاه کنت که به کار نگارش اشتغال دارند، آموخته است، البته هیچ یک از افراد یاد شده مسئولیتی در قبال آنچه در پی می‌آید، ندارند.

۲ـ در مورد «پایبندی دولت‌ها به اصول اخلاقی» برای مثال نگاه کنید به بحث مطرح شده در اثر زیر:

R. J. Vincent, *Non-Intervention and International Order* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1974). Chapter 9

و همچنین به انتقاد مفصل زیر:

Charles R. Beitz, *Political Theory and International Relations* (Princeton NJ: Princeton University Press, 1979), Part 2.

به طور کلی در این مقاله برای ربط دادن مطالب خاص به اندیشمندان خاص هیچ تلاشی نشده است، به این دلیل که روند کلی اندیشه است که اهمیت دارد.

3- J. M. Roberts, *The Triumph of the West* (London: British Broadcasting Corporation, 1985), p. 93.

۴ـ جی. اچ. پری اشاره می‌کند که «این تعهد را در عمل پذیرفتند ولی هرگز جدی نگرفتند.» نگاه کنید به:

J. H. Parry, *The Spanish Seaborne Empire* (London: Hutchinson, 1977). p. 138.

۵ـ تحلیلگران حساس حقوق بشر البته از این ابعاد این مفهوم آگاه هستند. برای مثال نگاه کنید به:

R. J. Vincent, *Human Rights and International Relations* (Cambridge: Cambridge University Press, 1986).

شرحی که لویس هانکه از **اخطاریه** می دهد این نکته را تأیید می‌کند و نیاز به نقل مفصل دارد:

زمانی که هیچ یک از هندیشمردگان را پیدا نمی‌کردند **اخطاریه** را برای درختان و کلبه‌های خالی می‌خواندند. فرماندهان حتی در یک فرسخی حملهٔ رسمی هم عبارات یزدانشناسانهٔ **اخطاریه** را زیرلبی زمزمه می‌کردند... گاهی هم آن را در اردوگاه و در برابر سربازان با ضرباهنگ طبل می‌خواندند. ناخدایان هم گاهی در زمانی که به خشکی نزدیک می‌شدند دستور می‌دادند این سند با صدای بلند خوانده شود.

نگاه کنید به:

Lewis Hanke, *The Spanish Struggle for Justice in the Conquest of America* (Boston, MA: Little, Brown, 1965) p. 34.

۶ـ بهترین شرح‌ها در این زمینه را اکنون می‌توانیم در کتاب زیر و به ویژه در مقاله‌های بخش ۴ آن بیابیم:

Hedley Bull and Adam Watson (eds.), *The Expansion of International Society* (Oxford: Oxford University Press, 1984).

وامدار بودن این شرح در مورد زدودن نفوذ غرب در دنیا به آدا بوزمن (Adda Bozeman) در فصلی با عنوان "The International Order in a Multicultural World" کاملاً مشهود است.

۷ـ درک صریح منظور این نویسندگان دشوار است، و از نظر آن کسانی (از جمله نویسندهٔ این مقاله) که این متون اصلی منبعی دشوار فهم به شمار می‌روند، منابع دست دوم کمک بزرگی هستند. نگاه کنید به:

Quentin Skinner (ed.), *The Return of Grand Theory in the Human Sciences* (Cambridge: Cambridge University Press, 1985), David Cuzens Hoy (ed.), *Foucault: A Critical Reader* (Oxford: Basil Blackwell, 1986) and Christopher Norris, *Derrida* (London: Fontana Press 1987).

8- Thomas S. Kuhn, *The Structures of Scientific Revolutions* (Chicago: IL: University of Chicago Press, 1962); Paul Feyerabend, *Against Method* (London: New Left Books, 1975); Richard Rorty, *Philosophy and the Mirror of Nature* (Oxford: Basil Blackwell, 1980); and Richard Rorty, *Consequences of Pragmatism* (Brighton: Harvester Press, 1982).

۹ـ همان گونه که مثال‌های آن در اغلب   زیر آمده است:

Charles R. Beitz, Marshall Cohen, Thomas Scanlon and A. John Simmons (eds.), *International Ethics* (Princeton: NJ; Princeton University Press, 1985).

۱۰ـ برای شرحی عالی در مورد اخلاق همزیستی متکی بر انکار هدف‌های رایج مستقل در میان دولت‌ها نگاه کنید به:

Terry Nardin, *Law, Morality and the Relations of States* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1983), in Chris Brown, "Ethics of Co-existence: The International

Theory of Terry Nardin", *Review of International Studies* (Vol. 14, No. 3, July 1988).

۱۱- برای شرحی دربارهٔ اندیشهٔ «مدرن متأخر» که بر مفهوم دوپهلویی تکیه می‌کند نگاه کنید به:

William E. Connolly, *Politics and Ambiguity* (Madison WI: University of Wisconsin Press, 1987).

۱۲- در مورد مفهوم مورد نظر یورگن هابرماس از وفاق عقلانی مبتنی بر ارتباط تحریف نشده در وضعیت «گفتار آرمانی» نگاه کنید به:

Jurgen Habermas, *Communication and the Evolution of Society* (London: Heinemann, 1979)

و در مورد این انتقاد از مخالفت با بنیادگرایی نگاه کنید به اثر دیگر وی:

The Philosophical Discourse of Modernity (Cambridge: Polity Press, 1987).

در اینجا به این دلیل بر افکار هابرماس تکیه می‌کنیم که برخی مفهوم «نظریهٔ انتقادی» وی را به منزلهٔ مسیری تلقی کرده‌اند که از معضل مدرنیتهٔ اخیر یا پسامدرنیته فاصله گرفته است. برای مثال نگاه کنید به:

Mark Hoffman, "Critical Theory and the Inter-Paradigm Debate", *Millenium: Journal of International Studies* (Vol. 16, No. 2, Summer 1987).

مسئله فقط این نیست که هیچ دلیلی برای باور داشتن به امکان ارتباط بدون تحریف وجود ندارد، بلکه این است که تلاش برای دستیابی به این خیال واهی ممکن است به کاری اقتدارطلبانه تنزل پیدا کند.

13- R. Rorty, "Method, Social Science and Social Hope" in *Consequences of Pragmatism, op. cit.*

اثر یاد شده خلاصه‌ای عالی دربارهٔ این استدلال است. همچنین نگاه کنید به فصل‌های ۷ و ۸ کتاب زیر:

R. Rorty, *Philosophy and the Mirror of Nature, op. cit.*

در مورد جنبهٔ دیگری از اختلاف نظر مهم در فلسفه، آثار زیر همین خط استدلال را ادامه می‌دهند:

J. F. Lyotard, *The Post-Modern Condition* (Manchester: Manchester University Press,

1983) and J. F. Lyotard and J.L. Thebaud, *Just Gaming* (Manchester: Manchester University Press, 1986).

۹

بحران قابل زندگی ماندن زیست بوم؟

تغییر جهانی محیط زیست و دولت ـ ملت

آندرو هرل

از: John Dunn (ed) "Contemporary Crisis of the Nation State?", *Political Studies,* Vol. 42, Specia issue, 1994, pp. 146-65.

اهمیت روزافزون بسیاری از مسائل زیست‌محیطی یکی از موجه‌ترین دلایل برای اعتقاد به این نکته است که دولت ـ ملت و نظام متشکل از دولت‌ها یا در حالت بحران به سر می‌برند یا به سوی بحران پیش می‌روند. مرور اغلب نوشته‌های مربوط به این مبحث این احساس گاهی آشکار و اغلب ضمنی را به وجود می‌آورد که دولت و نظام تجزیه شدهٔ دولت‌های دارای حاکمیت با گذشت زمان توانایی تضمین مدیریت مؤثر و عادلانهٔ دنیایی به طور کلی مستقل را رفته رفته از دست می‌دهند، و به خصوص امکان مدیریت محیط زیست را [۱]. مسائل زیست‌محیطی (و به ویژه مسائل «جهانی» نسل دوم) دولت‌ها و نظام متشکل از دولت‌ها را با چالش‌هایی جدید و دشوار بی‌سابقه روبرو می‌کنند. دولت برای پرداختن به این چالش‌ها هم زیادی بزرگ و هم بیش از اندازه کوچک تلقی می‌شود: برای اندیشیدن تمهیدی در مورد راهبردهای ماندگار به منظور توسعهٔ پایدار که فقط قابلیت تکوین از پایین به بالا را دارد، زیادی بزرگ است؛ و برای

مدیریت مؤثر مسائل جهانی مانند مبارزه با تغییرات جهانی جو یا حمایت از تنوع زیستی که بنا به ماهیت‌شان مستلزم شکل‌های گسترده‌ای از همکاری بین‌المللی هستند، بیش از حد کوچک است.

بنا بر سه استدلال مهم در مورد محیط زیست دولت ـ ملت به عنوان قالبی سیاسی یا در حال حاضر در بحران به سر می‌برد یا به سوی بحران پیش می‌رود. نخستین استدلال به نظام متشکل از دولت‌ها به طور کلی مربوط می‌شود. از این دیدگاه، شاید بتوانیم بگوییم که نظام متشکل از دولت ـ ملت‌ها در بحران به سر می‌برد یا توانایی انجام وظیفه ندارد زیرا بیش از این قادر به فراهم آوردن چارچوب سیاسی عملی برای مدیریت جمعی محیط زیست جهانی نیست. اگر چه توافق ناچیزی بر سر مسیرهای ممکن در این زمینه موجود است، از نظر بسیاری از افراد تضادی اساسی بین نظام زیست‌بومی[۱] واحد و منسجم، به شدت پیچیده، و عمیقاً وابسته به هم با شکل هنوز غالب سازمان سیاسی جهانی ما وجود دارد: نظامی تجزیه شده به دولت‌های دارای حاکمیت، که به شکلی هنجارین حول حاکمیت متقابلاً به رسمیت شناخته شده شکل گرفته است، و از نظر سیاسی نظامی آنارشیستی را شکل می‌دهد که در آن همکاری از نظر تاریخی محدود بوده است و در آن جنگ و منازعه ریشه‌ای عمیق داشته‌اند، و از نظر بسیاری کسان، این ویژگی ذاتی آنها بوده است. همان گونه که گزارش برانتلند[۲] می‌گوید: «زمین ما یکی است ولی دنیای ما یکی نیست.» یا آن گونه که لینتون کلدول[۳] کمی بعد گفته است: «تا بحال، تجربه باید به ما نشان داده باشد که نظمی سیاسی و از هم پاشیده و عاری از همکاری نمی‌تواند به گونه‌ای مؤثر از زیست‌سپهر[۴] پیچیدهٔ جهان حمایت و مدیریتی عقلانی را در مورد آن اعمال کند» [۲].

استدلال دوم این است که شماری روز افزون از تک تک دولت ـ ملت‌ها دیگر قادر به

1- ecosystem
2- Brundtland Report
3- Lynton Caldwell
4- biosphere

برقراری نظم محلی و میزانی کافی از مدیریت زیست‌محیطی در درون مرزهای آنها نیستند. ضعف بسیاری از دولت‌ها و ساختارهای دولتی بیش از اندازه آشکار است. کار دشوارتر، تشخیص میزان و مفهوم این ضعف است. همان گونه که خواهیم دید از نظر برخی از افراد شکست‌های زیست‌محیطی بسیاری از دولت‌های ضعیف فقط نشان دهندهٔ بحران ناشی از خط‌مشی‌هایی خاص است، یا، در بدترین حالت، بحرانی ناشی از نهادهای خاص سیاسی یا اقتصادی است. ولی از نظر دیگران این بحران‌ها رویهم رفته حکایت از حالتی عمومی‌تر و دور از دسترس‌تر دارند. برای مثال، رانی لیپ‌شوتز[1] و کن کونکا[2] معتقدند که ما شاهد «ظهور نوعی پویایی اجتماعی جدید هستیم که دولت‌ها، منتقدان‌شان و ناظران‌شان ممکن است آمادگی کامل برای مقابله با آن را نداشته باشند». وابستگی متقابل زیست‌بوم جهانی هم به «ارتباط نظام‌مند نزدیک‌تری میان بازیگران نظام بین‌المللی موجود، و هم به تباهی و تلاشی ساختارهای سنتی اقتدار سیاست جهانی» می‌انجامد [۳]. از میان این ساختارهای اقتدار، به ویژه موقعیت دولت متزلزل است و این ساختارها مخصوصاً از «ناتوانی اساسی حکومت‌ها در کنترل فرایندهای مخرب مربوط به این موضوع سخن می‌گویند» [۴].

سومین استدلال از قابلیت واقعی دولت در مورد کنار آمدن با چالش‌های جدید به شکلی مؤثر فراتر می‌رود. از این دیدگاه مسائل زیست‌محیطی ممکن است با تضعیف جذابیت هنجارگذار دولت و تضعیف این ایده که دولت ـ ملت کانون اصلی، اگر نه انحصاری، وفاداری‌های بشری است، به پیش رفتن دولت ـ ملت به سوی بحران کمک کنند. این از دست رفتن مشروعیت تا حدودی ناشی از ضعف بسیاری از دولت‌ها در مورد حل مسائل زیست‌محیطی محلی است. ولی تا حدودی هم ناشی از میزانی از افزایش آگاهی در مورد مسائل زیست‌محیطی جهانی و واقعیت ژرف و پرهیزناپذیر

1- Ronnie Lipschutz
2- Ken Conca

وابستگی متقابل زیست‌محیطی است که مفهوم جدید آگاهی از کرهٔ زمین را به وجود آورده‌اند که به شکل‌های جدیدی از هویت سیاسی بی‌توجه به وابستگی سرزمینی می‌انجامد. به علاوه، این مفهوم آگاهی از کرهٔ زمین روز به روز بیشتر به شکلی ملموس در بسیج بازیگران اجتماعی جدید حول مسائل زیست‌محیطی متجلی می‌شود. بی‌تردید تحکیم آنچه با مسامحه جنبش زیست‌محیطی جهانی نامیده شده است و وابسته به دیگر فرایندهای جهانی است، یکی از مهم‌ترین و اساسی‌ترین ستون‌های جامعهٔ مدنی فراملی و در حال ظهور تلقی شده است. از این دیدگاه بنابراین ما شاهد بروز شکل‌های جدیدی از هویت سیاسی بی‌توجه به وابستگی سرزمینی هستیم و همچنین شاهد ساز وکارهای سازمان و اقدام سیاسی‌ای که از دولت ـ ملت فراتر می‌رود و سلطهٔ سیاست دنیای دولت‌سالار را به چالش می‌خواند.

این چالش‌های مربوط به دولت ـ ملت البته جدا از باقی قضایا نیستند، بلکه حاکی از برداشتی گسترده‌تر از سیاست جهانی معاصرند. نخست، میزان درگیری دولت بین دو فرایند متضاد مطرح است: اتحاد، جهانی شدن و ادغام از یک سو؛ و پراکندگی، شکاف و تجزیه از سوی دیگر. دوم، این مسئله مطرح است که فرایندهای اقتصادی، زیست‌محیطی و فرهنگی جهانی شدن به چه میزانی ما را وادار به طرح دوبارهٔ مسائل مربوط به ماهیت و حدود حاکمیت دولت و استحکام هویت‌های تثبیت شده می‌کنند. سوم هم، این مفهوم رایج مطرح است که آهنگ و گسترهٔ تغییر، مقوله‌های مکانی و زمانی موجود راکه سیاست جهانی به گونه‌ای سنتی با توجه به آنها درک و تحلیل شده است، تضعیف می‌کنند.

مفهوم «بحران» به ویژه زمانی مسئله‌ساز است که با توجه به محیط زیست به کار گرفته شود. بی تردید مثال‌های زیادی در مورد بحران‌های زیست‌محیطی وجود دارند که نزدیک و بسیار مشهودند (مثل عوامل زیست‌محیطی مهمی که در یک رشته از

قحطی‌های گستردهٔ افریقا دخیل بودند)، و تا همین حالا هم به مرگ ناگهانی یا فاجعهٔ بزرگ منتهی شده‌اند. ولی بسیاری از مسائل زیست‌محیطی یا شاید اغلب آنها بلندمدت هستند و پیامدهاشان و (به ویژه) کنش و واکنش‌هاشان قطعی نیست. در اینجا «در حالت طبیعی» ادامهٔ استفادهٔ اسراف‌کارانه از منابع و شیوه‌های زندگی خاص جوامع صنعتی مدرن و همچنین ادامهٔ ترویج مفاهیم سنتی رشد اقتصادی در دنیای در حال توسعه، عاملی اساسی در بحران زیست‌محیطی است. واکنش نشان ندادن، به معنای این که اجازه دهیم روندهای موجود ادامه یابند، به این ترتیب احتمال دارد اکثر جمعیت جهان را به آیندهٔ دل‌آزار فقر طاقت‌فرسا و تخریب و زوال محیط زیست بسپاریم، و در طولانی مدت شاید باعث شود که این سیاره دیگر قابل زیستن نباشد. افزون بر این، اگر بشر آن قدر صبر کند که به دلیل بحرانی حاد و فوری ناگزیر به تغییر شود، در آن حالت طیف موجود گزینه‌ها به احتمال زیاد به شدت کاهش می‌یابد. پس به این مفهوم خود ادامه دادن حالت عادی عاملی اصلی برای بروز «بحران» است. به گفتهٔ نورمن مایرز[1]:

> اگر بنا بود که مسائل زیست‌محیطی مثل حمله‌ای قلبی ما را غافلگیر کنند، نظام زیست‌بومی خود را به سرعت به واحدهای مراقبت‌های ویژه می‌بردیم و بهبود می‌بخشیدیم. ولی این مسائل به سرطان می‌مانند، بی‌سر و صدا شالودهٔ سلامتی ما را به هم می‌ریزند، بدون آن‌که کسی آنها را ببیند یا در برابرشان مقاومت کند تا این‌که سرانجام با صدمه‌ای کاملاً مشهود به سر حد انفجار می‌رسند. یا این که اگر بخواهیم از استعارهٔ دیگری استفاده کنیم، این مسائل مانند قورباغه‌ای در موقع تشریح می‌مانند. اگر قورباغه را در تابه‌ای حاوی آب جوشیده بیندازید، به شدت و ناگهان در برابر این محیط نامساعد واکنش نشان می‌دهد و از آن بیرون می‌پرد. ولی اگر همان قورباغه را در قابلمه‌ای حاوی آب سرد بگذارید و قابلمه را روی آتش قرار دهید، این قورباغه تا مدتی از محیط بی‌خطرش لذت می‌برد. حتی به موازات گرم شدن آب ممکن است محیط را لذت‌بخش‌تر حس کند. این قورباغه، بی‌خبر از تهدید بالا رفتن درجه حرارت آب، با

1- Norman Myers

آرامش در آن شنا می‌کند. همین‌طور که آب داغ می‌شود، قورباغه هم احساس رخوت و سستی می‌کند. سرانجام در برابر حرارت از پا در می‌آید و پیش از آن که تا سر حد مرگ بجوشد، به اغما فرو می‌رود. از نظر ما، این دنیای آن سوی پنجره است که پیوسته دارد گرم‌تر می‌شود [۵].

دولت ـ ملت‌ها (شامل مجموعه‌ای از برترین نهادهای اعمال کنندهٔ اقتدار بر سرزمینی خاص، و مدعی استقلال در برابر اقتداری خارجی، و شکل دهندهٔ کانونی برای هویت ملی متکی بر سرزمینی خاص) و نظام دولتی (دارای خصوصیت کنش و واکنش بین شمار کثیری از دولت‌های دارای حاکمیت و شکل‌های محدود همکاری نهادینه شده) به چه میزانی مانع از آن می‌شوند که ما بفهمیم در پس پنجره‌مان چه رخ می‌دهد و نمی‌گذارند آینده‌ای جز آنچه در انتظار قورباغهٔ آب‌پز بود برای خود بیندیشیم؟ این پرسش‌های مهم، دست کم تاحدودی، از نظر ماهیتی قابل تعمق هستند. این مقاله در پی توضیح سه استدلال مهم برای کسانی است که معتقدند دولت ـ ملت در حالت بحران به سر می‌برد و می‌خواهد برخی از پیچیدگی‌های مسائل مربوط به این موضوع را آشکار سازد.

ناتوانی نظام دولتی

مسئلهٔ دستیابی به میزانی کافی از همکاری میان دولت‌ها فقط یک جنبه از مدیریت محیط زیست جهانی است، ولی این مسئلهٔ همچنان مشکلی اساسی است. در واقع روشن است که اهمیت روزافزون تخریب محیط‌زیست و بروز مقوله‌ای جدید از مسائل زیست‌محیطی جهانی مستلزم نظمی میان ـ دولتی با کیفیتی متفاوت است. مدیریت مسائل زیست‌محیطی جهانی مستلزم تغییری شدید در خصوصیت هدف‌های جامعهٔ بین‌المللی است: تغییری به دور از حداقل هدف‌های همزیستی و در مسیر ایجاد مقررات

و نهادهایی که در بر گیرندهٔ مفاهیم مربوط به مسئولیت مشترک هستند که به شدت بر ساختار داخلی دولت‌ها اثر می‌گذارند، و حقوق و وظایفی را برای افراد و گروه‌های موجود در کشورها در نظر می‌گیرند، و در پی تجسم نوعی مفهوم بهبود جهان هستند. این تغییر موضع را به شکل‌هایی مختلف می‌توانیم توصیف کنیم: به زبان تری ناردین[1] که بین همکاری عملی از یک سو و همکاری هدفمند از سوی دیگر تمایز قائل می‌شود؛ یا بر اساس تمایز هدلی بول[2] بین مفاهیم جامعهٔ بین‌المللی تکثرگرا و متکی بر همکاری؛ یا تمایزی که حقوقدانانی بین‌المللی مثل ریچارد فالک[3] یا آنتونیو کاسس[4] بین الگوی وستفالیایی حقوق بین‌الملل و الگوی منشور سازمان ملل مطرح می‌کنند [۶].

به هر حال نباید فقط به ارزش ظاهری فریادهای نومیدانه توجه کنیم. در واقع این کاملاً ممکن است که برداشتی خوشبینانه از تحول شیوهٔ حکمرانی جهانی دربارهٔ محیط زیست داشته باشیم. از این دیدگاه جامعهٔ جهانی به تازگی دارد از عهدهٔ مسائل در حال ظهور زیست‌محیطی بر می‌آید، البته به شکلی پراکنده و شاید با تأخیر، و این کار را از راه تکیه بر منافع مشترک، مقررات مشترک و نهادهای مشترک جامعهٔ بین‌المللی انجام می‌دهد [۷].

در وهلهٔ نخست خوشبینان می‌توانند به ظهور ساختار روز به روز پیچیده‌تر شیوهٔ ادارهٔ محیط زیست جهانی و به توجه روزافزون سیاستگذاران و سیاستمداران به مسائل مربوط به محیط زیست جهانی اشاره کنند. در واقع فرایند کنفرانس سازمان ملل پیرامون محیط زیست و توسعه[5] به روشن شدن تغییری بسیار مهم در راه نگرش‌های مردمی و سیاسی نسبت به محیط زیست کمک کرده است. میزان این دلمشغولی هر قدر متفاوت باشد، اکنون تصور دلمشغولی‌های مربوط به محیط زیست که دارند به کلی از برنامهٔ

1- Terry Nardin
2- Hedly Bull
3- Richard Falk
4- Antonio Cassese
5- UNCEP United Nations Conference on Environment and Development

دولت‌ها حذف می‌شوند، دشوار است. نه فقط نظام‌های زیست‌محیطی مثل قارچ روییده‌اند بلکه فاصلهٔ زمانی تشخیص هر مسئله با زمان اقدام بین‌المللی دربارهٔ آن کاهش یافته است (برای مثال قراردادهای مربوط به حقوق دریاها[1] را با پروتکل‌های مربوط به حفاظت از لایهٔ اوزون و هر دو را با امضای مقاوله‌نامه‌های مربوط به تنوع زیستی و تغییر آب و هوا در چارچوب کنفرانس سازمان ملل پیرامون محیط زیست و توسعه مقایسه کنید).

دوم، ما شاهد ظهور انواع گسترده‌ای از مفاهیم حقوقی جدید بین‌المللی بوده‌ایم که به یاری آنها می‌توانیم با مسائل زیست‌محیطی کنار بیاییم. وظایف حقوقی مربوط به پیشگیری از آسیب‌های زیست‌محیطی، قرار گرفتن در معرض آسیب‌های زیست‌محیطی، وظیفه‌های مربوط به اطلاع‌رسانی و مشاوره، وظیفهٔ اقدام به ارزیابی زیست محیطی، همگی با قاطعیت تثبیت شده‌اند. افزون بر این اصولی به نسبت رادیکال در صحنهٔ بین‌المللی به وجود آمده‌اند، البته معمولاً به شکلی «ملایم‌تر»: برای مثال، اصل اقدام پیشگیرانه، اصل انصاف میان‌نسلی[2]؛ افکار مربوط به میراث مشترک، منابع مشترک، و دلمشغولی مشترک؛ و این که کشورهای صنعتی از راه انتقال سرمایه و فناوری وظیفهٔ کمک به حفظ پایندگی زیست‌بوم را در کشورهای در حال توسعه تضمین کنند. این گونه تغییر هنجارگذار بی‌تردید اهمیت دارد و باید آن را بخشی از تغییری گسترده‌تر در تفاهم‌های مربوط به حاکمیت در حقوق بین‌المللی تلقی کنیم: فارغ از تأکید بر حقوق دولت‌ها و با در نظر گرفتن تأکید بر وظیفه‌ها و منافع مشترک. این گونه پیشرفت‌ها همچنین تعیین می‌کنند که تا چه میزان حاکمیت فقط نباید به شکل ادعایی جداگانه مطرح شود که اساسش تنها بر قدرت دولت است، بلکه باید به شکل «مجموعه‌ای از صلاحیت‌ها» که به گونه‌ای تاریخی شکل گرفته‌اند تلقی شود که تعریف دقیق‌شان به وضعیت در حال تغییر نظم حقوقی بین‌المللی به صورت یک کل وابسته است.

1- Law of Sea

2- intergenerational

سوم، افراد خوش‌بین بر این تکیه می‌کنند که منظور رژیم‌های هوادار محیط‌زیست به عنوان بخشی از فرایند جریان مدیریت و مذاکره به چه میزانی باید درک و ارزیابی شود. از دیدگاه خوش‌بینان تکیهٔ بیش از حد بر مفرهای موافقتی خاص خطاست. بلکه، مؤثر بودن رژیم‌های هوادار محیط‌زیست ناشی از میزان وابستگی دولت‌ها به فرایندی مدام و نهادینه شده است: اهمیت تدارک نشست‌های منظم و تولید و چاپ اطلاعات از همین جا ناشی می‌شود؛ دیدگاه رژیم‌ها به عنوان چارچوب‌هایی که فشار سیاسی بر دولت‌ها حول آنها بسیج می‌شود، از همین جا سرچشمه می‌گیرد. این مفهوم از فرایند مدام همکاری برای ارزیابی خوش‌بینانهٔ کنفرانس سازمان ملل پیرامون محیط زیست و توسعه اهمیت دارد که نشان می‌دهد چارچوب پیمان‌ها به چه میزانی نهادها را به منظور پیگیری کار و مذاکرهٔ بیشتر ایجاد می‌کنند و اغلب کار ایجاد نهادهایی جدید مثل کمیسیون توسعهٔ پایدار[1] را انجام می‌دهند [۸].

چهارم، افراد خوشبین همچنین می‌توانند در حدی قابل قبول ادعا کنند که منازعه بر سر حاکمیت آسان شده است. نگرش‌ها نسبت به حاکمیت، به ویژه در دنیای در حال توسعه، از زمان کنفرانس استکهلم در ۱۹۷۲ به شدت تغییر کرده است. کشورهای در حال توسعه‌ای مانند هندوستان یا برزیل از تضاد سفت و سخت بین محیط زیست و توسعه که در استکهلم مشهود بود فاصله گرفته‌اند. آنها وزنی بیشتر برای اهمیت حفاظت از محیط زیست قائل شده‌اند و همچنین برای پیشرفت به سوی الگوهای پایدارتر پیشرفت اقتصادی. پس وفاق رو به فزونی در مورد شیوه‌هایی به وجود آمده است که به یاری آنها حفاظت زیست‌محیطی می‌تواند پیشرفت اقتصادی را تقویت کند. همچنین آگاهی بیشتری از تهدیدهای مطرح شده نسبت به جنوب از راه تخریب بی‌مهار محیط‌زیست ایجاد شده است. در واقع فقر دیرپا در بسیاری از بخش‌های دنیای در حال

1- Commission for Sustainable Development

توسعه به این معنا است که جنوب کمتر توانایی اصلاح آسیب‌های قابل جبران به محیط زیست را دارد و همچنین کمتر می‌تواند از عهدهٔ فرایند سازش با هر تغییر مربوط به محیط زیست جهانی برآید. افزون بر این جنوب به این نتیجه رسیده است که تخریب محیط زیست در محدودهٔ دولت‌ها موضوعی است مربوط به نفع مشروع دنیای خارج، که هم موضوعی است «مورد علاقهٔ بین‌المللی» (که درگیر شدن دولت‌ها در این موضوع را مشروع تلقی می‌کند)، و هم، به گونه‌ای روز افزون، موضوعی است «مورد علاقهٔ مشترک نوع بشر». اعلامیه‌های اخیر همچنین پذیرفته‌اند که حقوق سازمان‌های غیردولتی[1] هم آنها را درگیر امور مربوط به محیط زیست «داخلی» کشورهای در حال توسعه می‌کند و هم درگیر مشارکت در مذاکرات جهانی.

پنجم، بخش زیادی از مورد خوشبینانه به اعتماد به دانش علمی بستگی دارد: هم به عرضهٔ راه حل‌هایی برای مسائل زیست‌محیطی، و هم به ارتقا و تسهیل سطح همکاری بین‌المللی. در واقع یکی از مضامین اصلی نوشته‌های مربوط به این موضوع میزان سطح روزافزون دانش علمی است که ممکن است منافع دولت را به شکلی نو هدایت نماید، همکاری بین‌المللی را تسهیل کند و دانش زیست‌محیطی را ارتقا بخشد. در این زمینه توجه زیادی به نقش فراملی «جوامع دانش‌بنیاد» دانشمندان و متخصصان شده است[۹]. این، البته، به نقش روزافزونی ارتباط دارد که گروه‌های غیردولتی (سازمان‌های غیردولتی) توانسته‌اند در سیاست زیست‌محیطی جهان بازی کنند: در تغییر نگرش‌های دولتی و سیاسی نسبت به محیط زیست و در ارجحیت قرار دادن موضوع‌های زیست‌محیطی در برنامه‌های سیاسی شماری روزافزون از دولت‌ها؛ در اقدام به عنوان مجرایی برای ترویج پژوهش علمی؛ در سازمان دادن و هماهنگ کردن فشار بر دولت‌ها، شرکت‌ها، و سازمان‌های بین‌المللی؛ و در فراهم آوردن یکی از مهم‌ترین ساز و کارها

1- NGOs (Non-Governmental Organizations)

برای کمک به تضمین تحقق مذاکرات مربوط به محیط زیست. لیبرال‌ها که مثل همیشه نسبت به دولت ناشکیبا هستند تمایل به این دارند که ظهور این جامعهٔ مدنی فراملی را پیشرفتی ذاتاً مثبت ارزیابی کنند.

بر اساس این استدلال‌های گوناگون می‌توانیم مبحثی دامنه‌دارتر را مطرح کنیم، از جمله این که چالش زیست‌محیطی برای تضعیف تمرکز دولت نه که برای تقویت آن در کار است. الگوهای غالب سامان دادن به تغییر محیط زیست جهانی (مانند آن چه در گزارش برانتلند آمده است) بر اهمیت تقویت همکاری میان دولت‌ها و قابلیت‌های نهادین دولت‌ها تأکید کرده‌اند. محیط زیست را می‌توانیم مثالی در این مورد به شمار آوریم که تلقی‌ها از بحران‌ها چگونه ممکن است به ارزیابی مجدد و گسترش اقتدار دولت بینجامند و این که چگونه دولت‌ها به گونه‌ای روزافزون خواستار معاملهٔ میزان بیشتری از آزادی قانونی اقدام در برابر میزان بیشتری از نفوذ عملی بر خط مشی‌های دولت‌های دیگر و در برابر مدیریت مسائل مشترک باشند. افزون بر این ارتباطی نزدیک و مهم بین همکاری میان دولت‌ها و قدرت سیاسی داخلی وجود دارد. برای مثال، به این ترتیب اگر چه کنوانسیون تنوع زیستی[1] اهمیت مردم بومی را برای حمایت از منابع جنگلی به رسمیت می‌شناسد، در عین حال حمایت بین‌المللی از اقتدار دولت بر این ملت‌ها را تأیید می‌کند.

به این ترتیب از نظر لیبرال‌های مدرن، جدی بودن مسائل زیست‌محیطی و ناگزیر بودن وابستگی متقابل بوم‌شناختی به شکلی روزافزون دولت‌ها را وادار به همکاری می‌کند. برای مثال، جیمز روزناو[2] دربارهٔ مطالب زیست‌محیطی چنین می‌گوید: «حکومت‌های ملی و خرده ملی[3] را وادار به همکاری روزافزون فراملی می‌کند.» [۱۰] زبان محیط‌زیست‌باوران سرشار از حرف‌های مربوط به «ضرورت‌ها» و

1- Biodiversity Convention
2- James Rosenau
3- subnational

«دستورالعمل‌ها» است و اغلب بر این فکر تکیه دارد که ترس از در راه بودن فاجعه به ناگزیر به وقوع اصلاحات کمک می‌کند [۱۱]. ولی در حالی که امکان رسیدن به داوری قاطعی در مورد مؤثر بودن ساختار جاری ادارهٔ امور محیط زیست جهانی ناممکن است، متأسفانه به دلیل مورد تردید قرار دادن این تصویر خوشبیانه و استدلال در این مورد که الگوهای سنتی ستیزهٔ میان دولت‌ها ممکن است در مجدداً حوزهٔ جدید سیاست زیست‌محیطی بروز کند، زمینه‌های زیادی برای شک در این مورد وجود دارد.

در وهلهٔ نخست نقطه ضعف‌های بسیاری از رژیم‌های موجود بسیار چشمگیرتر از آن هستند که آنها را نادیده بگیریم. شمار توافقنامه‌ها شاید بسیار زیاد باشد ولی مجازات‌ها برای عدم رعایت آنها کافی نیست. در مقابل پذیرش تعهدهای قاطع و بدون ابهام ارجحیتی آشکار برای هدف‌ها یا رهنمودهای غیر الزام‌آور وجود دارد که دولت‌ها آزادند به هر سرعتی که مناسب می‌دانند آنها را به مرحلهٔ اجرا در آورند. در واقع موافقتنامه‌هایی در بارهٔ تغییر آب و هوای جهان و تنوع زیستی که در ریو به امضا رسیدند با چاشنی هشدارها، قید و شرط‌ها، و مفرهایی همراه و فاقد تعهدات روشن و قابل توجه هستند. شمار اندکی از معاهدات موجود مربوط به محیط زیست حاوی قید و شرط‌هایی گریزناپذیرند که دولت‌ها می‌توانند برای حل و فصل کردن اختلافات خود و ملزم کردن طرف ثالث به آنها توسل جویند. دولت‌ها به شدت نسبت به کنترل کردن شدید رویه‌های خبررسانی، نظارت و بازرسی حساس هستند. دولت‌ها در زمینهٔ پذیرش روزافزون مشارکت سازمان‌های غیردولتی کارهای زیادی انجام داده‌اند، ولی در برابر هر گونه تضعیف چشمگیر کنترل همچنان به شدت مقاومت می‌کنند.

بنابراین مذاکرات نشست سران پیرامون وضع کرهٔ زمین[1] حکایت از قابل قبول بودن شرح‌های واقع گرا از موانعی دارد که بر سر راه همکاری مؤثر قرار گرفته‌اند: ضعف

1- Earth Summit

اغلب نهادهای بین‌المللی و فقدان قدرت مجازات؛ همکاری بی‌سابقه به میزان زیاد و سیاست همکاری لازم برای سر و سامان دادن بسیاری از مسائل زیست‌محیطی فوری؛ فشار بر دولت‌ها و نمایندگان‌شان برای ارجحیت قائل شدن برای منافع کوتاه مدت و برای حمایت از سیاست آزادی عمل؛ ناهماهنگی بین افق زمانی سیاستمداران و فرایندهای سیاسی از یک سو و چارچوب زمانی بسط‌یافتهٔ مورد نیاز برای پرداختن به حل و فصل بسیاری از جدی‌ترین مسائل زیست‌محیطی از سوی دیگر؛ این واقعیت که هیچ گونه ارتباط ساده‌ای بین دانش روزافزون علمی و رشد همکاری بین‌المللی وجود ندارد؛ این که لفاظی بی‌قید و بند «وابستگی متقابل» تا چه حد انواع بسیاری از مسائل را که ساختارهای وابستگی خاص‌شان گاهی ممکن است به ارتقای سطح همکاری بینجامند (مثل مورد اوزون) به شکلی دیگر نشان می‌دهند و این که بسیاری هم علیه همکاری مبارزه می‌کنند (مثل مورد تغییر آب و هوای جهان)؛ و سرانجام، این که این دشواری‌ها تا چه اندازه باید از راه عدم تجانس فرهنگی، سیاسی و اقتصادی نظام بین‌المللی در برابر شمار زیادی از منازعات تاریخی ریشه دار موجود مقاومت کنند. افزون بر این توجه کنید که بروز مجدد درگیری‌های قدیمی در مورد کنترل سیاسی نهادهای زیست محیطی، در مورد میزان و مدیریت منابع انتقالی و در مورد معنای قابل زندگی ماندن محیط زیست در ادامهٔ مذاکرات کنفرانس سازمان ملل پیرامون محیط زیست و توسعه مایهٔ تأسف است.

دوم، توجه به حاکمیت عامل اساسی در سیاست جهانی محیط زیست هم در شمال و هم در جنوب باقی می‌ماند و پذیرش سیاسی کاهش حاکمیت کمتر از اعلامیه‌هایی قانونی که ممکن است مطرح شوند بدیهی است. بن‌بستی که در نشست سران پیرامون وضع کرهٔ زمین دربارهٔ آن مسائل اساسی به وجود آمد که امتیازات حکومت‌های دارای حاکمیت را طعمهٔ خود قرار می‌دادند به روشنی بیانگر این نکته است: توافقی ناگفته در

این مورد که به مسئلهٔ تفرقه برانگیز رشد جمعیت نپردازند؛ خودداری تقریباً مطلق شمال از پذیرش این که قابل زندگی ماندن وضع محیط زیست شاید مستلزم تغییری در الگوهای مصرفی و استفاده از منابع، به ویژه استفاده از انرژی و سوخت‌های فسیلی باشد؛ یا مقاومت تلخ کشورهای در حال توسعه در برابر مذاکره در مورد کنوانسیونی دربارهٔ حمایت از جنگل‌ها.

سوم، ما باید به نارسایی فنون سنتی (و به ویژه فنون قانونی) برای کنار آمدن با اغلب مسائل زیست‌محیطی جدی توجه کنیم. اینها اغلب به پرداختن به جنبه‌های جداگانهٔ محیط زیست بستگی دارند، که بیشتر اوقات دارای مفاهیم محدودی از مسائلی هستند که محیط زیست ایجاد می‌کند. مقررات مربوط به محیط زیست بین‌المللی به گونه‌ای سنتی بر مسائل مختلف و مذاکره دربارهٔ موافقتنامه‌های خاص برای حل مسائل خاص متکی است. ولی تلاش برای معنا بخشیدن به قابل زندگی ماندن محیط زیست در سطح بین‌المللی الزاماً به سامان دادن پیامدهای زیست‌محیطی مجموعه‌ای از روابط گوناگون و به شدت سیاسی (برای مثال ارتباط بین تجارت و محیط زیست، بین وام و محیط زیست، بین مخارج نظامی و محیط زیست) مربوط می‌شود. جای شگفتی نیست که جامعهٔ بین‌المللی این را وظیفه‌ای هولناک به شمار آورده است و قابل توجه‌ترین مشخصهٔ گام‌هایی که در این جهت برداشته شد (مذاکرهٔ ریو بر سر دستور کار ۴۰۰ صفحه‌ای اجلاس ۲۱) عبارت بود از حذف‌ها، به دلیل فقدان انسجام کلی، و به دلیل تردید در ارجحیت قائل شدن و مشخص کردن هر ارتباط بسیار روشن بین الهامات تحسین‌برانگیز و اقدام مؤثر [۱۲].

این به مسئله‌ای نهایی منجر می‌شود که از سایر مسائل بسیار جدی‌تر است، یعنی قابلیت کشورهای مهم در هماهنگ کردن اقتصاد جهانی به سود عقلانیت زیست‌بوم. حتی آن کشورهایی که تمایل به تأکید بر بازارها و ساز و کار بازارها به عنوان مؤثرترین

ابزارها برای سیاست مربوط به محیط زیست دارند اهمیت همکاری مستمر میان دولت‌ها را تشخیص می‌دهند. در سطحی ابتدایی سرمایه‌داری جهانی (دست کم برای تضمین الگویی باثبات برای حقوق مربوط به مالکیت) مدت‌ها به ساختارهای سیاسی نظام دولتی وابسته بوده است [۱۳]. یکپارچگی اقتصادی بیشتر هم بر نیاز به مقررات زیست محیطی بین‌المللی (برای مثال در ایجاد سازمدندهی باثبات در مورد ارتباط بین مقررات شیوهٔ تجارت و سیاست‌های زیست محیطی ملی) می‌افزاید و هم بر پیچیدگی آنها. افزون بر این، اگر ثابت شود که لیبرالیسم اصلاح‌طلب غالب که تعیین کنندهٔ قسمت زیادی از اندیشهٔ بین‌المللی در مورد محیط زیست است بیش از حد خوش‌بین است این گونه چالش‌ها در حد زیادی افزایش می‌یابند. در «تعبیر رسمی» (که مثال آن را در گزارش برانتلند یا در گزارش ۱۹۹۲ از توسعه جهان می‌بابیم) تجدید حیات رشد جهانی (البته با ویژگی پایدارتر) بخشی اصلی از پیشگیری از فاجعهٔ زیست‌محیطی آینده و ضمانت شکلی از «توافق جهانی» بین دنیای صنعتی و دنیای در حال توسعه است. ولی از نظر آن کسانی که تضادی عمیق بین این تأکید مستمر بر رشد و ماهیت محدود نظام زیست‌بوم می‌بینند، منازعات مربوط به توزیع به احتمال زیاد بسیار شدیدتر و از نظر سیاسی بامعناتر از آن خواهند بود که لفاظی تسکین دهندهٔ «برانتلندیسم» و «توسعهٔ پایدار» ممکن است عنوان کنند. اگر مقیاس فعالیت مربوط به زیست‌سپهر بشر به سادگی بسیار گسترده می‌شود، در این حالت احتمال کمی وجود دارد که بازارهای بی‌نظم، هر قدر هم که در افزایش سرمایه کارآمد باشند، راه حلی کافی عرضه دارند، و ویژگی حاصل جمع صفر سیاست بین‌المللی به احتمال زیاد به جای آن که کاهش یابد شدت می‌گیرد.

در مورد سیاست داخلی، مسئله به بازارها و ساز و کار بازارها مربوط نمی‌شود که ممکن است بتوانند توسعهٔ پایدار درازمدت را تضمین کنند، بلکه به جای آن به ضعف نهادهای سیاسی مربوط می‌شود که شاید بتوانند کاری کنند که این توصیه‌ها در عمل به

کار گرفته شوند. دشواری اصلی این است که ممکن است به دلیل میزان دور شدن «قدرت» از دولت‌ها و قرار گرفتن آن در اختیار بازارها و کسانی که بر آن بازارها مسلط هستند، دولت‌ها دیگر قدرت ادارهٔ نظم بین‌المللی را در اختیار نداشته باشند. به این ترتیب، اگر در واقع اوضاع از این قرار باشد که در اقتصاد جهانی بازیگران غیردولتی و به ویژه شرکت‌های فراملی به شکلی روزافزون قدرت را اعمال کنند، در این حالت فایدهٔ رویکرد غالباً دولت‌محور نسبت به نظم بین‌المللی به احتمال زیاد محدود می‌شود. بسیاری از سیاست‌های مربوط به «تصمیم‌گیری» مهم دربارهٔ محیط زیست را دولت‌ها اتخاذ نمی‌کنند، بلکه این گونه سیاست‌ها ناشی از تولید، رهیافت‌های فنی و تجاری شماری به نسبت اندک از شرکت‌های قدرتمند فراملی هستند. به همین قیاس، هم ایجاد بسیاری از مسائل زیست‌محیطی «محلی» و هم قابلیت دولت‌ها در سامان دادن این مسائل به شدت تحت تأثیر فشارها و قید و بندهای اقتصاد روز به روز بیشتر جهانی شده قرار دارد ـ مثل پیوندهای بین سیاست‌های ساختاری تطبیق دادن و تخریب محیط زیست، یا به طور کلی، انتقال سبک زندگی غربی، انتقال دیدگاهی خاص از مدرنیته و پیشرفت یا انواعی خاص از دانش زیست محیطی از راه بازار.

اگر در واقع موضوع همین باشد چه باید کرد؟ بسیاری از محیط‌زیست‌باوران ممکن است توصیه کنند که گزینه‌ای شاق پیش روی ما است: یا باید «اقتصاد جهانی را تحت کنترل در آوریم» و به سوی هماهنگی سیاسی متمرکزتری پیش رویم، یا باید بکوشیم فشارهای شدید معاصر بر ادغام و جهانی کردن را برعکس و اقتصاد و قدرت سیاسی را غیرمتمرکز کنیم، و آینده‌ای قابل تحمل حول مسائل اصلی مشارکت دموکراتیک و تغییر و تبدیل اقتصادی محلی، بنا کنیم. از نظر بسیاری از محیط‌زیست‌باوران عدم تمرکز، مسیر مرجح است و تضعیف حاکمیت به عنوان بخشی از برنامهٔ رادیکال عدم تمرکز اساس مشترک بخش اعظم برنامهٔ زیست‌محیطی را شکل می‌دهد [۱۴]. دیگرانی مانند

سوزان استرنج[1] ممکن است چنین استدلال کنند که اقتصاد دنیا همین حالا هم از کنترل خارج است و کنترل دولتی را نمی‌شود به شیوهٔ سنتی از نو ارزیابی کرد [۱۵]. اگر این درست باشد، و با توجه به ناتوانی اقتصاد جهانی در زمینهٔ توسعهٔ نظمی سیاسی و زیست بومی پایدار برای خود، در این حالت برنامهٔ جامعهٔ بین‌المللی در واقع از دست رفته است و ما با نوعی بدبینی عمیق و شبیه به بدبینی مأیوس‌ترین واقع‌بینان روبرو هستیم.

۲. فرسایش قابلیت دولت

ولی حتی اگر تصور جهانی ممکن بود که در آن فرایند ایجاد رژیمی بین‌المللی و هوادار محیط زیست به سادگی و بدون مسئله پیش می‌رفت و در آن بر بسیاری از موانع موجود در راه همکاری میان دولت‌ها پیروز می‌شدند، کنار آمدن با بسیاری از چالش‌های زیست‌محیطی هنوز هم به قابلیت‌های مؤثر دولت‌ها بستگی داشت که آن نظم دامنه‌دارتر را به وجود می‌آورند. به معنایی مهم بروز مسائل زیست‌محیطی فراملی نوعی چالش جدی را، دقیقاً به دلیل این که راه حل‌ها را نمی‌توانیم فقط در محدودهٔ حوزهٔ قضایی دولت‌ها بیابیم، برای تمام دولت‌ها مطرح می‌کند. افزون بر این، از نظر بسیاری از مفسران، افزایش وابستگی متقابل اقتصادی و اجتماعی در خدمت افزایش قدرت شهروندان و جنبش‌های شهروندی بوده است تا چالش‌های کنونی در برابر اقتدار موجود را ارتقا بخشند، و وظیفهٔ حکمرانی بر تمام بخش‌های جهان را پیچیده کنند [۱۶].

ورای این روندهای کلی، روشن است که بسیاری از جدی‌ترین موانع بر سر راه قابل زندگی ماندن محیط زیست به ضعف‌های داخلی دولت‌های خاص و ساختارهای دولتی بستگی دارند. در برخی از موارد این ضعف‌ها از محدودیت‌های توسعهٔ اقتصادی

1- Susan Strange

سرچشمه می‌گیرند: آسیب‌پذیر بودن و شکنندگی و همین‌طور ناکارآمدی و فساد دیوانسالاری‌های حکومتی؛ نبود منابع مناسب انسانی، اعم از مالی و فنی؛ شیوع مسائل اقتصادی ریشه دار؛ و حساسیت روزافزون نیروهای اقتصادی بین‌المللی و خط‌مشی‌های شرکت‌های فراملی. ولی در بسیاری از موارد مسائل مستقیماً سیاسی هستند: تضاد منافع سیاسی مهم که از شکل‌های ناپایدار توسعه و از دشواری‌هایی منتفع می‌شوند که دولت در راه نظم بخشیدن به خود و همچنین به بسیاری از حوزه‌های زندگی اقتصادی که مستقیماً با آنها سر و کار دارد، با آنها روبروست.

بنابراین تضاد قدیمی بین نظم داخلی و آنارشی بین‌المللی در بسیاری از بخش‌های دنیا از نو شکل گرفته است. حقوقدانان بین‌المللی هرگز از اشاره به این نکته خسته نمی‌شوند که در سطح بین‌المللی «قانون و نظم» بیشتری وجود دارد تا در خیابان‌های شماری روزافزون از دولت‌هایی که حتی توانایی تضمین حداقل شرایط نظم اجتماعی را ندارند. در واقع این امری بدیهی و مربوط به دورهٔ پس از جنگ سرد است که فقدان مشروعیت بین دولت‌ها مطرح نیست بلکه فقدان مشروعیت در درون دولت‌ها است، که اهمیت بیشتری دارد [۱۷]. در بسیاری از بخش‌های دنیا مسائل زیست محیطی مانند تخریب گستردهٔ شهرها، تراشیدن جنگل‌ها، بیابان‌فزایی [1]، کمبود آب یا سوخت چوبی به تضعیف شالودهٔ اقتصادی و بافت اجتماعی بسیاری از کشورهای ضعیف کمک می‌کند. این گونه مسائل جدا از باقی مسائل نیستند بلکه در حال کنش و واکنش با بی‌ثباتی سیاسی، سوءمدیریت اقتصادی و جنگ داخلی هستند تا نزولی دم‌افزون و مرگ‌آور به سوی تجزیه و آنارشی را به بار آورند. به این ترتیب حتی اگر اندک شماری از منازعات را بشود فقط در شمار عوامل «زیست‌بومی» به شمار آورد، عوامل زیست‌محیطی در شماری بیشتر از منازعات اجتماعی نقشی مهم پیدا کرده‌اند [۱۸].

1- desertification

نتیجهٔ کاملاً مشهود به ابتذال کشاندن بیشتر وضعیت دولت و به پیش راندن آن به سوی وضعی است که در آن ادعاهای تجربی بسیاری از «شبه ـ دولت‌ها» نسبت به وضعیت دولت دارد از هر گونه مفهوم واقعی عاری می‌شود [۱۹]. مسئلهٔ دولت‌هایی که فقط اسماً دولت هستند مسئلهٔ تازه‌ای نیست: این مسئله در تحلیل سیاست پسااستعماری اهمیت خاصی داشته است. ولی آسیب‌پذیری زیست‌بومی بسیاری از دولت‌ها چرخشی جدید و پر قدرت به مسئله‌ای قدیمی داده است. تأکید بر این نکته هم بسیار مهم است که موضوع مدیریت زیست‌محیطی و مسائل بسیار پیچیده‌ای که به بار می‌آورد ارزیابی مجدد تمایز قائل شدن بین دولت‌های «قوی» و «ضعیف» را از نو مطرح کرده است. مسئلهٔ تخریب محیط زیست به روشنی در بسیاری از ضعیف‌ترین دولت‌ها، مانند هائیتی، السالوادور و بسیاری از بخش‌های افریقا، حالتی حاد دارد. ولی ماجرای آمازون برزیل تمثیلی در این مورد به دست می‌دهد که چگونه دولت اساساً «قوی» تباه شده است: برنامهٔ توسعهٔ دامنه‌دار تحت رهبری دولت که حول ایدئولوژی بااهمیت تمامیت ملی و توسعهٔ ملی شکل گرفته؛ تلاش برای دستیابی به کنترل متمرکز مستقیم با این هدف که ساختارهای دیوانسالارانهٔ جدید کنترل را جایگزین نخبگان محلی سنتی کنند؛ فرسایش و تضعیف تدریجی قابلیت دولت در کنترل نیروهای قدرتمند و متضادی که از بند رها شده‌اند؛ وضعیت کنونی که فرمان دولت دیگر در بسیاری، یا شاید اغلب، بخش‌های آمازون دیگر مطاع نیست [۲۰]. افزون بر این همان گونه که از نقش تخریب محیط زیست و اعتراض مربوط به محیط زیست در فروپاشی رژیم‌های کمونیست در اتحاد شوروی و اروپای شرقی بر می‌آید، مورد برزیل تنها مورد نیست. نشانه‌هایی نگران‌کننده هم وجود دارند مبنی بر این که شالوده‌های زیست محیطی متزلزل ممکن است هنوز هم به ارزیابی مجدد بخش عظیمی از «معجزهٔ چینی» مورد تحسین بینجامد.

با وجود تأکید لفظی بر توسعهٔ پایدار، خط‌مشی‌های مربوط به محیط زیست در

بسیاری از کشورهای در حال توسعه چیز زیادی بر توهم اقدام و تلاش‌های جدی در مورد اعمال اقدامات مورد بحث در کنفرانس سازمان ملل پیرامون محیط زیست و توسعه که در برنامهٔ کاری اجلاس ۲۱ در بهترین حالت ناقص و پراکنده بودند، نمی‌افزایند. فهرست مسائلی که کشورهای در حال توسعه با آنها روبرو هستند طولانی و تأسف‌بار است. خلاصه‌ای ناقص از آنها به شرح زیر است: ضعف محیط‌زیست‌باوران و احزاب داخلی هوادار محیط زیست؛ تأثیر تعدیل اقتصادی بر هزینهٔ عمومی و فقر روزافزون؛ درک ناقص از هزینه‌های بلندمدت برای جبران خسارت زیست محیطی به چه میزانی به بی‌میلی به پذیرش هزینه‌های کوتاه‌مدت اصلاحات زیست محیطی می‌انجامد؛ ماهیت اضطراری مسائل اقتصادی، سیاسی و اجتماعی و سطح بالای ناپایداری نهادی به چه میزانی باعث هر گونه برنامه‌ریزی بلندمدت می‌شود که گذشته از اجرا حتی طرحریزی آن بسیار دشوار است؛ تأثیر بحران دیون و تفوق اقتصاد نولیبرال بر قابلیت‌های دولت و بر برداشتی که از برنامه‌ریزی بلندمدت وجود دارد؛ ضعف‌های گوناگون دیوانسالاران مسئول محیط زیست به دلیل فقدان دانش فنی، نفوذ سیاسی و اداری یا منابع مالی؛ مسائل حساس اعمال و اجرا و این واقعیت که فرمان حکومت مرکزی اغلب به حوزه‌های خاصی از کشور محدود می‌شود؛ این که اندیشه‌های اکنون باب روز برقراری دموکراسی و تمرکززدایی شاید نه فقط در خدمت «افزایش قدرت» آن کسانی است که در پی بهبود بخشیدن وضع محیط زیست و استفاده از منابع طبیعی هستند، بلکه بر همین قیاس در خدمت آن کسانی (اغلب نخبگان محلی پابرجا) است که به مستقیم‌ترین شیوه با اعمال کنترل‌های شدیدتر بر استفاده از چنین منابعی مخالفت می‌کنند [۲۱].

برنامهٔ کار خود ما[1] ادامهٔ گزارش برانتلند از سوی امریکای لاتین، و اعتراف صادقانه‌ای در مورد مسائل موجود بود:

1- *Our Own Agenda*

هر اقدامی در جهت توسعهٔ پایدار در صورت حکمفرما بودن هر یک از شرایط زیر بسیار دشوار خواهد بود: اقتدارگرایی و ناتوانی جامعه از تعبیر نشانه‌ها؛ نمایندگی ضعیف؛ نبود ضمانت‌های کامل از سوی دولتی قانونی و شکست در مبارزه با فساد؛ خدمات مدنی غیرحرفه‌ای؛ تدوین نکردن خط‌مشی‌های میان‌مدت و بلندمدت و نظارت بر آنها...[۲۲].

میزان جدی بودن این مسائل در کشورهای مختلف فرق می‌کند ولی در همه جا به وجودشان معترف هستند. به هرحال در مورد معنای آنها اختلاف نظر وجود دارد. در مورد ارزیابی بحران داخلی قابل زندگی ماندن زیست‌بوم دو راه آشکار وجود دارد. راه نخست این مسئله را بیشتر بر اساس شرایط فنی بررسی می‌کند: فرض بر این است که اهرم‌های تعیین خط‌مشی وجود دارند و مشکل اصلی تعیین ترکیبی از بهترین اقدامات متکی بر بازار و مداخله‌گرانه است. عقاید سنتی مهم به شدت گرایش به نقش مثبت بازارها دارند، هر چند در زمینهٔ اصلاح نارسایی‌های بازار نقش مهمی برای دولت قائل می‌شوند که کالاهای زیست‌محیطی (مثل تنوع زیستی و منابع جنگلی) را به گونه‌ای مناسب فراهم می‌آورد، توزیع حقوق مربوط به مالکیت میان افراد و گروه‌ها و همچنین اجرای قوانین مربوط به محیط زیست را تضمین می‌کند، خط‌مشی‌های مالی خسارت‌بار زیست‌محیطی را اصلاح می‌کند و ثبات اقتصاد کلان را فراهم می‌آورد [۲۳].

ولی در بسیاری از تحلیل‌های فن‌سالاران ابهامی اساسی دربارهٔ نقش دولت وجود دارد. از یک سو، همگان پذیرفته‌اند که دولت ثابت کرده است در مسئلهٔ محیط زیست مقصر اصلی به شمار می‌رود، همان گونه که همگان می‌دانند دولت در نظم بخشیدن به خود و به حوزه‌های زیادی از اقتصاد که درگیر آن است با دشواری‌های زیاد روبروست.

برنامهٔ گذر از مرزها و مهاجرت اندونزی، طرح ماهاولی سری‌لانکا[1] و برنامهٔ پولونورست[2] برزیل فقط سه مثال از برنامه‌های گستردهٔ دولتی است که به محیط زیست خسارات زیادی زدند. از سوی دیگر، راه حل فن‌سالارانه به روشنی به اصلاح دولت و تبدیل آن به عامل بی‌خطرتری برای محیط زیست بستگی دارد. این مسئله حادتر شده است زیرا درخواست‌های مربوط به این که دولت محیط زیست را «سامان» دهد زمانی مطرح می‌شوند که مضمون اصلی فشار بین‌المللی محدودکردن نقش دولت و توصیف مجدد مرزهای بین بخش‌های خصوصی و عمومی باشد. این کار دشوار را چگونه باید انجام دهیم؟ از دیدگاه فن‌سالارانه این بیشتر موضوعی است مربوط به «تقویت نهادین» و «ظرفیت‌سازی» همراه با میزانی از اعطای قدرت و درگیر کردن و مقدار معتنابهی از تمرکز زدایی.

تازه این دقیقاً افزایش تردیدها دربارهٔ پایداری این رهیافت فن‌سالارانه است که باعث بروز شق «رویکرد اجتماعی» شده است و بسیاری از سازمان‌های غیردولتی طرفدار آن هستند. بنا براین رویکرد، تودهٔ مردم و سازمان‌های مردمی هستند که نیاز به بازی‌کردن نقشی مهم در انتقال به سوی جامعه‌ای ماندگارتر دارند. این دیدگاه سوگیری به شدت ضددولتی دارد، و استدلالش بر این است که دولت چنان در تولید مسائل زیست‌محیطی درگیر شده است که احتمال نمی‌رود به حل این مسائل کمک کند. به ویژه در دنیای در حال توسعه، بسیاری تردید دارند که دولت‌ها قابلیت کنترل فرایندهای مخرب مربوط به محیط زیست یا دسترسی به شکل‌های بسیار مخرب زیست‌محیطی

۱- Mahaweli نام رودخانهٔ طویلی در سریلانکا که منطقهٔ خشک غربی این کشور را هم سیراب می‌کند. در دههٔ ۱۹۷۰ بانک جهانی طرحی بیست ساله برای افزایش قدرت آبیاری این رودخانه و تولید برق از آن را آغاز کرد.ـم.

۲- Polonoreste (برنامهٔ یکپارچگی ملی و توسعهٔ شمال شرقی برزیل) که با کمک مالی دولت برزیل و بانک جهانی در دههٔ ۱۹۸۰ اجرا شد و هدف از آن یکی هم احداث آزادراهی به منظور افزایش یکپارچگی ملی، ارتقای سطح اشتغال در کشور، افزایش تولید منطقه و درآمد مردم، کاهش اختلافات منطقه‌ها و تضمین رشد تولید در هماهنگی با حفظ نظام زیست‌بومی و حمایت از جوامع بومی بود. ـم.

توسعه برای اتحادهای کلیدی دولت با جامعه را داشته باشند.

پس این دیدگاه بر موانعی سیاسی تکیه می‌کند که جلوی خط‌مشی اصلاحی زیست‌محیطی را می‌گیرد و به منازعات اجتماعی و سیاسی اشاره می‌کند که در پس بسیاری از مسائل زیست‌محیطی وجود دارد ـ منازعه بر سر دسترسی به منابع خاص و همچنین منازعات بر سر معنای «توسعه»، «محیط زیست» و «قابل زندگی ماندن محیط زیست» و این که درک این مفاهیم از نظر اجتماعی چگونه شکل گرفته است. در برداشت‌های افراطی‌تر، دولت‌ها و نظام دولتی را بخش‌های اصلی این «مسئله» تلقی کرده‌اند. همان گونه که آنوپام میشرا[1]، از هواداران محیط زیست، می‌گوید: «حماقت است اگر فکر کنیم که کمیسیون برانتلند می‌تواند به راه حل‌هایی در محدودهٔ "چارچوب ضدتولیدی" حکومت‌ها، ایالات متحدهٔ امریکا، بانک جهانی و غیره دست یابد. با توجه به این که ساختارهای موجود این ناراحتی را برای ما به وجود آورده‌اند، آیا منطقی است که آن ساختارها علاج آن را هم عرضه دارند؟» [۲۴].

اهمیت سیاسی رو به فزونی گروه‌های فشار هوادار محیط زیست و سازمان‌های غیردولتی توجه بسیاری را به خود جلب کرده است [۲۵]. فشار برای گسترش نقش سازمان‌های غیردولتی در اصل از خود این جنبش‌ها و در نتیجهٔ اعتراض به ناکامی‌های زیست‌محیطی دولت‌ها و نهادهای بین‌المللی سرچشمه گرفته است. ولی همچنین این فشار ناشی از دولت‌های نگران کاهش دادن خسارت‌های خودشان است، دولت‌های خواستار کاهش دادن نقش خویش در هماهنگی با عرف‌پرستی جدید بین‌المللی، و خلاص کردن خود از شر مسائل دشوار؛ و از نهادهای بین المللی نگران دستیابی به مسیر دیگری برای کمک و راهی برای منصرف شدن از انتقادهای محیط زیست باوران. نه تنها درصدی رو به فزونی از کمک رسمی از راه سازمان‌های غیردولتی به دست هواداران

1- Anupam Mishra

محیط زیست می‌رسد بلکه در موادی چند حکومت‌ها خواسته‌اند متن موافقتنامه‌های بین‌المللی حاوی عباراتی باشد که سازمان‌های غیردولتی خواستار آن هستند و این دقیقاً برای افزایش مشروعیت آنها است.

توانمند ساختن افراد و جوامع، همراه با تأکید شدید بر شکل‌های غیرمتمرکز سازمان سیاسی، مضمون اصلی نوشته‌های مربوط به محیط زیست است. عدم تمرکز و تفویض اختیار به شکل‌هایی گوناگون امکان قابل زندگی ماندن محیط زیست را تسهیل می‌کنند: نخست، از راه کمک به ایجاد شرایط سیاسی‌ای که مخالفت عموم مردم با خطرات زیست‌محیطی موجود را مؤثرتر می‌کند؛ دوم، به دلیل تقویت تعادل بین نیروهای سیاسی در جهت تأیید انصاف و عدالت اجتماعی بیشتر؛ و سوم، به دلیل این که میزان برخورداری گروه‌ها و جوامع محلی از دانش خاص مربوط به هر شکلی از توسعه می‌تواند ادامه یابد و آن دانش را در اختیار سازمان‌های اجتماعی بگذارد که می‌توانند به شکلی مؤثر آن را به کار گیرند [۲۶].

این استدلال‌ها اهمیت دارند و شمار اندکی از افراد می‌خواهند دربارهٔ اهمیت سازمان‌های غیردولتی در توسعهٔ شکل‌های جدید اقدام سیاسی و توسعه اقتصادی بحث کنند. ولی محدودیت‌هایی واقعی هم در مورد نقش سازمان‌های غیردولتی وجود دارد. نخست، دشواری‌هایی در مورد تعمیم و کاربرد آن چه در سطحی گسترده شاید طرح اساسی مؤثر و منصفانه‌ای باشد (برای مثال، مفهوم معادن استخراجی در منطقهٔ آمازون) در میان است. بیشتر ارزش این گونه طرح‌ها در کوچک بودن آنها نهفته است، و شاید به آسانی نتوانند خود را با اجرای نقش‌های گسترده‌تر و پیچیده‌تر «وفق دهند». دوم، همان گونه که استیو ساندرسن[1] استدلال کرده است، تمرکز بر فعالیت اساسی سازمان‌های غیردولتی ممکن نیست جایگزینی برای پرداختن به دلایل اصلی تخریب

1- Steve Sanderson

محیط زیست باشد. «در امریکای لاتین، کمک جامعه به توسعه در طرح‌های کوچک توسعه بسیار موفق‌تر بوده است تا در پرداختن به مسائل اصلی‌تری که وجود آن طرح‌ها را ایجاب می‌کنند.» [۲۷] نکتهٔ سوم تعادل برقرار کردن بین نقش سازمان‌های غیردولتی در بیان انتقادها یا افزایش آگاهی زیست‌محیطی یا سیاسی از یک سو و از دست رفتن مشروعیت به این دلیل که ممکن است آن سازمان‌ها بیش از حد به عرضهٔ خدمات وابسته شوند، از سوی دیگر است. همان گونه که سازمان‌های غیردولتی بسیاری دارند از این نکته آگاه می‌شوند، انتظارات بیش از حد و حرکت‌هایی برای این که به پایین‌ترین پله نردبان در دیوانسالاری دولتی بدل شوند احتمال دارد باعث از دست رفتن سریع مشروعیت شود.

سرانجام، و از همه مهم‌تر، این که با وجود لفاظی مربوط به شکل‌های جدید اقدام دموکراتیک و عمل سیاسی اصیل، سازمان‌های غیردولتی به تنهایی نمی‌توانند وظایف اصلی دولت را به جا آوردند: وظایفی از قبیل هدف برقراری حداقل نظم عمومی یا حمایت از حقوق مالکیت. سازمان‌های غیردولتی می‌توانند به نحوی سودمند در سطح محلی (کمتر در سطح ملی یا بین‌المللی) مکمل دولت باشند ولی به ندرت می‌توانند جانشین آن شوند، هر قدر این وضع شقی جالب باشد. اگر دولت سقوط کند احتمال زیادی وجود دارد که به جای سازمان‌های دولتی سرداران و متنفذان وارد صحنه شوند.

در بررسی دقیق‌تر، بسیاری از استدلال‌های ضددولتی جنبش هوادار محیط زیست از قضا درخواست‌هایی برای دولت‌های اصلاح شده و دموکراتیک‌تر از آب در می‌آیند. پل اکینز[1] پس از آن که «دولت‌سالاری» را همراه با علم‌باوری و توسعه‌باوری فریبی بی‌رحمانه و یکی از منابع اصلی وضع ناگوار کنونی می‌نامد، برای عرضهٔ فهرستی طولانی و چشمگیر از اعمالی که باید برای انجام‌شان به دولت‌ها فشار آورد، سخنانش را

1- Paul Ekins

ادامه می‌دهد:

قدرت دولت نقشی حیاتی در پیشرفت مردم دارد. دولت می‌تواند نهادهای ضروری را برای قالب‌ریزی و شکل دادن بازار فراهم آورد به گونه‌ای که ساز و کار بازار بتواند به سود عموم عمل کند. دولت باید دسترسی مستمر تمام مردم را به منابع لازم برای تولید و توسعه، اعم از منابع مالی و غیرمالی موجود در طبیعت، تضمین کند. دولت همچنین باید هنجارهای ضروری برای عدالت اجتماعی را تحقق بخشد تا محرومان به تدریج به منابع مورد نیازشان برای مشارکت کامل در جریان‌های اصلی زندگی دسترسی پیدا کنند و از این راه نابرابری‌ها در جامعه کاهش یابند [۲۸].

این وضع را به سختی می‌شود خروج از «دولت‌سالاری» به شمار آورد: بلکه بیشتر برآوردن نیازی است به فشارهای اصلی برای اصلاح و تجدید اعتبار دولت.

ولی آیا هیچ یک از این مسائل براستی اهمیتی دارند؟ مثال‌های بسیاری در مورد دولت‌های ضعیف وجود دارند، همان‌گونه که همیشه وجود داشته‌اند، ولی این‌ها حرف چندان جالبی دربارهٔ کارآمدی دولت به عنوان مبدأ سازمان‌دهنده یا دربارهٔ نظام دولتی به طور کلی نمی‌زنند. ضعف آشکار بسیاری از دولت‌ها شاید کاری در جهت به مخاطره انداختن کارآیی دولت ـ ملت به عنوان شکلی نهادین است.

ولی دست کم دو دلیل در این مورد وجود دارد که چرا شکست‌های داخلی بسیاری از دولت‌های ضعیف پیامدهایی بسیار دامنه‌دارتر دارند. در درجهٔ اول، جدایی سنتی بین امور داخلی و بین‌المللی میزان وابستگی ضعف داخلی به نیروهای بین‌المللی را نادیده می‌گیرد. در اینجا هیچ نیازی نیست که، به یاری نظریهٔ وابستگی صرف یا نظریهٔ جهانی نظام‌ها، ادعا کنیم که قدرت تام در اختیار امور است و این که خود مسائل زیست‌محیطی داخلی نتیجهٔ فشارهای شرارت‌بار خارجی هستند؛ فقط اشاره به این نکته لازم است که خود مسائل و قابلیت دولت در کنار آمدن با آنها نتیجهٔ کنش و و اکنش بین عوامل داخلی

و جهانی هستند. مثال‌های آن شامل پیوندهای پیچیدهٔ بین تطابق ساختاری و تخریب زیست‌محیطی می‌شود، یا بین مجموعه‌ای خاص از خط‌مشی‌های مربوط به امور کشاورزی و تراشیدن جنگل‌ها و بیابان‌فزایی.

دوم، قابلیت نظام دولتی (و نظام قدرتمندترین دولت‌هایی که بر این نظام مسلط هستند) در حل کردن اضطراری‌ترین مسائل زیست‌محیطی به روشنی تحت تأثیر ضعف بسیاری از دولت‌ها است. این وضع دقیقاً به چه شیوه و به چه میزان و با کدام پیامدها یکی از مهم‌ترین مسائل در سیاست جهانی زیست‌محیطی را شکل می‌دهد؟ این پیوندها از همه بیشتر زمانی مشهودند که تأثیر ضعف داخلی در مورد مسائل زیست‌محیطی را بررسی می‌کنیم، مسائلی که به این معنای مهم جهانی هستند که بر زندگی همه اثر می‌گذارند و فقط بر اساس همکاری بین همه، یا دست کم اکثریتی قابل توجه می‌توانیم این مسائل را سامان دهیم: کنترل کردن تغییر آب و هوا و انتشار گازهای گلخانه‌ای، حفاظت از لایهٔ اوزون، محافظت از تنوع زیستی، حفاظت از مناطق خاصی مثل قارهٔ جنوبگان[1] یا آمازون، مدیریت و سازماندهی امور مربوط به بستر دریاها و حفاظت از آبهای بین‌المللی. کشورهای در حال توسعه از نظر بسیاری از این مسائل اهمیت زیادی دارند. برای مثال جز استرالیا، دوازده کشور دارای بیشترین تنوع همگی در شمار کشورهای در حال توسعه هستند: هندوستان، چین، اندونزی، مالزی، برزیل، کلمبیا، اکوادور، پرو، مکزیک، ماداگاسکار و زئیر. به همین قیاس تغییر آب و هوای جهان به شدت تحت تأثیر تصمیم‌های آتی دربارهٔ استفاده از انرژی کشورهایی مهم نظیر چین، برزیل یا هندوستان است.

ولی موضوع فقط این مسائل آشکارا «جهانی» نیست. مقیاس بسیاری از مسائلی که اغلب مسائل «محلی» تلقی شده‌اند تا حد زیادی در پنجاه سال گذشته گسترش یافته

1- Antarctica

است. برای مثال، بر اساس برخی برآوردها در حدود ۱۰٪ پوشش گیاهی زمین به دلیل فعالیت بشر از ۱۹۴۵ به بعد (در منطقه‌ای بزرگ‌تر از مجموع کشورهای هندوستان و چین) در حد متوسط یا زیادی دستخوش تخریب شده است [۲۹]. افزون بر این، در حالی که مسائل زیست‌محیطی بسیاری (به ویژه مسائل مربوط به کمبود منابع) زمانی که از دیدگاه جهانی مورد توجه قرار می‌گیرند، قابل ساماندهی به نظر می‌رسند، روشن است که وقتی روی هم انباشته نشوند، «موفقیت» در این زمینه به میزان همکاری زیاد و میزان چشمگیر توزیع دوباره‌شان در سطح میان ـ دولتی وابسته است. به این ترتیب شمار تک تک کشورهایی که احتمال دارد دچار تخریب «محلی» زیست‌محیطی و کمبود جدی منابع شوند، همچنان هشدار دهنده است. برای مثال، «دنیا» ممکن است توانایی تهیهٔ مواد غذایی برای خود را داشته باشد، ولی تولید مواد غذایی از رشد جمعیت در ۶۲ کشور از میان ۱۰۲ کشور در حال توسعه بین سال‌های ۱۹۷۸ و ۱۹۸۹ عقب ماند. مصرف آب دنیا بین سال‌های ۱۹۴۵ و ۱۹۸۰ بیش از دو برابر شد و احتمال می‌رود تا بیست سال آینده باز هم دوبرابر شود. همین حالا هم ۸۰کشور با دو پنجم جمعیت جهان دچار کمبود جدی آب هستند [۳۰]. این مثال‌ها نشان می‌دهند که تعریف آنچه «جهانی» (global) است تا چه حد ساختاری سیاسی دارد و بنابراین از نظر سیاسی به آن اعتراض می‌شود.

از نظر مبلغان بزرگ جهانگرایی (globalism) نظام زیست‌بومی، این اعتقاد اشتباه است که همه چیز اهمیت دارد و به یک اندازه اهمیت دارد. مثال‌های بسیاری در مورد تخریب محیط زیست و بدبختی بشر وجود دارد که منافع سیاسی و نگرانی‌های بشردوستانهٔ کشورهای صنعتی اصلی چندان درگیر آنها نبوده‌اند. ولی درکی بسیار ماشینی از پیوندهای بین شمال و جنوب، تعریفی بیش از اندازه بدبینانه از منافع، و درکی بسیار محدود از این که چرا و چگونه جنوب اهمیت دارد، همگی به یک اندازه گمراه

کننده‌اند. به دلایل سیاسی و به همان اندازه به دلایل زیست‌محیطی، اعتقاد به نظم بین‌المللی باثباتی که بخش بزرگی از نوع بشر را هم به محرومیت مادی و هم به میزان زیادی از محرومیت از قدرت و آسیب‌پذیر بودن محکوم می‌کند، دشوار است.

به این ترتیب گوی و میدان به سرعت در دست جامعهٔ بین‌المللی قرار می‌گیرد. دو مسئله بدیهی به شمار می‌روند: نخست، مسائلی سیاسی وجود دارند که به مدیریت نابرابری بین‌المللی روزافزون مربوط می‌شوند. تغییر زیست‌محیطی مثالی خوب برای این به دست می‌دهد که جهانی شدن چگونه در کار است تا نگذارد قدرت تمام کشورها کاهش یابد، بلکه می‌خواهد الگوهایی نو از نابرابری و سلطه به وجود آورد. تخریب محیط زیست در کار افزایش نابرابری است زیرا برخی از کشورها آشکارا در وفق دادن خود با آن تواناترند، هم به دلیل ثروت بیشترشان و هم، به ویژه، به دلیل توانایی‌های فنی و هم به دلیل توانایی‌شان در کمک به تعیین چارچوب راه‌حل‌های جمعی که بازتابی از ارجحیت‌ها و منافع خودشان است.

دوم، فشاری روزافزون بر کشورهای سرمایه‌دار مهم برای مداخله و تلاش وارد می‌آید و برای این که در مورد ناکامی‌های زیست‌محیطی آن دسته از کشورهای در حال توسعه که به‌گونه‌ای محسوس بر منافع خویش تأثیر می‌گذارند، «کاری کنند». بخشی از این مشکلات از مشروعیت سئوال‌برانگیز مداخلهٔ خارجی سرچشمه می‌گیرد. تا همین حالا هم مواردی کافی از درگیری‌های نادرست و در جهت خطا برای تردید در مورد قابلیت کشورهای مهم برای یافتن پاسخ‌هایی قابل اجرا برای مسائل زیست‌محیطی وجود دارد (برای مثال، فاجعه‌های تکراری زیست‌محیطی ناشی از طرح‌هایی که بانک جهانی از آنها حمایت می‌کرد و دشواری‌های تضمین تحقق بخشیدن به هدف‌های زیست‌محیطی به ظاهر اثرگذار). بنابراین اهمیت دارد که توجه کنیم وقتی از «قدرت» نیرومندترین کشورهای صنعتی سخن می‌گوییم منظورمان چیست؟ زیرا اگر «قدرت»

کشورهای صنعتی مهم کافی یا درخور نباشد، در این صورت دیری نمی‌گذرد که بحران در حاشیه به بحرانی در کانون اصلی بدل می‌شود.

۳. تضعیف هویت

آگاهی زیست‌محیطی روزافزون شاید بر جذابیت هنجارگذاری دولت از دو راه اثر گذاشته باشد. نخستین مجموعهٔ چالش‌ها ممکن است جذابیت هنجارگذاری دولت را از درون تضعیف کرده باشند: از راه تردید دربارهٔ قابلیت ساختارهای متمرکز قدرت در مقیاس بزرگ برای حل مسائل زیست‌محیطی؛ از راه بحث در مورد نیاز به راه‌حل‌هایی که ریشه و هویت آنها در دانش محلی و ارزش‌های محلی است؛ از راه پر کردن خلأ باقی مانده به یاری دولتی منزوی در هر موردی که این دولت دیگر قادر به اجرای وظایف سنتی خود نیست. چند مثال مهم و قانع‌کننده در مورد شکست‌های زیست‌بومی وجود دارند که شتاب‌دهندهٔ از دست رفتن شدید و گستردهٔ مشروعیت بوده‌اند. نه تنها بسیج شدن حول موضوع‌های زیست‌محیطی برای اعتراض سیاسی در اتحاد شوروی و اروپای شرقی اهمیتی اساسی داشت، بلکه مقیاس مسائل زیست‌محیطی منطقه به نشان دادن توخالی بودن ادعاهای رسمی کمک کرد و مانعی اساسی در راه شکل‌گیری اصلاحات دیوانسالارانه به وجود آورد [۳۱]. در بخش‌های زیادی از دنیا محیط‌زیست‌باوری امریکای لاتین به عنوان بخشی از اعتراضی گسترده‌تر علیه حکومت اقتداراگرایانه سر بر آورد و بخشی از آن چیزی بود که او'دونل آن را «رستاخیز جامعهٔ مدنی» نامید.

دومین مجموعه از چالش‌ها از ویژگی جهان‌گرایی روزافزون بسیاری از موضوع‌های زیست‌محیطی سرچشمه می‌گیرد و این که این ویژگی جهانی به چه میزانی آگاهی جهانشمول یا آگاهی از دنیا را تقویت کرده است. شاید مهم‌ترین تغییر در ۲۰ سال

فاصلهٔ کنفرانس استکهلم در ۱۹۷۲ تا کنفرانس سران در ۱۹۹۲ در ریو دوژانیرو بروز الگوی بحران زیست‌محیطی جهانی بود. برداشت‌های مهم از فوری‌ترین مسائل زیست‌محیطی از بحث‌های دههٔ ۱۹۷۰ دربارهٔ تأثیر آلودگی محلی و محدوده‌های منابع طبیعی (باشگاه رم، «محدودیت‌های رشد»، اوپک و غیره) شروع می‌شد و به تأکیدی روزافزون بر مفهوم «تغییر زیست‌محیطی» و بر قابلیت محدود دنیا در جذب زباله‌های تولید شده در نتیجهٔ فعالیت اقتصادی می‌انجامید: خلاصه، از «محدودیت منابع» به سوی «محدودیت ضایعات» پیش می‌رفت. بروز مسائل جهانی زیست‌محیطی و آگاهی به شدت تقویت‌شده از منافع مشترک جهانی در میان تمام مردم در جهت حفاظت از محیط زیست و محافظت از آیندهٔ بشر انگیزه‌ای قدرتمند برای رشد آگاهی اخلاقی جهانی به وجود آورده است. مفهوم نقش داشتن در امور جهان، همبستگی و وابستگی متقابل محیط زیست جهان، و کمبود منابع موجود برای بشری که نیاز به این دارد که آن منابع هم در درون و هم بین نسل‌ها تقسیم شوند شرایطی را به وجود می‌آورد که در آن شرایط پذیرش این که جامعه به مرزهای کشورها محدود می‌شود از گذشته دشوارتر است. پس از نظر بسیاری از افراد وابستگی متقابل جهانی از نظر مسائل زیست‌محیطی دیدگاه‌های مربوط به جامعهٔ جهانی را قابل قبول‌تر کرده است.

ادعای اصلی در اینجا ادعایی بسیار مهم است. بدبینان به‌گونه‌ای سنتی اهمیت ایدهٔ جامعهٔ جهانی بشر را با این ادعا رد کرده‌اند که چنین جامعه‌ای جز تصوری متکی بر تخیل نیست، و هیچ پایهٔ تجربی ندارد. تلاش‌ها (برای مثال تلاش‌های چارلز بیتز[1]) برای بررسی وجود چنین جامعه‌ای در آثار مربوط به اقتصاد جهانی هرگز چندان قانع کننده نبوده‌اند [۳۲]. آنها تفاوت بین ***واقعیت*** جزئی از نظام کلی بودن را از یک سو با ***آگاهی*** از تعلق داشتن به جامعه‌ای جداگانه از سوی دیگر دست کم گرفته‌اند. استدلال در این مورد

1- Charles Beitz

که جامعه‌ای جهانی فقط در نتیجهٔ تغییر فنی یا یکپارچگی اقتصادی به وجود می‌آید به معنای افتادن به دامان جبرباوری فنی یا اقتصادی است.

به هر حال، می‌شود گفت که وابستگی متقابل زیست‌محیطی بسیار متفاوت است. نخست، به این دلیل که این وابستگی «عمیق‌تر» است به این معناکه هیچ دولت یاگروهی از مردم نمی‌توانند خود را از اقدامات دیگران کاملاً جدا بدانند، برخلاف وابستگی متقابل اقتصادی که، دست کم اساساً، برگشت‌پذیر است و الگوهای آن باگذشت زمان در نوسان بوده‌اند. دوم، وابستگی متقابل زیست‌محیطی به این دلیل «عمیق‌تر» است که همبستگی متقابل فقط به معنای روابط «خارجی» نیست. برای مثال، تغییر آب و هوای جهان ناشی از فعالیت‌های اصلی صنعتی است و تغییر سبک زندگی میلیون‌ها تن از شهروندان. در وهلهٔ سوم، وابستگی متقابل زیست‌محیطی به این دلیل متفاوت است که جنبش محیط زیست جهانی اکنون بیان سیاسی ملموس اندیشهٔ جامعهٔ جهانی به شمار می‌رود. به این ترتیب ما شاهد توجهی روزافزون به اهمیت گروه‌های زیست‌محیطی بوده‌ایم نه تنها به دلیل توانایی آنها در اثرگذاری بر خط‌مشی‌های دولت بلکه همچنین به دلیل توانایی‌شان در ایجاد جامعهٔ جهانی فراملی و تعریف الگویی جدید از سیاست. این توجه هم شامل جامعهٔ علمی و هم شامل گروه‌های فشار زیست‌محیطی فراملی علاقمند به موضوع‌های دارای پیوند مشترک و مربوط به توسعهٔ پایدار، ارتقای دموکراسی واقعی، و حفاظت از مردم بومی می‌شود. قدرت این گونه گروه‌ها متکی بر توانایی‌شان در بیان مجموعه‌ای از ارزش‌های مهم انسانی، مهار مفهوم رو به رشد آگاهی اخلاقی جهانی، و پاسخگویی به شکست‌های چندگانهٔ نظام دولتی، هم در سطح محلی و هم در سطح جهانی است. به روشنی دیگر جنبه‌های جهانی شدن، در آن سطوح رو به فزونی جهانی شدن اقتصادی، به فراهم آمدن «زیربنای» ارتباط روزافزون اجتماعی ـ نقش فناوری‌های ارتباطی در تسهیل جریان ارزش‌ها، دانش و ایده‌ها به منظور آن که امکان

سازماندهی گروه‌های از نظر ذهنی همگون در سراسر مرزهای ملی به وجود آید ـ و اقدام کردن به این شکل کمک می‌کند.

مفهوم در حال ظهور آگاهی از وضع کرهٔ زمین بی‌تردید اهمیت دارد و باعث پیچیدگی بیشترادعاهای دائمی و گیج‌کنندهٔ روزافزون کنونی در مورد هویت می‌شود. ولی تمام این‌ها تا چه حد نشانهٔ بحران جدی و پایدار مشروعیت برای دولت ـ ملت است؟

حدت و شدت این وفاداری‌های جدید به چه میزان است؟ داوری در این مورد که جنبش زیست‌محیط‌باور و جنبش هوادار محیط زیست جهانی در کار تضعیف جذابیت هنجارگذار مفهوم دولت ـ ملت هستند، بسیار دشوار است. مجموعهٔ گسترده‌ای از آثار مربوط به زیست‌محیط‌باوری در شمال وجود دارد، ولی میزان چنین آثاری دربارهٔ جنبش‌های زیست‌محیطی در بخش‌های دیگر جهان کم و دربارهٔ عوامل فراملی خاص جنبش محیط زیست جهانی از آن هم کمتر است. از دانسته‌های ما چنین بر می‌آید که تأثیر آن آثار بسیار افزایش یافته ولی هنوز نابرابر است، یعنی در مورد موضوع‌های مختلف فرق دارد و ممکن است کم یا زیاد شود. در واقع جالب است بدانیم که چه شماری از گروه‌های فشار زیست‌محیطی معتقدند که نفوذشان بر پیامدهای کنفرانس سازمان ملل پیرامون محیط زیست و توسعه کاملاً ناچیز بوده است.

دوم، مسئلهٔ قدرت نسبی هویت‌های گوناگون «جدید» مطرح است که به منظور به چالش طلبیدن مشروعیت دولت‌های موجود پدید آمده‌اند. بی‌تردید دلایلی مهم وجود دارند برای این که اعتقاد داشته باشیم که ادعاهای قومی یا ملی تأثیری بسیار شدیدتر از استدلال‌های جنبش زیست محیطی بر ذهنیت رایج و سیاسی بسیاری از افراد می‌گذارند. این گونه ادعاهای هوادار «تجزیه» ممکن است به تمامی نمایندهٔ چالشی عمیق نسبت به ثبات نظام دولتی باشند ـ از راه طرح مجدد ضابطه برای عضویت و

تضعیف سازش عملی و زمینه ساز به کار گرفتن اصل حاکمیت بر سرنوشت خویش (حق استعماری حاکمیت بر سرنوشت خویش ترکیب شده با مخالفت با اصل تجزیه)؛ و با تضعیف بسیاری از ابزارهای سنتی برقراری نظم بین کشورها (موازنهٔ قوا، منطقه نفوذ و عدم مداخله و غیره). ولی آنها از اهمیت خود دولت ـ ملت به عنوان شکل غالب سیاسی نمی‌کاهند. در واقع هرقدر هم راه پیشروی جنبش‌های ملی‌گرا به سوی هدف استقرار دولت خودشان خونین باشد، همچنان به سوی آن هدف مهم به جلو رانده می‌شوند.

سوم، ویژگی بخش مهمی از اندیشهٔ زیست‌محیطی ترکیبی جذاب از جهان‌گرایی (globalism)، همبستگی، «اعتقاد به تک ـ جهانی[1]» از یک سو و تنوع، ذهنیت روستایی‌وار، اهمیت جامعه در مقیاس خرد از سوی دیگر است. در واقع استدلال‌های جامعه‌گرا که بر اهمیت جوامعی خاص تکیه دارند و بر تنوع و دگرگونی تأکید می‌کنند در زمینهٔ محیط زیست بعدی جدید پیدا می‌کنند: رابطه با طبیعت و دنیای طبیعی اغلب ویژگی معرف مفهوم مورد نظر جامعه از خویش است. شاید محیط‌زیست‌باوری مسیری نویدبخش‌تر به سوی آشتی این هویت‌های متعارض را در اختیار ما بگذارد تا ادعاهای ددمنشانه و تفرقه‌برانگیز و به شدت گروه‌گرای نژادی، دینی یا قومی. ولی دسترسی به این حالت آشتی‌جویانه آسان نیست. هیچ گونه تعریف جهانی از توسعهٔ پایدار نمی‌تواند به شکلی مکانیکی و بدون تعمق در تمام بخش‌های جهان به‌کار گرفته شود. سیاست‌ها و ارجحیت‌های زیست‌محیطی به ناگزیر و به شکلی مشروع در کشورهای مختلف (و جوامع مختلف) با هم فرق دارند. این منعکس کنندهٔ تنوع شدیدی است که در دنیای مادی، در ماهیت و دامنهٔ چالش‌های زیست‌محیطی و در دیدگاه‌های متفاوت مربوط به مسائل زیست‌محیطی که از سطوح اقتصادی مختلف پیشرفت سرچشمه می‌گیرند،

1- one-wordism

وجود دارد. به همین قیاس، پایندگی محیط زیست به شکلی گریزناپذیر مستلزم برقراری موازنه بین ارجحیت‌های مختلف است: بین حداکثر حفاظت از محیط زیست طبیعی و پیگیری مدام سطح بالای پیشرفت اقتصادی؛ بین رشد سریع اقتصادی و حمایت از فرهنگ‌های سنتی یا بهبود در برقراری انصاف و عدالت اجتماعی؛ یا بین وارد کردن آخرین فناوری و حفاظت از رویه‌ها و فرهنگ سنتی.

فرایند کنفرانس سازمان ملل پیرامون محیط زیست و توسعه تفرقه‌های هنوز بسیار عمیق (از جمله در درون جامعهٔ متشکل از سازمان‌های غیردولتی) را بر سر شیوه‌هایی آشکار ساخت که به یاری‌شان این گونه موازنه‌ها سامان می‌یابند. همان گونه که تیکل [1] اشاره می‌کند در موارد بسیاری «در درون و بین کشورها و مردم برخوردی ناشی از فرهنگ‌های غیر قابل فهم وجود دارد» [۳۳]. با وجود تمام ادعاهای مربوط به بدیع بودن این اوضاع ، داستان از این قرار است که تفاوت بین وابستگی متقابل اقتصادی و وابستگی متقابل زیست‌بومی چندان زیاد نیست. هنوز هم دشوار است که بتوانیم از مشارکت در نظامی کلی، حتی نظامی که در آن منافع مشترک اساسی وجود دارد، به سوی مفهومی مشترک از جامعه‌ای پیش رویم که حول وفاق بر سر ارزش‌های اساسی (برای مثال آنچه در عمل ممکن است «پایندگی محیط زیست» معنا دهد) یا بر سر ساز وکارهای مربوط به رویه‌ها (برای مثال توافق بر سر این که آیا «دموکراسی جهانی» گسترده‌تر نوعی کمک است یا نوعی مانع) دور می‌زند که به کمک‌شان می‌شود دربارهٔ ادعاهای مربوط به مجموعه‌ای از ارزش‌های متعارض زیست‌محیطی موجود در جوامع، دولت‌ها و فرهنگ‌های مختلف داوری کرد.

نتیجه‌گیری

طیف رو به افزایش و جدی بودن مسائل زیست‌محیطی بی‌تردید تهدیدی است در

1- Tickell

جهت در هم شکستن توانایی‌های تا همین جا ضعیف بسیاری از کشورها و کاستن از میزان توانایی‌شان در زمینهٔ شکل دادن به نظم جهانی گسترده‌تر. تنشی جدی وجود دارد بین تلقی کردن دولت هم به عنوان نهادی به شدت درگیر بسیاری از شکل‌های تخریب محیط زیست و هم به عنوان ابزاری برای اصلاح کردن و نجات دادن. همچنین نیاز به آشتی دادن گسترهٔ فعالیت بشر با قابلیت تنوع زیستی موجود به احتمال زیاد مستلزم همکاری از نظر تاریخی بی‌سابقه‌ای میان دولت‌ها است. اگر چه شمار و دامنهٔ موافقتنامه‌های زیست‌محیطی بین‌المللی در واقع به سرعت افزایش یافته است، هیچ تضمینی وجود ندارد که این گونه همکاری در آیندهٔ نزدیک رخ دهد. موانع موجود در راه این گونه همکاری همگی کاملاً آشکار هستند و این استدلال که «ضرورت» «به ناگزیر» این گونه همکاری را به وجود خواهد آورد استدلالی سطحی و کم‌مایه است. پس دولت‌ها و نظام دولتی همچنان لازم هستند ولی شاید ثابت شود که کافی نیستند.

البته نظم متکی بر محیط زیست جهانی را نمی‌شود فقط بر اساس اقدامات و خط‌مشی‌های دولت‌ها به گونه‌ای سودمند درک کرد و ارتقای آن بر این اساس نیز کمتر امکان‌پذیر است. از یک سو نقش اصلی اقتصاد جهانی مطرح است؛ از سوی دیگر، ظهور سازمان‌های غیردولتی و هواداران محیط زیست. جنبش جهانی محیط زیست بی‌تردید تبدیل به نیروی سیاسی برجسته‌ای شده است. جامعهٔ مدنی فراملی نیز هم از نظر ارتقای جامعهٔ اصلی و هم از نظر پیشرفت و پرورش و بسط دادن مفهومی از خیر مشترک جهانی بسیار اهمیت پیدا کرده است. تظاهر به این که سیاست زیست‌محیطی جهانی را می‌شود به دیدگاهی محدود و دولتی تقلیل داد، نامعقول است.

ولی تصویر گردهمایی جهانی در ریو به عنوان «جامعهٔ جهانی در انتظار» هر چند تصویری جذاب است، کاملاً گمراه کننده است. شاید نظام دولتی بخشی از این مسئله باشد ولی این نظام بخشی اساسی از راه حل آن هم هست. فقدان همبستگی جهانی در

مورد موضوع‌های مربوط به منابع و محیط زیست در اصل ریشه در نظام دولتی ندارد بلکه ریشه در ناتوانی افراد بشر در به توافق رسیدن در مورد طبیعت و تهدیدهای جدی زیست‌محیطی، و بر سر معنای قابل زندگی ماندن محیط زیست، و در مورد اصول ادارهٔ محیط زیست جهانی دارد. اگر نظام بین‌المللی کنونی به شکلی شدید و نامنتظر از هم نپاشد، باید این تنش‌ها را بر اساس اصولی جهانی سامان دهیم. روابط بین (به قول هرمن دالی[1] در تصویری که از آینده می‌کشد) «جامعه‌ای متشکل از جامعه‌ها» باید بسیاری از نهادهای جامعهٔ بین‌المللی را از نو بسازد یا ابداع کند. تنش‌های سیاسی و اخلاقی‌ای که مدت‌ها برای جامعهٔ بین‌المللی حالتی اساسی داشته‌اند ـ از همه مهم‌تر تنش‌های بین احترام گذاشتن به تفاوت و تکثرگرایی از یک سو و پرورش دادن وفاقی متداخل بر سر ماهیت خیر مشترک دنیا از سوی دیگر ـ از میان نمی‌رود، بلکه فقط به شکلی دیگر دوباره رخ می‌نماید. هیچ دلیل روشنی وجود ندارد برای این که باور کنیم که شق دیگری از نظام دولتی ابزاری بهتر برای دستیابی به این هدف (بسیار دشوار) است.

یادداشت‌ها

۱ـ برای مثال نگاه کنید به جوزف کامیلیری و جیم فالک که استدلال می‌کنند که «.. نخست، اصل حاکمیت مانعی است در راه اقدام طراحی شده به منظور بهبود بخشیدن معضل وضعیت بحرانی محیط زیست. دوم، خود این وضع عامل اصلی مسائل زیست‌محیطی است که بشر با آن‌ها روبرو است»:
Joseph A. Camillieri and Jim Falk, *The End of Sovereignty? The Politics of a Shrinking and Fragmenting World* (London: Edward Elgar, 1992), p. 179.

2- Lynton Keith Caldwell, *Between Two Worlds. Science, The Environmental Movement and Policy Choicce* (Cambridge: Cambridge University Press, 1992), p. 151.

3- Ken Conca and Ronnie D. Lipshutz, "A tale of two forests" in K. Conca and R. D. Lipshutz (eds), *The State and Social Power in Global Environmental Politics* (New York, Columbia University Press, 1993), p. 9.

1- Herman Daly

4- Lipshutz and Conca, "The implications of global ecological interdependence", in Lipshutz and Conca, *The State and Social Power,* p. 332.

5- Norma Myers, *Ultimate Security. The Environmental Basis of Political Security* (New York, Norton, 1993), pp. 28-9.

6- Terry Nardin, *Law Morality and the Relations between States* (Princeton: Princeton University Press, 1983); Hedley Bull, *The Anarchical Society* (London, Macmillan, 1977); and Antonio Cassese, *Intenational Law in a Divided World* (Oxford, Oxford University Press, 1986).

۷ـ از میان نوشته‌های بی‌شمار مربوط به همکاری زیست‌محیطی بین‌المللی نگاه کنید به:

Peter M. Haas, Robert O. Keohane and Mark Levy (eds.), *Institutions for the Earth* (Cambridge: Massachussetts Institute of Technology, 1993); Andrew Hurrell and Benedict Kingsbury (eds.), *The International Politics of the Environment* (Oxford, Oxford University Press, 1992); Patricia Bernie and Alan Boyle, *International Environmental Law CI;* (Oxford: Oxford University Press, 1993); and Oran Young, *International Regimes for Natural Resources and the Environment* (Ithaca, Cornell University Press, 1989).

۸ـ در مورد جزییات توافق‌های ریو (Rio) نگاه کنید به:

Michael Grubb *et al., The Earth Summit Agreements; a Guide and Assessment* (London, RIIA/Earthscan, 1993).

9- Peter M. Haas (ed.), "Knowledge, Power and Intenational Policy Coordination", special issue of *International Organization,* 28, 2, (1993).

10- James Rosenau, "Environment challenges in a turbulant world", in Lipschutz and Conca, *The State and Social Power,* p. 77.

۱۱ـ برای ارزیابی استدلال‌های مربوط به «رستگاری به دلیل ضرورت» نگاه کنید به:

Ian Clark, *The Hierarchy of States, Reform and Resistance in International Order* (Cambridge: Cambridge University Press, 1989), pp. 57-66.

۱۲ـ متن موافقتنامه‌هاو اعلامیه‌های **کنفرانس سازمان ملل پیرامون محیط زیست و توسعه** را می‌توانید در کتاب زیر بیابید:

P. Johnson (ed.), *The Earth Summit* (Dordrecht, Graham and Trotman/Martinus Nijhoff, 1993).

۱۳ـ آن گونه که کراسنر و تامسون اشاره می‌کنند: «.. مفهوم رایج مبتنی بر این که ستیزه‌ای فطری بین حاکمیت و داد و ستدهای اقتصادی وجود دارد، در اصل نابجا است. تحکیم حاکمیت ـ یعنی، استقرار مجموعه‌ای از نهادهایی که اقتدار غایی را بر سرزمینی مشخص اعمال می‌کنند ـ شرطی لازم برای داد و ستدهای بین‌المللی بیشتر بود». نگاه کنید به:

Janice E. Thomson and Stephen B. Krasner, "Global transactions and the consolidation of sovereignty", in Ernst-Otto Czempiel and James N. Rosenau (eds.), *Global Changes and Theoretical Challenges* (Lexington, Lexington Books, 1989), p. 198.

۱۴– نویسندگان کتاب زیر به تفصیل به این موضوع پرداخته‌اند:

Herman E. Daly and John B. Cobb, *For the Common Good* (London, Green Print, 1990).

شق دیگر تمرکزگرایی جهانی دیگر منسوخ شده است. برای استثنایی در این مورد نگاه کنید به ویلیام افولوس (پسر) که اظهار می‌دارد «نیاز به حکومت جهانی دارای قدرت‌های الزام‌آور کافی بر دولت ملت‌های تجزیه شده برای دستیابی به آن چه افراد معقول آن را نفع مشترک مربوط به کرهٔ زمین تلقی می‌کنند فراگیر شده است:

William Ophulus Jr, *Ecology and the Politics of Scarcity Revisited* (New York, Freeman, 1992), p. 278.

۱۵ـ در مورد جابجایی قدرت از دولت‌ها به بازارها نگاه کنید به:

Susan Strange, *States and Markets,* (London, Pinter, 1988).

۱۶ـ این استدلال را از جمله جیمز روزناو تدوین کرده که معتقد است که نهادهای دنیای سیاست دستخوش تغییر شکلی عمیق شده‌اند و گرایش کلی نظام بین‌المللی به سوی بحران اقتدار، یا «زیرگروه‌گرایی» (subgroupism) و قابلیت و کارآیی گسترش‌یافتهٔ شهروندان را پیش‌بینی می‌کند. نگاه کنید به:

James Roseneau, *Turbulence in World Politics: A Theory of Change and Continuity* (Princeton, Princeton University Press, 1990).

همچنین یکی از مهم‌ترین نتیجه‌گیری‌های مطالعهٔ اخیر اوژن اسکولنیکوف دربارهٔ تأثیر تغییر ناشی از فناوری به شرح زیر است: «این فناوری‌ها گرایش به حمایت از شرایطی دارند که به شکل‌های تکثرگرا و دموکراتیک حکومت منجر می‌شوند.» نگاه کنید به:

Eugene B. Skolnikoff, *The Elusive Transformation Science, Technology and the Evolution of International Politics,* (Princeton, Princeton Universty Press, 1993), p. 226.

۱۷– مدافعان دیدگاه دولت‌سالاری در روابط بین‌المللی به گونه‌ای سنتی متوجه ضعف تک تک بسیاری از دولت‌ها شده‌اند ولی آن را فرضی اولیه تلقی کرده‌اند که به موجب آن اغلب (یا دست کم شماری کافی از)

دولت‌ها توانایی فراهم آوردن شرایط برای نظم محلی را داشته‌اند. برای مثال نگاه کنید به:
Hedely Bull, "The state's positive role in world affair", *Daedalus,* October (1979).

۱۸ـ برای بررسی تازه و دامنه‌داری در مورد منازعات زیست‌محیطی نگاه کنید به:
Myers, *Ultimate Security*

۱۹ـ در این مورد نگاه کنید به:
Robert H. Jackson, *Quasi-states, Sovereignty, International Relations and the Third World* (Cambridge, Cambridge University Press, 1990).

۲۰ـ برای شرحی عالی از سیاست مربوط به توسعهٔ آمازون نگاه کنید به:
Marianne Schmink and Carles H. Wood, *Contested Frontiers in Amazonia* (New York, Columbia University Press, 1992).

۲۱ـ در مورد این که چگونه دربارهٔ «قدرت» و تنوع حضور دولت بیندیشیم، نگاه کنید به:
Guillermo O'Donnell, "On the state: democratization and some conceptual problems", *World Development* 21 (1993) 8.

22- Development and Economic Commission for Latin America and the Caribbean, *Our Own Agenda* (IDB/UNDP, 1991), pp. 196-7.

۲۳ـ برای مثال نگاه کنید به:
The World Bank, *The World Development Report* 1992: *Development and the Environment* (Washington, World Bank, 1992).

۲۴ـ به نقل از:
Thijs de al Court, *Beyond Brundtland, Green Development in the 1990s* (London, Ned, 1990), p. 118.

۲۵ـ برای بحث دربارهٔ پیشرفت فعالیت سازمان‌های غیردولتی در رشتهٔ محیط زیست نگاه کنید به:
"Policies and institutions. Non-governmental organizations: a growing force in the developing world", in World Resource Institute, *World Resources 1992-93* (New York, Oxford University Press , 1992), ch. 14.

دربارهٔ جنبش‌های زیست‌محیطی در دنیای در حال توسعه به طور کلی نگاه کنید به:
"Environmental Social Movements in Latin America and Europe: challenging development and democracy", special issue of *Intrnational Journal of Sociology and Social Policy* 12, 4/5/6/7 (1992); Mathias Finger (ed.), "The Green Movement Worldwide", *Research in Social Movements, Conflicts and Change,* suppl. 2 (1992); John

McCormick, *Reclaiming Paradise. The Global Environmental Movement* (London, Belhaven, 1989).

۲۶- برای مثال‌هایی در مورد استدلال‌هایی که بر اهمیت جنبش‌های زیست‌محیطی به عنوان ابزارهایی برای تغییر و رهایی تأکید می‌کنند، نگاه کنید به:

Camillieri and Falk, *The End of Sovereignty?* ch. 8; Paul Ekins, *A New World Order, Grassroots Movements for Global Change* (London, Routledge, 1992); John Clark, *Democratizing Development. The Role of Voluntary Organizations* (London, Earthscan, 1991); Richard Falk. "The global promise of social movements: explorations at the edge of time", *Alternatives* 12, 2 (1987).

27- Steven Anderson, "Environmental Protection in Latin America", in Sheldon Kamiemiecki (ed.), *Environmental Protection in the International Arena* (New York, State University of New York Press, 1993), p. 228.

28- Elkins, *A New World Order,* p. 208.

29- Crispin Tickell, "The Earth Summit: a year later", *RSA Journal,* December (1993), p. 41.

30- Myers, *Ultimate Security,* p. 18.

31- Ze'ev Wolfson and Vladimir Butenko "The Green Movement in the USSR and Eastern Europe", in Finger, "The Green Movement Worldwide"; and Philip R. Pryde, *Environmental Management in the Soviet Union* (Cambridge, Cambridge University Press, 1991).

32- Charles Baitz, *Political Theory and International Relations* (Princeton, Princeton University Press, 1979).

برای بحث خوبی در مورد این مسئله نگاه کنید به:

Chris Brown, "International political theory and the idea of world community" in Steve Smith and Ken Booth (eds.), *International Political Theory Today* (Cambridge, Polity, در دست انتشار, 1994)

33- Tickell, "The Earth Summit", p. 41.

۱۰

حاکمیت میمون‌ها[۱]

رابرت ای. گودین[۲]، کارول پیتمن[۳] و روی پیتمن[۴]

از: Political Theory 25 (6) (1997): pp. 821-49.

به نظرم می‌رسد که امروز باید چیزی بسیار شبیه به انواع بسیار گوناگونی از فضاهای حفاظت شده و تطبیق‌یافته با نیازهای قبایل گوناگون را هدف قرار دهیم.
مایکل والتزر (۱۹۹۴) [۱]

آنها (حیوانات) برادران ما نیستند، زیردستان ما هم نیستند، به مثابه ملت‌های دیگری هستند که همراه با خود ما در دام زندگی و زمانه افتاده‌اند، هم‌بندان ما در عظمت و مشقت روی زمین.
هنری بستون (۱۹۲۸) [۲]

۱- یادداشت نویسنده: نسخه‌هایی از این مقاله در دانشکده‌های حقوق دانشگاه‌های بریتیش کلمبیا (British Columbia) و دانشگاه منچستر ارائه شد. با سپاس از اظهار نظرهای سودمند آن مخاطبان از آنان و همچنین افراد زیر قدردانی می‌کنیم: بریان بری (Brian Barry)، هیلاری چالزورث (Hillary Charlesworth)دیوید گوتیه (David Gauthier)، کیکاک لی (Keekok Lee)، جان پسمور (John Passmore)، رابی وکلر (Robbie Wokler) و همچنین از سردبیر این مجله و از داوران گمنام.

۲- Robert E. Goodin، متخصص نظریهٔ سیاسی و سیاست عمومی در فلسفه، در دانشکدهٔ تحقیقات علوم اجتماعی در Australian National University او مؤلف کتاب Green Political Theory (۱۹۹۲) است.

- Carol Pateman، نظریه‌پرداز سیاسی در دانشکده علوم سیاسی دانشگاه UCLA. او مؤلف کتاب The Sexual Contract (۱۹۸۸) است.

۴- Roy Pateman، استاد میهمان در رشتهٔ روابط بین‌الملل و سیاست افریقا در دانشکدهٔ علوم سیاسی دانشگاه UCLA، او مؤلف کتاب Eritrea: Even the Stones are Burning (۱۹۹۰) است.

درست هم‌سو با اعلامیه‌های مهم حقوق ـاز اعلامیهٔ حقوق بشر و شهروند ۱۷۸۹ گرفته تا اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر سازمان ملل در ۱۹۴۸ـاعلامیه‌ای دربارهٔ میمون‌های بزرگ در ۱۹۹۳ منتشر شد. آن اعلامیه با این واژه‌ها آغاز می‌شود: «ما خواستار آن هستیم که جامعهٔ متشکل از برابران در حدی گسترش یابد که تمام میمون‌های بزرگ را در بر گیرد: افراد بشر، شمپانزه‌ها، گوریل‌ها و اورانگوتان‌ها.» این اعلامیه در ادامه سه ماده را در بر می‌گیرد که شامل حق زندگی، حمایت از آزادی فردی و ممنوعیت آزار و شکنجه می‌شود [۳].

اعلامیهٔ میمون‌های بزرگ از جنبهٔ دیگری نیز دنباله‌رو اعلامیهٔ حقوق بشر است. حقوقی که در تمام آن اعلامیه‌ها گرامی داشته شده‌اند باید در دولت ـملتی حاکم بر خود و دارای حاکمیت اعمال شوند. اعلامیهٔ ۱۷۸۹ با اعلام این نکته شروع می‌شود که: «افراد بشر آزاد زاده شدند و آزاد و برابر می‌مانند» و در ادامه به این نکته اشاره می‌کند که «اساس هر گونه حاکمیت در اصل به ملت وابسته است». حاکمیت خارجی از نظر منطقی ادامهٔ حاکمیت داخلی است: حق حاکمیت داخلی بر خود از نظر خارجی برای دیگران ایجاد وظیفه‌ای می‌کند مبنی بر این که در آن فرایند دخالت نکنند [۴]. نویسندگان اعلامیهٔ میمون‌های بزرگ به همین سیاق مدعی حقی برای «اعضای انواع پراکندهٔ شمپانزه‌ها، گوریل‌ها و اورانگوتان‌ها هستند مبنی بر این که آزاد شوند و زندگی‌های گوناگون خود را به صورت موجوداتی برابر در سرزمین‌های خود در کشورهای ما، یا به صورت آزاد در جنگل‌های حاره‌ای که به آنها تعلق دارند، ادامه دهند.» [۵]

هدف ما در این مقاله بررسی ادعای جامع مربوط به «حاکمیت» در مورد میمون‌های بزرگ (ناانسان) در پرتو برخی از بحث‌های جاری در نظریهٔ سیاسی و پیشرفت‌های معاصر در نظریه و عمل مربوط به حاکمیت است. رخدادهای دههٔ گذشته ـکه در

بسیاری از موارد دارای ماهیتی پیش‌بینی‌ناشدنی و بسیار شگرف بوده‌اند ـ این ارزیابی را بسیار بجا جلوه می‌دهند. این پیشرفت‌ها به جوانب گوناگون و متضادی اشاره می‌کنند ولی بالقوه مسیر را برای دیدگاهی بازتر نسبت به حقوق اخلاقی و سیاسی که اصول بین‌المللی تأییدشان می‌کنند، می‌گشایند. حاکمیت دولت، از سویی، به منزلهٔ از سر گذراندن ضعف و انتقاد، ارزیابی مجدد و ساختارشکنی است. منتقدان پسامدرن وحدت و تمامیت در زمانی ظهور می‌کنند که تخریب شبکه‌های زیست‌محیطی، جهانی، مالی و ارتباطی، و به وجود آوردن تقسیم جهانی کار به مرزهای دولت‌ها هیچ توجهی ندارند. بسیاری از شرکت‌های اقتصادی و هیئت‌های دولتی و غیردولتی در امتداد مرزهای دولت سرگرم فعالیت‌اند. شاید از همه شگفت‌آورتر این است که آفریده‌های سیاسی جدید ـ از جمله اتحادیهٔ اروپا ـ مرزها را پشت سر می‌گذارند. خلاصه، «برداشت ما از خود حاکمیت امروز باید این باشد که این حاکمیت بین شماری از سازمان‌های ملی، منطقه‌ای و بین‌المللی تقسیم شده است و به دلیل خود ماهیت این تکثر محدود گشته است.» [۶]

از سوی دیگر، شمار بیشتری از دولت‌های احتمالی آینده بیش از گذشته مدعی حاکمیت هستند. این که اکنون به نام حاکمیت ادعاهایی بیشتر مطرح می‌شود یا نه، آشکارا ممکن است همزمان با طرح این ادعاها خواسته‌هایی با طیفی گسترده‌تر مطرح شوند. از ۱۹۹۰ به بعد، بیش از ۲۰ کشور جدید به سازمان ملل راه یافته‌اند، و شماری از ملت‌ها هنوز هم دارند برای شکل دادن کشور و دولت خود تلاش می‌کنند. خصوصیت دیگر پیشرفت‌های اخیر این است که بسیاری از مرزهای کشورها را دارند دوباره تعیین می‌کنند تا با تصوراتی که از «ملت» وجود دارد جور در بیایند. در سال ۱۷۸۹، انقلابیان در فرانسه با اعتماد به «ملت» اشاره می‌کردند ولی اکنون ما شاهد تقسیم جوامع چندقومی به گروه‌ها، فرقه‌ها یا «قبایلی» به شدت متمایز از هم هستیم که در نقل قول

آغازین‌مان از والتزر (*Thick and Thin*) به آنها اشاره کردیم.

به موازات محدود شدن انکارناپذیر افق‌های اخلاقی و سیاسی و حالت بسته پیدا کردن جوامع قومی و دینی، در جاهای دیگر حالت باز شدن افق‌های دید وجود دارد. اعلامیه‌های حقوق بشر، و همین طور هیئت‌هایی که برای نظارت و اجرای آن اعلامیه‌ها به وجود آمده‌اند، ادعاهای مربوط به حاکمیت را به چالش طلبیده‌اند. جهانشمولی زبان اعلامیهٔ ۱۷۸۹ و آن دسته از افرادی که «آزاد و برابر زاده» شده‌اند، بیش از هر زمان دیگری جدی گرفته شد و انسان‌های بیشتری را در بر گرفت. آیا باید آن اعلامیه را به موجوداتی جز افراد بشر نیز تسری دهیم؟ اکنون ما می‌خواهیم خواستهٔ برابری اخلاقی و سیاسی و چیزی مثل کنترل حاکمیت بر قطعه زمین متعلق به دیگر میمون‌های بزرگ را بررسی کنیم.

۱. در آغاز

بر اساس قصه‌های قدیمی جهانگردان، در همان دورانی که نظریه‌های مدرن دربارهٔ حاکمیت بسط می‌یافت، نظام مدرن متشکل از دولت‌ها ظهور می‌کرد و ایده‌های مربوط به آزادی طبیعی و برابری در حال شکل دادن به نظریه‌های عمومی دربارهٔ زندگی اجتماعی و سیاسی بودند، میمون‌های بزرگ برای نخستین بار به گونه‌ای جدی در تخیلات ذهنی غرب مطرح شدند. در واقع، این پیشرفت‌ها به شیوه‌هایی گوناگون و پیچیده به هم مربوط بودند.

مسئله‌ای که اعلامیهٔ حقوق بشر و شهروند فرانسه ـ مثل اعلامیهٔ استقلال امریکا پیش از آن و توسل به مفاهیم آزادی طبیعی بشر در قرن هفدهم انگلستان ـ به وجود آورد این بود که چه کسی را باید نمونهٔ «انسانی» به شمار آوریم که با رفقایش حالتی برابر دارد و می‌تواند آزادی و حقوقش را اعمال کند. این مسئله فقط اهمیتی فلسفی نداشت. این

مسئله حاوی موضوعی در اصل سیاسی دربارهٔ شکلی جدید و بالقوه دموکراتیک از سازمان سیاسی بود. حقوق و جایگاه مورد بحث مربوط می‌شد به حق حاکمیت بر خود («آزاد زادگی») در مورد اعضای («شهروندان») دولت ـ ملتی حاکم بر خود یا دارای حاکمیت. دقیقاً چه کسی صلاحیت اشغال این مقام را داشت؟ اساساً، «انسان» مقوله‌ای جهانی بود که تمام افراد بشر را در بر می‌گرفت. در عمل، «انسان» هم به معنای واقعی کلمه، موجودی مذکر، به شمار می‌آمد و هم به معنای خاص، به معنای کنار گذاشتن بسیاری از این موجودات مذکر در سراسر جهان بود.

این مسئله که چه کسی می‌توانست حقوق بشر را اعمال کند به این ترتیب تمثیلی است از فرایندی که به موجب آن پسامدرنیست‌ها توجه ما را به آن جلب کرده‌اند، و مربوط به این است که ما چگونه با ایجاد حالت «دیگری بودن[1]» رده‌ها و هویت خودمان را شکل می‌دهیم. معنای رده‌ها در حد زیادی در قیاس با، و از راه کنار گذاشتن، آنچه حدس می‌زنیم خارج از آن رده‌ها قرار گیرد گسترش یافته است. ویژگی‌های «انسان» را آن «دیگرانی» برجسته نشان دادند که «انسان» به شمار نمی‌آیند: زنان، و همچنین تمام مردانی که قابلیت حکومت بر خود و استفاده از حقوق شهروندی را نداشتند، یا فاقد عقلانیت، سخت‌کوشی، مالکیت خصوصی و دیگر خصوصیات لازم برای تمدن و بنابراین حاکمیت بودند. همهٔ ملت‌ها وحشی اعلام شدند (یعنی در وضع طبیعی متمدن نبودند)، قابلیت حاکمیت بر خود و عضویت در دولتی دارای حاکمیت را نداشتند. به این ترتیب هابز، یکی از نظریه‌پردازان حاکمیت مدرن، نوشت «زیرا اقوام وحشی در بسیاری از نقاط امریکا، به استثنای حکومت خانواده‌های کوچکی که پیمان آن‌گونه حکومت بر اساس لذات طبیعی است، هیچ گونه حکومتی ندارند؛ و امروز به همان شیوهٔ ددمنشانه زندگی می‌کنند.»[۷] بخشی از به وجود آوردن نظام جهانی دولت‌های دارای حاکمیت

1- otherness

شامل استعمارگری و ایجاد مهاجرنشینی است که به ناگزیر ساکنان بومی را با این ساکنان جدید در هم آمیخت.

همان گونه که از اشارهٔ هابز به «شیوهٔ ددمنشانهٔ» زندگی بر می‌آید، آن موجودات «دیگر» (حیوانات) انسان بودن بشر را برجسته نشان داده‌اند. در برداشت اجتماعی از مرزها و طبقه‌بندی‌هایی که هویت ما را شکل می‌دهند، دیگری بودن حیوانات، از جمله میمون‌ها، مدت‌ها نکته‌ای محرز تلقی شده است. «بشر» بودن با «حیوان» بودن در تضاد است؛ «متمدن» بودن با سر کردن در «وضع طبیعی» در تضاد است؛ «بشر متمدن» با «موجود وحشی» یعنی میمون یا بوزینه در تضاد است. موجودات پست‌تر را گاهی انسان‌ریخت توصیف کرده‌اند، توصیفی دقیقاً به این دلیل که از میان تمام حیوانات میمون‌های بزرگ بیش از همه «تقریباً شبیه انسان» هستند.

در واقع، در سده‌های هفدهم و هجدهم در مورد جایگاهی که بنا بود برای افراد بشر در نظر گرفته شود مباحثات زیادی در گرفت. «امروز... بسیاری از مردم پذیرفته‌اند... که یکی از نکته‌های اصلی مطرح در مباحثات عصر روشنگری در مورد سرشت و فرهنگ بشر عبارت از ویژگی مربوط به رابطهٔ بین نوع بشر و میمون‌های بزرگ بود.» [۸] فیلسوفان و دانشمندان در این مورد بحث کرده‌اند که آیا میمون‌ها دارای آن نشانه‌های ممتاز بشر بوده‌اند یا نه: راه رفتن با قامتی افراشته و توانایی سخن گفتن و برخورداری از عقل.

باید بگوییم که بخش زیادی از این بحث بدون اطلاعات دست اول از نخستی‌ها هدایت شد. حیوانات زنده‌ای که در نیمهٔ دوم سدهٔ هجدهم به انگلستان منتقل شدند اغلب بسیار بچه بودند و بنابراین شباهت‌شان به افراد بشر مورد توجه قرار گرفت. افزون بر این بحث بر سر قابلیت‌های میمون‌ها بیشتر متوجه نوع مذکر آنها بود. مشاجرات و تعبیر و تفسیرهای مربوط به «میمون» و «بشر» از همان ابتدا شروع شد. زمانی که دربارهٔ

میمون‌های ماده بحث می‌کردند، ویژگی‌هایی که آنها را از افراد بشر متمایز می‌کرد عبارت از «عقل، سخنوری، یا قابلیت ایجاد فرهنگ نبود، بلکه شکل متمایز هیکل‌شان از نظر جنسی» و (مثل سوفی[1] در نوشتهٔ روسو) شرم و حیای آنها بود. [۹]

بسیاری از شرکت‌کنندگان در این بحث‌ها ـ سر ماتیو هیل[2]، دیوید هارتلی[3]، دوشس آو نیوکاسل[4]، دیوید هیوم، و ژان ژاک روسو ـ هر یک به سبک خاص خود، از حیوانات جانبداری کردند [۱۰]. ولی وکلر[5] چنین استدلال می‌کند که هیچ‌کس پیش از روسو عنوان نکرد که «نیاکان راستین ما در واقع میمون‌ها بودند.» [۱۱] اگر بنا بود از میمون‌ها در «وضعیت طبیعی»شان برای انتقاد از جامعهٔ مدنی استفاده شود، لازم می‌آمد که افراد بشر و میمون‌ها را (خویشاوندانی) از یک نوع بدانیم [۱۲]. یکی از مورد تأییدترین بررسی‌های این موضوع عبارت بود از بحث لرد مونبودو[6] دربارهٔ آنچه وی اورانگوتان می‌نامید و در سال ۱۷۷۴ انتشار یافت. او هم مانند روسو چنین استدلال می‌کرد که زبان بیش از آن که طبیعی باشد قراردادی است؛ زبان را باید بیاموزیم و نیاز به تمرین دارد. ولی لرد مونبودو با روسو موافق نبود که برای بسط زبان جامعه باید وجود داشته باشد. فقدان زبان در میان میمون‌ها آنها را از افراد بشر جدا نمی‌کند؛ برخی از افراد بشر هم لال هستند. او چنین استدلال می‌کرد که «حیوانات شاید دور هم جمع شوند و جامعه‌ای تشکیل دهند و با همکاری هم به کاری مشترک بپردازند، بدون آن که از زبان استفاده کنند» (p. 416) او تأکید می‌کرد که ثابت شده است که اورانگوتان‌ها «به دلیل نشانه‌هایی از بشر بودن که من فکر می‌کنم انکارناپذیر است از جنس ما (بشر) هستند» (p. 426). آنها در حالی که هنوز در وضع طبیعی بدون فرهنگ بودند در مرحلهٔ اولیه پیشرفت یا

۱- Sophie، همسر انتخابی امیل در نوشته‌های ژان ژاک روسو. ـم.

2- Sir Mathew Hale

3- David Hartley

4- Duchess of Newcastle

5- Robert Wokler

6- Lord Monboddo

تمدن قرار داشتند. «زیرا بشر پیش از آن که بتواند چیز دیگری را صاحب فرهنگ کند، نخست باید خود را صاحب فرهنگ کرده باشد. پس آیا جای شگفتی است اگر این بشر طبیعی، یعنی اورانگوتان، با ما این همه تفاوت دارد؟ ذهن او همان گونه است که ذهن بشر باید باشد، بدون فرهنگ ناشی از هنر و علم، و به حالت زندگی وحشی در جنگل‌ها» (pp. 356-7). او به این خوشبین است که «اورانگوتان اگر در آغاز تشکیل جامعه نباشد دست کم در یکی از مراحل آغازین آن است، و در حال پیشرفت به سوی وضعیتی متمدن‌تر» (p. 361). [۱۳]

دانشورانی که به هواداری از خویشاوندی نزدیک میمون‌ها و افراد بشر استدلال می‌کردند در این بحث طرف بازنده را تشکیل می‌دادند. «بشر بودن» را در مقایسه با میمون‌ها و تمام آن «دیگران» تعریف کردند، دکارت و پیروانش با این دیدگاه پیروز شدند که حیوانات فقط ماشین‌هایی بی‌احساس هستند [۱۴]. این نوعی پیشداوری بود که تا نیمهٔ سدهٔ نوزدهم به شکل جدی مورد تردید بحث‌های مربوط به تکامل و وراثت بشر قرار نگرفت.

در این میان، به هر حال افراد دیگر ساکت نبودند. به محض آن که آموزهٔ آزادی طبیعی و برابری و حقوق بشر اعلام شد، آن لفاظی جهانی پذیرفته، و مرزهایی که برای «بشر» در نظر گرفته بودند به چالش طبیده شد. با فرا رسیدن دههٔ ۱۶۹۰، نویسندگان فمینیست شروع به انتقاد از فرمانبرداری زنان و تأکید بر این نکته کردند که زنان بیش از اندازه معقول هستند، و با فرا رسیدن دههٔ ۱۷۹۰ آنها خواستار تغییر اساسی بودند به گونه‌ای که زنان بتوانند از حقوق سیاسی برخوردار شوند. در آن دوره از برده‌داری انتقاد می‌کردند، و اعتقاد به گیاهخواری به موضوعی مورد بحث بدل شده بود.

بحث‌های مربوط به رژیم غذایی، و حیوانات به طور کلی، این روزها بخشی فراموش شده از تاریخ روشنفکری غرب است. به هر حال، تأثیر آن بحث‌ها در آن زمان

نوشته‌هایی هجوآمیز را به بار آورد. برای مثال، در ۱۷۹۲، تامس تیلور[1] **دفاع از حقوق جانوران** (*Vindication of the Rights of Brutes*) را در پاسخ به **حقوق بشر** (*Rights of Man*) اثر تامس پین[2] و مری ولستونکرافت[3] **دفاع از حقوق زنان** (*Vindication of the Rights of Women*) را منتشر کردند [۱۵]. در سال ۱۸۱۷ اثر بسیار سرگرم‌کنندهٔ پیکاک[4] به نام **جناب آقای اوران اوتان**[5] روی صحنه رفت [۱۶]. تیلور با سیل دشنام‌هایش به این «جوش و خروش جالب برای آزادی» نسبت به سفسطه‌ای هشدار داد که به شکلی نگران‌کننده قدرتمند شده بود، و به عنوان هجو موفقیت کسب کرده بود درست به این دلیل که از همان ابتدا «بشر» و تمام مقوله‌های وابسته به آن («طبیعت»، «تمدن»، «حاکمیت») اصطلاحاتی به شدت قابل بحث بودند.

۲. حاکمیت کهن و نو

«حقوق بشر» به مردم ـ ملت‌ها ـ حق تعیین سرنوشت خودشان را اعطا کرد. نظام مدرن دولت‌ها و حاکمیت که نخستین بار در معاهده‌های ۱۶۴۸ تدوین شد که صلح وستفالی را تشکیل داد، از ملت‌ها در زمینهٔ اعمال حقوق خود، دست‌کم در پیگیری امور داخلی خویش، در برابر مداخلهٔ دیگران حمایت می‌کرد. نظم ناشی از معاهدهٔ وستفالی با قرار دادن این تصمیم‌گیری‌ها بر شالوده‌های امن، آشکارا هر گونه تحقیق اخلاقی در مورد امور داخلی رژیم‌های مورد بحث را متوقف کرد.

در دورهٔ پیشامدرن، حاکمیت به معنی واقعی کلمه موهبتی از جانب خدا تلقی می‌شد. بر اساس الگوهای مردان کلیسا (آگوستین، آکوئیناس و پیروان ایشان)، شهریاران مسیحی بر اساس تأیید الهی فرمان می‌راندند؛ آنها کارگزاران پروردگار بر روی زمین

1- Thomas Taylor
2- Thomas Paine
3- Mary Wollstonecraft
4- Thomas Love Peacock
5- Sir Oran Haut-ton

بودند و از سوی او مأموریت یافته بودند. از آنجا که این شهریاران نمایندگان اقتدار الهی بودند، فرمانبرداری از پادشاهان خودشان به سادگی ناشی از وظیفه‌ای بود که در قبال فرمانبرداری از خود پروردگار داشتند. مردان کلیسای قرون وسطا از این تحلیل برای تحلیل حقوق بین‌الملل استفاده کردند: تمام فرمانروایان گوناگون مسیحی حاکم بر بخش‌هایی از سرزمین‌هایی که قلمرو مسیحیت را تشکیل می‌دادند بر اساس اقتدار خود خداوند انجام وظیفه می‌کردند، و احترامی که هر یک باید به دیگری می‌گذاشت ناشی از احترامی بود که هر یک باید به خداوند می‌گذاشت که اقتدار همهٔ این فرمانروایان از او سرچشمه می‌گرفت [۱۷]. این چیزی تقریباً شبیه به اصل لیبرال و مدرن «عدم مداخلهٔ متقابل» و ویژگی نظم مدرن بین‌المللی است و بنابراین، در عصر جدید، این اصل از احترام متقابل شهریاران مسیحی برای منبع مشترک اقتدار الهی ناشی می‌شود که گمان می‌رود همگی آنها به آن اعتقاد داشتند. ولی البته آن اصل عدم مداخلهٔ متقابل، در شکل پیشامدرن خود، فقط در مورد آن شهریارانی به کار می‌رفت که می‌توانستند به شکلی پذیرفتنی اقتدار خود را به خدای مسیحی نسبت دهند. بر این اساس هیچ دلیلی وجود نداشت که کافران به حقوق ویژهٔ حاکم احترام بگذارند.

شالوده‌های غیردینی -و بنابراین کلی‌تر و کم‌تر اخلاقی- برای نتیجه‌گیری‌های مشابه را به‌گونه‌ای سنتی ناشی از معاهدهٔ صلح وستفالی دانسته‌اند که در نظام مدرن دولت‌های دارای حاکمیت به وجود آمد [۱۸]. الگوی وستفالی مسائل مربوط به احکام دینی را از حقوق سیاسی جدا کرد. لازم بود هر دولت، بدون هیچ گونه سئوال در مورد جزییات امور سیاسی داخلی دولت‌های دیگر، به حاکمیت آنها احترام بگذارد. بنا بود اصل «عدم مداخلهٔ متقابل» به موجب نظم وابسته به معاهدهٔ وستفالی به رویه‌ای جهانی میان تمام فرمانروایان بدل شود. هیچ دولتی نباید در امور داخلی دیگر دولت‌ها دخالت می‌کرد و مرزهای دولت‌ها نباید با هم تداخل پیدا می‌کردند [۱۹]. صاحبان فعلی قدرت، تا زمانی

که حاکمان دوفاکتو (بالفعل) باشند ـ و این به سادگی به این معنی است که تا زمانی که آنها قدرت و اقتدار را اعمال می‌کنند ـ باید به عنوان افرادی با اقتدار، مورد احترام قرار گیرند. اصل «عدم مداخلهٔ متقابل» در معاهدهٔ وستفالی در خدمت تضمین حاکمیت هر گروه در مقام اعمال قدرت و اقتدار مؤثر بر سرزمین خاص کشور بود، فارغ از این که آن گروه از چه راهی به مقام اعمال قدرت رسیده باشند. در این زمینه هیچ گونه داوری اخلاقی جایز نیست، فقط باید از آزمون حاکمیت بالفعل (فقط به معنای «کنترل مؤثر») سر بلند بیرون آیند [۲۰].

با فرا رسیدن پایان سدهٔ نوزدهم، هنری سیجویک[1] می‌توانست ادعا کند که «ما مانده‌ایم و اصل عدم مداخلهٔ متقابل... به عنوان اصلی تقریباً فقط قابل استفاده در مورد روابط دولت‌های متمدن.» [۲۱] در میانهٔ قرن بیستم، این اصول به عنوان قواعد بنیادین و زمینه‌ساز خود منشور سازمان ملل مورد توجه قرار گرفتند [۲۲].

به آن مفهوم غیراخلاقی معاهدهٔ وستفالی، حاکمیت همواره در وهلهٔ نخست «به دست می‌آید» و در وهلهٔ دوم به رسمیت شناخته می‌شود. همان گونه که واقع‌گرایان می‌گویند، «شناسایی» حاکمیت حکومتی خاص بر سرزمینی خاص از سوی ما الزاماً به معنای «مهر تأیید» ما بر آن حکومت نیست؛ بلکه بیشتر به معنای به رسمیت شناختن واقعیت است. این که حکومتی سرزمینی ملی را کنترل می‌کند به معنای این است که ما، خواهی نخواهی، ناگزیریم تا آنجا که کارهای‌مان به آن دولت مربوط می‌شود، با آن سر و کار داشته باشیم.

این‌ها به هر حال اصول مورد نظر هستند. در حالت نبود هر گونه ساز و کار معتبر، البته رویهٔ ما در حد قابل توجهی با آن آرمان تفاوت دارد، و همان نظامی که دولت‌ها را در مورد امور داخلی‌شان به حال خود رها کرده‌اند در موردی هم که دولت‌ها در صورت

1- Henry Sidgwick

نقض این موازین مورد حملهٔ دولت‌های دیگر قرار می‌گیرند، باز هم آنها را به حال خود رها می‌کنند.

نظم متکی بر معاهدهٔ وستفالی ـ‌که به یک معنا پیش از معاهدات واقعی ۱۶۴۸ به وجود آمد و به یک معنا پس از آن [۲۳]ـ در اصل ساز و کاری بود برای دولت ـ ملت‌ها برای آن که روابط خود را با دیگران مشخص کنند. این در وهلهٔ نخست بیشتر ابزاری بود برای کنار آمدن با واقعیت خشن حاکمان خودرأی تا ابزاری برای اعطای حقوق حاکمیت. آن نظم ساز و کارهایی برای حل مسائل مربوط به مشروعیت ادعاها و مذاکرات مربوط به ادعاهای دولت‌های رقیب به دست می‌داد؛ وفاقی را مشخص می‌کرد هر چند ممکن بود این وفاق در این مورد که دولت‌ها می‌توانند چه انتظارات مشروعی از یکدیگر داشته باشند، چندان دقیق یا قابل اجرا نباشد.

نظم متکی بر معاهدهٔ وستفالی، به هرحال، به عنوان بخشی از آن وضع، «معیارهای حاکمیت» را هم به دو معنای مهم مشخص می‌کرد. یکی معیارهای حاکمیت را به معنای پیش‌شرط‌هایی مشخص می‌کرد که ما پیش از اعطای مقام حاکمیت بر حکام بالقوه تحمیل می‌کنیم. همچنین معیارهای حاکمیت را به معنای حقوق ویژه‌ای تعیین می‌کرد که ما پس از شناسایی حکام برای آنان قائل می‌شویم.

معنای اخیر را باید به معنای گسترده تلقی کنیم. در این حالت لازم می‌آمد حاکم تنها اقتدار برتر باشد [۲۴]. در مورد پیش‌شرط‌های حاکمیت، معیارهای متکی بر معاهدهٔ وستفالی به طور سنتی در نهایت معنایی محدود دارند. گفته می‌شود (آخرین بار در واقع در نوشته‌های گروسیوس[1] آمده است) دلمشغولی قدیمی در مورد «نشانه‌های راستین حاکمیت» به هر معنای به شدت اخلاقی، از میان رفته‌اند [۲۵]. اکنون برای این که کسی را به عنوان حاکم به رسمیت بشناسند فقط کافی است قدرتی نافذ و مؤثر را اعمال کند.

1-Hugo Grotius

ولی دیدگاه سنتی خصوصیتی اساسی و تاریخی را نادیده می‌گیرد. قدرت نافذ و مؤثر برای این که حاکمیت را به رسمیت بشناسند لازم بود، ولی کافی نبود. کسی که قدرت را در دست داشت لازم بود بر شکلی از سازمان سیاسی و اجتماعی فرمان راند که (به قول سیجویک) «دولتی متمدن» تلقی شود. برای مثال نمی‌شد ساکنان چنین سرزمینی «وحشیانی» باشند فاقد شکل‌های «سیاسی» به رسمیت شناخته شدهٔ حکومت، مالکیت خصوصی، سخت‌کوشی یا نمایندگان «بشر» به گونه‌ای که سرزمینی که اشغال کرده‌اند را بشود «طبیعت وحشی» نامید و نه «کشور». در مورد مردمان بومی چنین داوری می‌کردند که در «وضع طبیعی» قرار دارند و نه به حالت متمدن و بر آن اساس تصور می‌شد که راه سرزمین‌های آنها برای این که مهاجران اروپایی تصرف‌شان کنند و آنها رابه کشورهای مدرن تبدیل کنند، باز است [۲۶]. البته فقط مردم بومی نبودند که شرایط لازم برای «کشورهای متمدن» را نداشتند. در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوائل سدهٔ بیستم، معاهداتی بین کشورهای اروپایی، برخی از کشورها در افریقا و دیگر تمدن‌های غیراروپایی امضا شد، ولی جایگاه آنها در «خانوادهٔ ملل» و حقوق بین‌الملل مورد تردید بود. در این دوره این کشورها در آنچه «سه سطح ساختار حقوق بین‌الملل» نامیده می‌شد، در سطوح پایین قرار داشتند [۲۷].

در پایان جنگ جهانی اول، گروه کاملی از ملت‌ها و جاهای کوچک و آسیب‌پذیر به صورت «تحت‌الحمایه» (یا به زبان تخصصی به «سرزمین تحت‌سرپرستی[1]») کشورهای قوی‌تر درآمدند. همان گونه که در بند ۲۲ میثاق جامعهٔ ملل آمده است، آن کشورهای قوی‌تر عهده‌دار ایفای وظیفهٔ مراقبت از مهم‌ترین منافع سرزمین‌های تحت‌الحمایهٔ خود شدند. گمان می‌رود به این دلیل آن کشورها را عهده‌دار انجام این کار کردند که منافع کشورهای تحت‌الحمایه به این یا آن راه با منافع کشور حمایتگر و سرپرست در هم تنیده

1- mandated territories

بود. این رویه‌ها به کمک شورای سرپرستی سازمان ملل از جامعهٔ ملل به این سازمان منتقل شد.

در میانهٔ دههٔ ۱۹۶۰، حق اساسی بشر در تعیین سرنوشت خود در شاخهٔ حقوق بشر حقوق بین‌الملل نوشته شد. در واقع، شایان توجه است که بند ۱ در میثاق بین‌المللی سازمان ملل دربارهٔ حقوق مدنی و سیاسی و میثاق بین المللی حقوق اقتصادی، سیاسی و فرهنگی یکی است: «تمام مردم از حق تعیین سرنوشت خود برخوردارند. به موجب آن حق آنها آزادانه جایگاه سیاسی خود را تعیین می‌کنند و آزادانه پیشرفت اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی خود را پی می‌گیرند.» با وجود این میراث حاکمیت به مثابه تمدن همچنان تا به امروز در ادعاهای مربوط به حاکمیت ملت‌های هنوز مستعمره و بومی مشهود است.

به این ترتیب نظم متکی بر معاهدهٔ وستفالی در سه سده‌ای که از آغاز آن می‌گذرد، به تدریج تغییر کرد (تازه اغلب نه خیلی تدریجی) [۲۸]. برپایی سازمان ملل منطق و ساختار آن را از اساس تغییر نداد [۲۹]، هر چند اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر سازمان ملل و میثاق‌های وابسته به آن بر برخی از مسائل تأکید کرده‌اند. به هر حال، در دو دههٔ گذشته، که به پایان جنگ سرد و آن چه در پی داشت انجامید، تغییرات به ویژه سریع و شدید بوده‌اند. حاکمیت هم از نظر پیش‌شرط‌ها و هم از نظر امتیازات ویژهٔ وابسته به آن تجزیه شده است.

این پیشرفت، همان گونه که پیش از این اشاره کردیم، از منابع گوناگونی سرچشمه می‌گیرد. رشد «وابستگی متقابل» در اقتصاد جهانی، در ارتباطات، و در توسعهٔ جوامع مستقل فراملی (مثل اتحادیهٔ اروپا) و دیگر سازمان‌ها (مثل صندوق بین‌المللی پول) پدید آمده است [۳۰]؛ موضوع‌های گوناگون دیگری هم مطرح هستند، از همه آشکارتر مسائل زیست‌محیطی، که باعث می‌شوند ضایعاتی از نوع مادی به مرزهای ملی سرایت

کنند [۳۱]؛ ضایعاتی معنوی هم، از همه چشمگیرتر به قلمرو حقوق بشر، سرایت می‌کنند [۳۲]. افزون بر این، دموکراسی اکنون به عنوان نظام سیاسی مناسب برای تمام کشورها توصیه می‌شود. تمام این عوامل قدرت حاکمان را برای فرمانروایی درست به همان شکلی که می‌خواهند در تمام کشورها کاهش داده‌اند. «حاکمیت» آنان اکنون بیشتر به «خودمختاری» شباهت پیدا کرده است [۳۳].

تغییرات اخیر در برداشت‌های عینی از حاکمیت هم درست به همان اندازه اهمیت دارند. مبالغه کردن دربارهٔ اهمیت ایده‌ها در روابط بین‌الملل همان قدر اشتباه است که بی‌اهمیت جلوه دادن آنها [۳۴]. به موازات از میان رفتن امتیازات ویژهٔ حاکمیت، چارچوب‌های نظری کثرت‌گرا و پسامدرن جدید و «سیاست تبعیض‌آمیز[1]» در حال تدوین است [۳۵]. در شرح‌های ساخت‌شکنانه، متخصصان علم سیاست زمانی که می‌پرسند «حاکمیت چیست» پرسشی نابجا مطرح می‌شود:

> حاکمیت هیچ معنایی ندارد؛ اگر بخواهیم خصوصیت ارتباطی آن را جدی بگیریم، باید تلاش برای دست‌یابی به شالوده‌های ابدی و مفاهیم آن در فلسفهٔ سیاسی را رها کنیم، و به جای آن جسارت توضیح دادن این نکته را بیابیم که چگونه این حرف‌های مربوط به نیروها، سرچشمه‌ها و شالوده‌ها راه آن را به دانش سیاسی و همین طور مفهوم مدرن حاکمیت بازکرد، و درگیر وابستگی منطقی با آن شد [۳۷].

ترکیب رخدادهای سیاسی اخیر، سازمان‌های سیاسی فراملی جدید، و پیشرفت‌های نظری تازه، به تردید دربارهٔ کشور به عنوان مناسب‌ترین واحد سیاسی انجامیده است. برای مثال، والتزر می‌نویسد که هیچ گونه «واحد سیاسی که بهترین واحد

۱- politics of difference، فمینیست‌ها، مخالفان نژادپرستی و هواداران همجنس‌گرایی معتقدند که الگوهای رایج برابری درک درستی از برابری‌های جنسیتی، نژادی و جنسی ندارند و خواستار رفع تبعیض علیه خویش در تمام این زمینه‌ها هستند. ـم.

به شمار آید وجود ندارد... اعضای شهرها، ملت‌ها، فدراسیون‌ها و جوامع مهاجر می‌توانند بر این واحدها حکومت کنند و حکومت کرده‌اند.» [۳۸] ولی فقط مشارکت کنندگان در **_طرح میمون‌های بزرگ_** توصیه کرده‌اند که این اصل همچنین در مورد (دیگر) میمون‌های بزرگ هم صدق می‌کرده است، حتی اگر منطق استدلال‌های اخیر دقیقاً همان سو را هدف گرفته باشد.

با وجود این، پیشرفت‌های جدید و شگرف حاکمیت، هم در نظریه و هم در عمل، علیرغم «ارزش واقعی» رو به کاهش آن یا شاید به همین دلیل، مدعیان بیشتری در مورد «حاکمیت» یا «خودمختاری» به وجود آمده‌اند. ولی بسیاری از این ادعاهای اخیر بر اساس شکل بی‌روح و گاهی تهاجمی و ددمنشانه‌ای از «سیاست تمایز» شکل گرفته‌اند. تجزیهٔ دنیای پس از جنگ سرد به پافشاری روزافزونی در این مورد انجامیده است که «کشور» و «حاکمیت» آن باید به «ملت» تعلق داشته باشند.

بندیکت اندرسن[1] ادعا کرده است که «ملت بودن مشروع‌ترین ارزش جهانی در حیات سیاسی زمانهٔ ما است.» [۳۹] در مقاله‌ای اخیر در فصلنامهٔ **_سیاست خارجی_** (*Foreign Affairs*) گیدئون گاتلیب[2] دربارهٔ تشکیل «میهن‌های تاریخی» برای مردم جا به جا شده حرف می‌زند و می‌گوید «[این کار] امکان اعمال ملایم حقوق ملی را فراهم می‌آورد بدون آن که مستلزم سامان دهی دوبارهٔ سرزمین‌ها در میان کشورها باشد.» [۴۰] در مقابل تمام حرف‌های کنونی دربارهٔ «قبیله‌ها» و «ملت‌ها» و متجانس و یکدست کردن جمعیت‌های کلیت‌های سیاسی، می‌توانیم این پرسش را مطرح کنیم که چرا این گونه حالت انحصاری تاریخی فقط باید برای افراد بشر در نظر گرفته شود.

پس اکنون چه کسانی می‌توانند مدعی امتیازات ویژهٔ حاکم باشد، و ادعای چنین کسانی به این عنوان دیگر تقریباً آن قدرها روشن نیست که قبلاً بود. ساختار «حاکمیت»

1- Benedict Anderson
2- Gideon Gottleib

در همان زمانی دارد در هم می‌شکند که شمار کشورها در حال افزایش است و مرزهای بین کشورها در حال از بین رفتن. افزون بر این، منازعه بر سر معنای «بشر» و «میمون» و رابطهٔ بین آن دو از نو مطرح شده است. این امکان طرح دوبارهٔ انواع دیگری از ادعاها و ظهور انواع دیگری از مدعیان را در مورد جایگاه «حاکمان» در جامعهٔ بین‌المللی به وجود می‌آورد.

۳. میمون‌های بزرگ عصر حاضر

الف. میمون‌ها، هم‌ترازان اخلاقی ما

مباحثات سده‌های هفدهم و هجدهم بر سر جایگاه میمون‌های بزرگ، که مدت‌ها مسکوت مانده بود، در پرتو سه پیشرفت دوباره با شدت و حدت مطرح شد. نخست، هواداران حقوق حیوانات و جنبش‌های مدافع محیط زیست مرزهایی را که «بشر»، «فرهنگ» و «تمدن» را از «میمون»، «طبیعت» و «وحشیگری» جدا می‌کردند، به چالش طلبیدند و برای مدتی حملاتی ساختارشکنانه به آنها کردند. هاراوی[1] در ***دیدگاه‌های نخستی‌ها***[2] می‌نویسد «نخستی‌شناسی[3] دربارهٔ نظمی است رده‌گانی و ***بنابراین*** سیاسی» که مرزهایی را به وجود می‌آورد که رویه‌های اجتماعی درگیر «کنش و واکنش دوگانه‌باوری، ***سکس/جنسیت*** و ***طبیعت/فرهنگ*** آن را تأیید می‌کنند... به موجب منطق این دوگانه‌باوری‌های پیچیده، نخستی‌شناسی غربی شرق‌شناسی میمون‌ها است.» [۴۱]

چنان که از بحث‌های هاراوی بر می‌آید، اگر تلاش عصر روشنگری برای دستیابی به سرچشمه‌های تمدن در میان میمون‌های بزرگ اهمیتی را که در نظر فیلسوفان داشت از دست داد، از راه آزمایشگاه‌های علمی نخستی‌شناسی پس از جنگ بازتاب داشت.

1- Danna Haraway
2- *Primate Visions*
3- primatology

اکنون مجموعهٔ عظیمی از شواهد دربارهٔ زندگی اجتماعی میمون‌های بزرگ و پیچیدگی شکل‌های سازمان اجتماعی آنان وجود دارد. از این مطالعات دربارهٔ «سرچشمهٔ» اجتماعی بودن انسان و پیامدهای الزامی آن برای ساختارها و روابط اجتماعی معاصر، به ویژه بین جنس‌های مختلف، نتیجه‌گیری‌های زیادی کرده‌اند. این نتیجه‌گیری‌ها ـ و کل این کار ـ را متخصصان فمینیست در سال‌های اخیر به چالش طلبیده‌اند. ولی تمام این کار شاید بی‌نتیجه بود اگر میمون‌ها قابلیت‌ها و توانایی‌های مربوط به سازماندهی را که برای افراد بشر قابل تشخیص است، از خود نشان نمی‌دادند.

میمون‌های بزرگ نظم اجتماعی پیچیده‌ای دارند [۴۲]. در میان اغلب انواع نخستی‌ها، ساختار اقتداری بسیار متمایز وجود دارد. جزییات کامل آن اقتدار به طور کامل درک نشده است و، از جنبه‌هایی، مفسرانی از نوع بشر بحث‌هایی آتشین در آن باره کرده‌اند [۴۳]. ولی ساختار قدرت در میان میمون‌ها تا حدودی شبیه به انسان به نظر می‌رسد، آن قدر که برای مثال در ۱۹۴۳ به دانشمندی اجازهٔ این ادعا را می‌دهد که «حتی مسائلی که شاید بتوانیم آنها را مسائل حکومتی بنامیم امکان دارد با توجه به شیوهٔ استفادهٔ میمون‌های بزرگ از هوش‌شان حل شوند، یا با توجه به سرچشمهٔ به وجود آمدن‌شان مورد بررسی قرار گیرند.» [۴۴]

سوم، شواهد علمی جدید دربارهٔ روابط بسیار نزدیک بین انسان و میمون‌های بزرگ، طبقه‌بندی قدیمی «انسان» و «میمون» را به چالش می‌طلبند. برخی از زیست‌شناسان خواستار طبقه‌بندی جدید قلمرو حیوانات مخالف رده‌گان‌شناسی سنتی هستند که انسان‌ها و میمون‌ها را در شمار تیره‌هایی جداگانه قرار داده است؛ یکی از این مکاتب اصرار دارد که «طبقه‌بندی باید عاری از تعصب، یکدست و بر اساس تفاوت وراثتی یا دوره‌های فاصله گرفتن از هم باشد.» بر اساس آن معیارها «افراد بشر تیره‌ای متمایز را تشکیل نمی‌دهند، و نه حتی گونه‌ای متفاوت را، بلکه به همان گونهٔ

شمپانزه‌های معمولی و کوتاه قد تعلق دارند... به این ترتیب امروز سه نوع از گونه‌های انسان‌ریخت‌ها[1] بر روی زمین وجود دارد: شمپانزهٔ معمولی، انسان‌ریخت غارنشین؛ شمپانزهٔ کوتوله، انسان‌ریخت پانیکوس[2] (بونوبو)؛ و سوم شمپانزهٔ انسان‌نما، یا انسان‌ریخت اندیشه‌ورز[3]» [۴۵]

از یافته‌های جدید در زیست‌شناسی مولکولی برای به دست دادن شالوده‌های ساختاری عمیق‌تر در مورد این طبقه‌بندی جدید استفاده کرده‌اند. در جریان تلاش برای «تنظیم ساعت تکامل، سیبلی[4] و آلکوئیست[5] چنین محاسبه کرده‌اند که میزان دی. ان. ا. (DNA) مشترک بین انسان‌ها و دیگر میمون‌های بزرگ بسیار زیاد است: ۹۶/۴ از دی. ان. ا. اورانگوتان با انسان یکی است، در مورد گوریل این میزان به ۹۷/۷ می‌رسد و در مورد شمپانزه ۹۸/۴ است [۴۶]. البته برخی از ژن‌ها از برخی دیگر مهم‌تر هستند، و تمام تفاوت‌های آشکار بین انسان و شمپانزه ـ اندازهٔ مغز، وضع لگن خاصره، حنجره، دستگاه تناسلی، موی بدن و غیره ـ باید در جایی قرار داشته باشند که آن ۱/۶ تفاوت دی. ان. ا. را بین ما در بر می‌گیرد [۴۷].

مدت‌ها اعتقاد بر این بود که نشانهٔ بارز «بشریت» عقلانیت یا قدرت استدلال و تعقل است که آن را، به نوبهٔ خود، با قوهٔ بیان یکی دانسته‌اند [۴۸]. در کتاب **طرح میمون بزرگ** (The Great Ape Project) ادعای برابری اخلاقی افراد بشر و دیگر میمون‌های بزرگ با ارائهٔ شواهدی تأیید می‌شود که روانشناسان رفتارگرایی که به بسیاری از میمون‌ها آموختند که با افراد بشر (و با یکدیگر) به زبان اشاره سخن گویند، ارائه می‌دهند. دو مثال مشهور در این مورد واشو[6] و کوکو[7] بودند (که این دومی از بچه‌گربه‌ای هم

1- Homo
2- Homo Paniscus
3- Homo sapiens
4-Charles Sibley
5-Jon Ahlquist
۶- Washoe، شمپانزه‌ای مؤنث که بئاتریس و آلن گاردنر از او مراقبت می‌کردند و توانست بیش از پنجاه نوع ایما و اشاره را فراگیرد. ـم.
7- Koko

نگهداری می‌کرد). واشو بود که پاسخی مشهور به تردیدهای اولیه در این مورد داد که آیا او فقط اشاره‌های بشر را تقلید می‌کرد بدون این که معنای آنها را «بفهمد» یا نه. او به ابداع نشانه‌ای مرکب از دو نشانهٔ دیگر («آب» و «پرنده» برای مرغابی) پرداخت، بدون آن که هرگز دیده باشد که افراد بشر آن دو نشانه را با هم به کار گرفته‌اند؛ واشو همچنین به بچه شمپانزه‌ای که می‌پرورد یاد داد که با استفاده از نشانه‌ها با او ارتباط برقرار کند. در ارتباط رو به شکوفایی بین میمون‌ها و افراد بشر که در پی این وضع به وجود آمد، معلوم شد میمون‌ها هم مانند انسان‌ها قادر به نیرنگ زدن هستند ـ این هم نشانهٔ دیگری بود دال بر این که آنان براستی زبانی را که به کار می‌گیرند «درک» می‌کنند، و تنها به تقلید هوشمندانه نمی‌پردازند [۴۹].

دانشورانی که درگیر از نو سامان دادن نخستی‌ها در زیست‌بوم اصلی خودشان بودند شیوه‌های ارتباط برقرار کردن خود میمون‌ها را، خواه از راه صدا و خواه از راه ایما و اشاره، فرا گرفته‌اند تا بتوانند زبان خودشان را به «میمون‌های از نظر فرهنگی محرومی بیاموزند که از دست انسان‌های نادان نجات یافته‌اند.» [۵۰] بحث بر سر قابلیت‌های (دیگر) میمون‌های بزرگ شاید به جالب‌ترین وجه زمانی مطرح شد که استفاده از «میمون‌های فضانورد» در نخستین سال‌های برنامهٔ فضایی امریکا تهدیدی برای اشتغال انسان‌های فضانورد به شمار می‌رفت [۵۱]. تمام این شواهد دربارهٔ میمون‌ها به ادعاهای مربوط به برابری اخلاقی تمام میمون‌های بزرگ، اعم از انسان و ناانسان، که در اعلامیهٔ مربوط به میمون‌های بزرگ آمده بود و «مرزهای بین انواع را... به چالش می‌طلبید»، دامن زد [۵۲].

به هر حال، مباحثات گذشته و حال بر سر قابلیت‌های میمون‌های بزرگ و ارتباط آنها با انسان‌ها با بحث‌های مربوط به «بشر» و حقوق او در هم آمیخته است. همان گونه که

پیش از این تأکید کردیم، اعتقاد بر این است که اکثریت افراد بشر از نظر تاریخی فاقد آن قابلیت‌های «انسانی» بودند که برای بهره‌مندی از حقوق مورد نظر لازم بود. ولی در دل این محدودیت‌ها پارادکسی نهفته بود: برابری و آزادی «طبیعی» پیش‌شرطی بود که «حقوق بشر» بر پایهٔ آن استوار بود، ولی از همان آغاز «پارادکس بردگی» در هیئت‌های بی‌شماری وارد صحنه شد [۵۳]. این پارادکس عبارت از این بود که مالک برده همزمان ناگزیر بود هم بشر بودن برده را انکار کند (بردگان ملک طلق بودند) و هم به بشر بودن آنها معترف باشد (زیرا در غیر این صورت تنبیه یا دیگر ویژگی‌های دیگر عمل برده‌داری معنایی نداشت) [۵۴]. در مورد زنان و قانون زیردست بودن[1] آنان و وابستگی به شوهران‌شان هم فرایندی مشابه در کار بود [۵۵]. مثال دیگر به ملت‌های نخستین مربوط می‌شود. شورای خاصان[2] به حمایت از افراد قبیلهٔ موهیگن[3] در ۱۷۰۵ و ۱۷۴۳ حکم صادر و موافقت کرد که آنها «جامعه‌ای سیاسی و متمایز و دارای حاکمیت بر سرزمین‌های سنتی خود بودند» [۵۶] ـ ولی مهاجران به امریکای شمالی آنها را «وحشی» می‌دانستند. به همین قیاس، مهاجران به استرالیا آن سرزمین را ***terra nullius*** (سرزمینی که به هیچ کس تعلق ندارد) می‌نامیدند در حالی که در لندن پذیرفته بودند که مردم بومی در شمار اتباع انگلیسی هستند [۵۷]. در مورد زنان و ملت‌های نخستین، این پارادکس روشنگر است: این ادعا، و رویه‌های متکی بر آن، مبنی بر این که آن مردم بومی از نقطه نظرهایی «بشر» به شمار می‌آیند ولی از نقطه نظرهایی دیگر چنین نیستند دیگر قابل دفاع نیست.

پارادکس بردگی به موضوع دیگری بر می‌گردد ـ موضوع میمون‌های بزرگ. شباهت‌های بین میمون‌ها و انسان‌ها امکان تفکر و تعمق دربارهٔ سرچشمه‌ها و روابط

1- converture

۲- Privy Council، شورایی که به شاه یا رهبر نظر مشورتی می‌دهد. ـم.

۳- Mohegan، قبیله‌ای از هندیشمردگان امریکای شمالی. ـم.

اجتماعی و استفاده از میمون‌ها در پژوهش‌های پزشکی و در کارهای دیگر را امکان‌پذیر می‌کند. ولی زمانی که حقوق و حمایت‌ها در این زمینه مطرح می‌شود این شباهت‌ها و مناسبات «خانوادگی» بین میمون و انسان پذیرفته نیست. پس این مسئله بار دیگر مطرح می‌شود؛ آیا برای مثال می‌توانیم در عین حال هم بپذیریم که میمون‌ها آن قدر به ما شباهت دارند که می‌توانیم روی آن‌ها مطالعات تجربی پزشکی را انجام دهیم، و هم انکار کنیم که این شباهت آنها را واجد صلاحیت برای هر گونه حق یا حمایتی می‌کند که مانع این گونه آزمایش‌ها بر بشر است؟ [۵۸]

ب: وطنی برای میمون‌های بزرگ

اعلامیهٔ میمون‌های بزرگ، مانند بسیاری از نوشته‌های پیشین بخصوص دربارهٔ میمون‌های بزرگ و به طور کلی دربارهٔ حقوق حیوانات، بر برابری اخلاقی انواع انسان و ناانسان تأکید دارد[۵۹]. در عین حال که آن نوشته‌ها هدفی سیاسی را در نظر دارند، آن اهداف در اصل خواسته‌هایی اخلاقی هستند که اصول اخلاقی را صریحاً اعلام می‌دارند. ما ترجیح می‌دهیم بیشتر بر هدف سیاسی تکیه کنیم. با این کار، ما از سنت تمام اعلامیه‌های بزرگ، از اعلامیهٔ استقلال ۱۷۷۶ امریکا گرفته تا اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر سازمان ملل و میثاق‌های وابسته به آنها، که در آنها موازین اخلاقی و سیاست به شدت در هم پیچیده‌اند، پیروی می‌کنیم. تردیدی نیست که این‌ها همگی اسنادی سیاسی هستند. اعلامیهٔ میمون‌های بزرگ هم همین‌طور. ادعای موجود در آنها، درست مثل ادعای موجود در دیگر اعلامیه‌ها، در جهت دفاع از شکل خاصی از موضع سیاسی و سازمان سیاسی ـ یعنی حکومت بر خود ـ است.

جالب این است که اگر معنای ظاهری منطق حاکمیت در نظم متکی بر معاهدهٔ وستفالی را در نظر می‌گرفتیم، ممکن بود بسیاری از میمون‌های بزرگ تا همین حالا

شامل شرایط آزمون سنتی حاکمیت دوفاکتو (بالفعل) می‌شدند ـ از جمله، ساختار اقتدار موجود در برخی از سرزمین‌های خاص و این که جزییات آن واقعاً چه ممکن است باشد یا این که آیا ما معنای آن را به تمامی درک می‌کنیم یا نه، ربطی به این واقعیت ندارد که ساختار اقتدار وجود دارد. این که آیا ما از نظر اخلاقی شیوهٔ آنان در مورد امور خودشان را تأیید می‌کنیم یا نه هم به همان اندازه به موضوع بی‌ارتباط است. نکتهٔ اصلی در نظم متکی بر معاهدهٔ وستفالی فقط حمایت از جایگاه کنونی اقتدار و حاکمان کنونی در برابر تهاجم خارجی بود. درست است که اگر این حاکمان مغلوب مهاجمان خارجی می‌شدند (همان گونه که در واقع میمون‌ها مغلوب انسان‌های مهاجم شدند) در این حالت همان نظم ممکن بود برای حمایت از آن کسانی که جای آنها راگرفتند به کار آید. به هر حال در مورد نخست، این حمایت برای صاحبان کنونی اقتدار در نظر گرفته شده است ـ در این مورد، برای فرمانروایان سنتی در میان خود میمون‌های بزرگ.

البته منطق و عمل از هم فاصله دارند. میمون‌ها را در قطب مخالف «بشر» و «حکومت» او جا دادند. امروز، میمون‌های بزرگ به شکلی روزافزون از سرزمین‌های تاریخی‌شان به جاهای دیگر منتقل شده‌اند و هنوز هم آنها را اسیر می‌کنند و می‌کشند. امروز، فقط در حدود ۲۰ هزار اورانگوتان هنوز آزادانه در جزایر سوماترا و بورنئو زندگی می‌کنند. در افریقای حاره‌ای کمتر از ۳۰۰ هزار شمپانزه باقی مانده‌اند. از میان بیست و پنج کشوری که دارای مجموعه‌ای تاریخی از شمپانزه‌ها هستند، اکنون چهار کشور دیگر شمپانزه‌ای ندارند و پانزده کشور دیگر هر یک کمتر از ۵ هزار شمپانزه دارند؛ در شش کشور باقی مانده جمعیت شمپانزه‌ها به دلیل قطع درختان الواری در پی اعطای حق بهره‌برداری جدید از جنگل‌ها رو به انحطاط است [۶۰].

پیوند این دو پدیده ـ به رسمیت شناختن روزافزون میمون‌های بزرگ به عنوان خویشاوند نزدیک ما انسان‌ها و فشار روزافزون بر سرزمین‌های بومی و جمعیت آنها ـ به

فراخوان‌هایی برای این انجامیده است که محوطه‌های حفاظت‌شدهٔ بین‌المللی را برای آنها در نظر بگیرند [۶۱]. اکنون که حاکمیت به معنای سنتی آن از نظر سیاسی و نظری به چالش خوانده شده، وقت آن رسیده است که بپرسیم برنامه‌ای برای حاکمیت میمون‌ها -برای سرزمینی مستقل و از نظر بین‌المللی حفاظت شده برای میمون‌های بزرگ- چگونه قابل اجرا است؟ چنین برنامه‌ای چگونه ممکن است عملی شود و چگونه ممکن است مفید باشد؟

برای برقراری «حاکمیت» میمون‌ها برنامه‌هایی کم و بیش جالب وجود دارند. برنامه‌ای که کمتر جالب است چیزی است شبیه به معاملهٔ ابطال قرض در برابر حفاظت از طبیعت، آن گونه معامله‌ای که معمولاً به شکلی روزافزون در بحث‌های هواداران امور زیست‌محیطی بین‌المللی مطرح می‌شود [۶۲]. در اینجا ممکن است ملت، بانک یا سازمانی غیردولتی برخی از دیون خارجی یک ملت را (که تصور می‌شود در گسترهٔ سنتی سرزمین برخی از میمون‌های بزرگ قرار دارد ولی الزاماً چنین نیست) باطل کند، بطلان این دیون مشروط به این است که مدیون پیشین با انواعی از محافظت از میمون‌های بزرگ موافقت کند. در معامله‌های قدیمی ابطال قرض در برابر حفاظت از طبیعت، اقتدار برای نظارت بر وظایف و اجرای آنها که از چنین توافق‌هایی سرچشمه می‌گرفت به عهدهٔ کمیسیونی مشترک گذاشته می‌شد که هم ملت‌های داین را در بر می‌گرفت و هم ملت‌های مدیون را؛ حاکمیت دائمی ملت مدیون بر سرزمین مورد بحث به صراحت به رسمیت شناخته می‌شد، و حق وتوی آشکاری در مورد فعالیت‌های کمیسیون اجرایی به آن حکومت اعطا می‌شد، ولی هیچ یک از این توافق‌ها قابل اجرا بر اساس حقوق بین‌الملل نبوده‌اند. البته تمام این خصوصیت‌ها این موافقتنامه‌ها را برای کشورهای مدیون مقبول‌تر می‌کردند و بر شدت اشتیاق آنها در مورد دستیابی به چنین برنامه‌هایی می‌افزودند. ولی آن ویژگی‌ها همچنین باعث می‌شد معاملهٔ ابطال قرض در

مقابل حفاظت از محیط زیست از نوع سنتی به عنوان ساز و کاری برای حفاظت از طبیعت به طور کلی یا به ویژه برای حفاظت از منافع میمون‌های بزرگ کمتر قابل اعتماد باشند.

اگر خواهان سرزمینی دارای «حاکمیت» یا استقلال قاطع‌تر برای میمون‌های بزرگ باشیم، در این صورت چیزی جالب‌تر از معاملهٔ سنتی ابطال دیون در برابر حفاظت از طبیعت لازم است ـ چیزی بیشتر مثل «خرید» سرزمین مورد نظر. در آن برنامهٔ جدی‌تر، آن طرفی که زمین و ساکنانش را می‌خرد پس از این کار مالکیتش را به خود ساکنان آن سرزمین (میمون‌های بزرگ، یا جامعه‌ای مرکب از انسان‌ها و میمون‌ها) منتقل می‌کند، و این شبیه به شیوهٔ قدرت‌های امپریالیست در اعطای استقلال به مستعمرات‌شان است[۶۳]. گام نهایی، در این برنامهٔ جدی‌تر، از نظر برخی از کشورهای قدرتمندتر یا دیگر هیئت‌های ذینفع در رفاه جامعه‌ای که به این شکل به وجود آمده شاید این باشد که به منظور مصون داشتن آن جامعه در مقابل مداخلهٔ خارجی، مسئولیت‌های خاصی به آن تفویض شود که حقوق بین‌الملل آنها را به رسمیت می‌شناسد. در مورد کشورهای تحت سرپرستی و «سرزمین‌های تحت قیمومت» که در دورهٔ جامعهٔ ملل به وجود آمدند و در مورد سرزمین‌های تحت سرپرستی کمیسیون‌های سرپرستی سازمان ملل پیشینه‌ها و شباهت‌هایی وجود دارد. در حالی که از نظر برخی کشورها مراقبت از سرزمین‌های تحت قیمومت و سرپرستی بدیهی می‌نمود، شاید ممکن باشد که آن نقش را در مورد سرزمین میمون‌های بزرگ به سازمانی بین‌المللی (شاید طرح زیست‌محیطی سازمان ملل) یا برخی سازمان‌های غیردولتی (شاید صندوق جهانی حیات وحش[1]) بسپاریم. تنها شرطش این است که آن سازمان باید قدرتی، هم از نظر قانونی و هم از نظر عملی، کافی برای مقاومت در برابر تجاوزهای داخلی و همچنین خارجی نسبت به حقوق ویژهٔ

1- The World Wildlife Fund

میمون‌های بزرگ داشته باشد.

این گونه مفاهیم مربوط به قیمومت ـ سرزمینی تحت سرپرستی برای میمون‌های بزرگ ـ به ظاهر به اعطای حاکمیت کامل به آنها نمی‌انجامد بلکه به تعبیر سرزمین آنها به عنوان بوستانی ملی (یا حتی بین‌المللی) منجر می‌شود. سرزمینی تحت سرپرستی به آنها تعلق دارد، در حالی که بوستانی با تمام پوشش گیاهی و جانورانش، هر قدر هم که «محافظت شده باشد» به مفهومی جدی هنوز هم به ما تعلق دارد. البته، افراد متولی از نوع بشر باید این سرزمین تحت سرپرستی را به نیابت از میمون‌های بزرگ اداره کنند، درست همان گونه که قیمی در مورد وارث به سن قانونی نرسیدهٔ هر فرد چنین عمل می‌کند. ولی در هر دو مورد، سرمایهٔ تحت سرپرستی، به معنای خاص، ملک نفع‌برندگان از آن چیزی است که تحت سرپرستی قرار گرفته است، و متولی زمانی که آن را اداره می‌کند فقط از طرف آنها اقدام می‌کند.

درست به همین دلیل که متولیان باید برای ادارهٔ سرزمین تحت سرپرستی به نیابت از صاحبان آن عمل کنند، به هر حال، بنیاد نهادن سرزمین تحت سرپرستی برای میمون‌های بزرگ به نظر می‌رسد کاملاً به معنای اعطای حاکمیت به آنها در مورد ادارهٔ امور خودشان نیست. چون حاکمیت شامل اختیار کنترل فعالانهٔ امور مربوط به خود است، زمانی که متولی به نیابت از آنها امورشان را اداره می‌کند به نظر می‌رسد سازشی در مورد حاکمیت آنها صورت گرفته است. به هر حال به نظر می‌رسد از حاکمیت، به عنوان مفهومی در حقوق بین‌الملل، در وهلهٔ نخست در مورد جایگاه مقررات جامعه در مقابل مقررات دیگر جوامع در نظام بین‌المللی استفاده می‌کنند. اگر دیگر بازیگران صحنهٔ بین‌المللی به کسانی که امور جامعه را اداره می‌کنند به عنوان افراد دارای حاکمیت بنگرند، می‌گوییم جامعه دارای حاکمیت، به مفهوم خاص حقوق بین‌الملل، است.

بی‌تردید پرسش‌های دیگری هم دربارهٔ منابع اقتدار فرمانروایان بر اتباعی که فرمان

می‌برند مطرح هستند ـ طرح این پرسش‌ها بیشتر حق ویژهٔ نظریه‌پردازان اقتدار است تا حقوق‌دانان بین‌المللی. آن موضوع‌ها هم البته گاهی در قالب انواع حاکمیت مورد بحث قرار می‌گیرند («حاکمیت ملی» و غیره). ولی آن دو مجموعه از موضوع‌ها به هیچ شیوهٔ مؤثری با هم جور در نمی‌آیند. در حقوق بین‌الملل هر دولتی دارای حاکمیت است حتی اگر دیکتاتوری غیرانتخابی یا پادشاهی موروثی بر کشوری حکم راند. همچنین هر دولت از نظر بین‌المللی دارای حاکمیت است حتی اگر نایب‌السلطنه‌ای به جای ولیعهدی که هنوز به سن قانونی نرسیده بر تخت بنشیند. در مورد جوامع متشکل از میمون‌های بزرگ هم وضع به همین گونه است. معقول است که بگوییم آنها به معنای تعریف شده در حقوق بین‌الملل از «حاکمیت» برخوردارند حتی اگر سرزمین‌شان را متولیانی از افراد بشر اداره کنند.

مفاهیم مربوط به متولی بودن و سرپرستی شبیه به مفاهیمی که در اینجا به آنها اشاره کردیم، البته با مسامحه، در بسیاری از نوشته‌های مربوط به امور زیست‌محیطی، به کار رفته‌اند. در عبارت معروف پسمور[1] افراد بشر در امور مربوط به طبیعت در مقام «مباشرت» عمل می‌کنند [۶۴]. حد اقل این است که ما برای نسل‌های آینده «امانت‌دار» طبیعت هستیم، و مانند تمام امانت‌داران یا متولیان، وظیفه داریم که «اصل سرمایه را دست نخورده حفظ کنیم» و آن را در حد توان تقریباً به همان شکلی که دریافت کرده‌ایم به هیئت مسئول آن تحویل دهیم. حد اکثر هم، افراد بشر به عنوان «اشرف مخلوقات» نقش محافظ را در مورد باقی آفریدگان بازی می‌کنند: وظایف ما حفظ تمامیت طبیعت، در حد ممکن، به خاطر نفس خودش یا به خاطر وظیفهٔ مهم‌تری است که ما در قبال آفریدگار داریم.

متولیان معمولاً به نیابت از آن کسانی عمل می‌کنند که خودشان قادر به انجام

1- John Passmore

کارهایی نیستند. همان گونه که اشاره کردیم مثال بارز آن کودک یا سالمندی کاملاً دیوانه است. ولی البته انواع بی‌شماری از موارد بینابین هم وجود دارند. بسیاری از ما ترجیح می‌دهیم در دادگاه برای دفاع از خود حضور نیابیم در حالی که برای انجام امور روزانهٔ زندگی توانایی کامل داریم. مورد میمون‌های بزرگ هم تقریباً به همین شکل است. آنها کاملاً قادر به انجام امور داخلی خود هستند مشروط بر این که آنها را به حال خودشان بگذاریم. شاید آنها نتوانند معاهدات بین‌المللی را امضا کنند یا در برابر دیوان بین‌المللی عدالت حاضر شوند یا به شکلی معقول در بررسی‌های مجمع عمومی سازمان ملل مشارکت کنند. ولی به نظر می‌رسد که تک تک آنها و به ویژه مجموع آنها کاملاً توانایی ادارهٔ مستقل امورشان را دارند.

پیامد آن تمایز قائل شدن بین «حاکمیت» داخلی و خارجی است. مثال‌های بسیاری در مورد جوامعی که از نظر داخلی مستقل و دارای حاکمیت (حق تعیین سرنوشت خود) هستند ولی کنترلی ناچیز بر روابط خاجی خود دارند یا هیچ کنترلی در این مورد ندارند، در حقوق بین‌الملل وجود دارد. پنجاه ایالتی که ایالات متحدهٔ امریکا را تشکیل می‌دهند از این قبیل هستند: هر ایالت خود مختار است (قانون ایالات متحده «شکل حکومت جمهوری» را به آن اعطا کرده است)، ولی تمام کنترل در مورد مناسبات آن ایالت با قدرت‌های خارجی از نظر قانونی به حکومت فدرال تفویض شده است [۶۵]. مثال‌های دیگری از همین گونه شامل کانتون‌های سویس، قبیله‌هایی از هندیشمردگان امریکایی (که از نظر قانونی به شکلی سنتی «ملت‌های از نظر داخلی وابسته» به شمار آمده‌اند)، ملحقات امریکایی و گوناگون دیگر و دارای جایگاه‌های قانونی متفاوت (گوام، پورتوریکو، و غیره) هستند. سرزمین‌های تحت سرپرستی و تحت قیمومت به موجب حقوق بین‌الملل تقریباً مثل هم هستند: انتظار می‌رود که از حق کامل تعیین سرنوشت خود در تمام امور بهره‌مند باشند، ولی مناسبات‌شان با قدرت‌های خارجی را وزارت

امور خارجهٔ قدرتی خارجی اداره می‌کند.

این دوشاخگی حاکمیت گاهی از نظر اخلاقی مشکوک است و رنگ و بوی «دموکراسی تحت قیمومت» و انعطاف‌ناپذیری را داراست که قدرت‌های استعماری نمی‌توانند اجازه دهند سر نخش از دست‌شان در برود. وقتی از این گونه حاکمیت میمون‌های بزرگ سخن می‌گوییم دلیلی روشن و اجباری برای اعطای حاکمیت داخلی و نه خارجی به آنها وجود دارد ـ دلایلی مربوط به قابلیت آنها در مورد اعمال اقتدار داخلی همراه با ناتوانی واضح‌شان در مورد مشارکت به عنوان افرادی کاملاً برابر در مذاکرات و داوری‌های بین‌المللی [۶۶].

این دو برنامه برای حاکمیت میمون‌ها که ما طرحی سردستی از آنها به دست دادیم چندان جامع نیستند. این‌ها فقط بدیهی‌ترین انواع حاکمیت را معرفی می‌کنند. شیوه‌های گوناگون دیگری هم ممکن است مطرح شوند، شیوه‌هایی کمی متفاوت با این مضمون‌های اولیه. برای مثال، واگذاری زمین یا اقتداری ناقص (مثل مورد سنتی معاملهٔ ابطال دیون در برابر حفاظت از طبیعت) شاید مطلوب‌ترین شیوه‌ها برای اجرای این گونه طرح‌ها باشد: ولی اگر ثابت شود که آنها عملی نیستند، شق دیگرش این است که ما به نوعی تعهدات ناشی از معاهده‌ای بین‌المللی و به اندازهٔ کافی قاطع را بررسی کنیم که ناحیه‌ای حفاظت شده را برای میمون‌های بزرگی در نظر می‌گیرد که شبیه به ناحیهٔ حمایت شده‌ای است که در پروتکل مادرید و معاهدهٔ قارهٔ جنوبگان در نظر گرفته شده‌اند.[۶۷]. یا طبیعی‌تر از همه این است که به حفاظت از میمون‌های بزرگ در مکان اولیه و اصلی خودشان بیندیشیم. ولی در عین این که ممکن است کاملاً بدیهی به نظر آید که برای میمون‌های بزرگ سرزمین‌هایی را از منطقهٔ سنتی زندگی‌شان جداکرده و در نظر بگیریم، باید بدانیم که آن میمون‌ها موجوداتی هستند که می‌توانند خودشان را تطبیق دهند و شاید بتوانیم به انتقال آنها به سرزمین‌هایی جدید بیندیشیم که از نظر زیست‌بومی

به سرزمین‌های سنتی‌شان شبیه هستند و سرزمینی نو را در آنجا برای آنها تشکیل دهیم[۶۸]. تمام این وضعیت‌های گوناگون، و بی‌تردید وضعیت‌های بسیار دیگر، ارزش بررسی را دارند.

در اینجا هدف ما استدلال به هواداری از هر طرح خاص به عنوان بهترین طرح ممکن نیست، بلکه فقط می‌خواهیم طرحی خلاصه و ساده از برنامه‌هایی ممکن ارائه دهیم. این بحث فقط برای نشان دادن این نکته است که حاکمیت میمون‌ها تنها کاری موهوم و تخیلی در تأملات فلسفی نیست که امکان اجرای آن در دنیای واقعی هرگز وجود نداشته باشد. این که آیا مردم علاقه به اجرای آن دارند یا نه موضوع دیگری است.

۴. برنامهٔ گنجاندن همهٔ میمون‌های بزرگ در نظمی واحد

نکتهٔ مورد نظر ما این توصیهٔ سیاسی است که می‌شود میمون‌های بزرگ را، بر پایه‌ای مشابه جوامع بشری، در جامعهٔ بین‌المللی ادغام کرد و این کار باید انجام گیرد. در جریان گنجاندن تمام میمون‌های بزرگ ـ اعم از انسان و ناانسان ـ در نظم سیاسی و بین‌المللی واحد، به ناگزیر بسیاری از موضوع‌های واقعی مطرح می‌شوند. در بهترین حالت زمانی می‌توانیم به این موضوع‌ها بپردازیم که به شکلی خاص که در نهایت پیدا می‌کنند مطرح می‌شوند. به هر حال به نظر می‌رسد سه موضوع به اندازهٔ کافی روشن و مهم هستند که نیاز به بررسی قبلی دارند.

الف: حقوق

اغلب به هر گونه پیشنهاد در مورد حقوق میمون‌ها یا دیگر حیوانات ایراد می‌گیرند که حتی اگر رعایت این حقوق ارزشمند باشند، در زمانی که هنوز بسیاری از حقوق انسان‌ها، اغلب به گونه‌ای بیرحمانه، هر روز نقض می‌شوند، این حقوق پیش از موقع

مقرر عنوان شده‌اند. این ایراد از نظر تاریخی ایرادی رایج است؛ گفته‌اند بسیاری از گروه‌های انسانی (که از ردهٔ «بشر» کنار گذاشته شده‌اند) باید تا زمانی که خود بشر به حقوقش دست می‌یابد، برای دستیابی به حقوق‌شان صبر کنند. بحث ما بر پایهٔ این باور است که ادعاهایی که دیگر میمون‌های بزرگ مطرح می‌کنند باید به موازات حقوق افراد بشر مطرح شوند و نه در رقابت با آنها [۶۹].

ایراد دیگر این است که حقوق بشر به استدلال‌هایی دربارهٔ دموکراسی، شهروندی و حق حاکمیت دولت ـ ملت‌ها بر خود یا (حق تعیین سرنوشت خود) بستگی دارد. در مورد میمون‌های بزرگ، شاید بتوانیم بگوییم که هر گونه بحث در بارهٔ این گونه حقوق الزاماً بیجا است زیرا میمون‌های بزرگ نمی‌توانند مدعی حقوق‌شان شوند یا در آن باره اظهار نظر قطعی کنند، یا در بسیاری از رویه‌های سیاسی مختص انسان‌ها وارد شوند.

در مورد واژهٔ «حقوق» هم مانند واژه‌های «حاکمیت» و «بشر» اختلاف نظر شدید وجود دارد. در نتیجه آنچه «اعمال» حق به شمار می‌رود به معنای طرح ادعا است؛ و این به نوبهٔ خود، گاهی به منزلهٔ این است که تنها عاملانی که می‌توانند به شکلی مناسب الهام‌بخش جایگاه فردی صاحب حق باشند همان کسانی هستند که می‌توانند ادعا را مطرح کنند (یعنی آن حقوق را اعمال کنند) [۷۰]. به هر حال از آن قسمت آخر خیلی سریع رد شدیم. همان گونه که از مدت‌ها پیش تشخیص داده‌اند، افراد بی‌شماری هستند که آشکارا مایلیم حق به تمام معنا را برای آنها در نظر بگیریم درحالی که آنها توانایی اعمال آن حقوق را در مورد خودشان ندارند.

ولیعهدهایی که هنوز به سن قانونی نرسیده‌اند، کهن‌سالان ناتوان، و شهریارانی که به جنگ رفته‌اند، همگی حقوقی دارند که حمایت از آنها لازم است، حتی اگر در عمل یا از نظر حقوقی توانایی تقاضای مصرانهٔ آن حقوق برای خودشان را نداشته باشند. ما به طور متعارف قیم یا متولیانی برای حفظ این منافع تعیین می‌کنیم. کاری هم که گفته می‌شود آن

قیم‌ها یا متولیان به نیابت از آنها انجام می‌دهند، به درستی «دفاع از حقوق آنان» تعبیر می‌شود. قیم‌ها یا متولیان می‌توانند به همین شکل به نیابت از میمون‌های بزرگ هم سخن بگویند. آنها می‌توانند ادعاهای سیاسی را در مناظرات افراد بشر اقامه کنند که «تفاوت» خود میمون‌های دیگر باعث می‌شود از آن مناظرات بیرون بمانند، درست مثل سرزمین‌های تحت سرپرستی، یا در مورد افراد صغیر و به سن قانونی نرسیده در دادگاه‌های داخلی، و همین طور در مورد مثال‌های خانوادگی گوناگون دیگر. در اینجا هم توجه ما کمتر به برابری اخلاقی برای میمون‌های بزرگ و بیشتر به برابری سیاسی در برابر دیگر جوامع انسانی برای آنها است.

این واقعیت که انسانی که به عنوان متولی تعیین شده به ناگزیر بین جامعهٔ میمون‌ها و جامعهٔ ملت‌های متشکل از انسان‌ها قرار می‌گیرد هم از جنبه‌های گوناگون دیگری سودمند است، از جمله از نظر کمک کردن به ما در مورد این که با ایرادهای بالقوه و گوناگون دیگر در مورد اعطای حاکمیت به جوامع متشکل از میمون‌های بزرگ روبرو شویم. برای مثال ممکن است ایراد بگیرند که پیش‌شرطی در مورد اعطای حق حاکمیت قابلیت فرد در مورد درک ماهیت حقوقی است که به وی اعطا می‌شود. ولی این سئوال که آیا میمون‌های بزرگ می‌توانند این حقوق و وظایفی را که همراه با حاکمیت در جوامع بشری مطرح می‌شوند درک کنند یا نه ـ مثلاً آیا آنها توانایی درک معنای تعهد یا مفهومی را که رفتار آیندهٔ آنها را مقید می‌کند دارند یا نه ـ سئوالی مناسب نیست. کودکی را در نظر بگیرید، برخی از جنبه‌های حقوق مالکیت برای او قابل درک است و برخی دیگر چنین نیست. ولی هیچ کس حقوق هر کودک را در مورد به ارث بردن یک ملک انکار نمی‌کند فقط به این دلیل ساده که او قادر به درک معنای «حق» داشتن نیست یا نمی‌تواند قانون مالکیتی را که در پس آن مفهوم وراثت قرار دارد درک کند. در مورد کودکان و میمون‌ها، این کافی است که سرپرستی که به نیابت از آنها اقدام می‌کند حقوق و وظایف وابسته به

امتیازات اعطا شده به آنها را بفهمد [۷۱].

این هم امکان دارد که میمون‌های بزرگ (ناانسان) نه خواهان حاکمیت باشند و نه بدانند که اگر به آن دست یافتند با آن چه کنند. این اندیشه‌ها یکی از منتقدان را به آنجا کشاند که بنویسد، «باید برای نشان دادن حسن نیت به حیوانات راه بهتری وجود داشته باشد.» [۷۲] باید بپذیریم آن کسانی که کار اقدام به عنوان متولی میمون‌های بزرگ به عهدهٔ آنان گذاشته شده ممکن است هرگز نتوانند با آن میمون‌ها ارتباطی به قدر کافی مؤثر برای حدس زدن جزییات ارجحیت‌های خاص‌شان برقرار کنند. ولی قیم‌های میمون‌ها، مثل قیم‌های کودکان یا سالمندان مجنون، نیازی به جزییات یا آغاز گفت و گوهایی بسیار طولانی ندارند تا از بقای میمون‌ها یا این که از آنها بخوبی مراقبت می‌شود یا این که منافع کلی آنها محفوظ هستند، اطمینان حاصل کنند. متولیان جوامع متشکل از میمون‌های بزرگ می‌توانند برای تضمین این که دو جنبهٔ مهم حاکمیت ـ بقا و استقلال، حق ادارهٔ امور مربوط به خود و اعمال ارادهٔ خویش ـ اعمال می‌شود در مقابل جامعهٔ بین‌المللی اقدام کنند.

متولیان جوامع متشکل از میمون‌های بزرگ، یا فیلسوفانی که دربارهٔ «حاکمیت» مطالبی می‌نویسند نیازی به دانستن هیچ نکتهٔ خاصی دربارهٔ منافع و ارجحیت‌ها، دیدگاه‌های جهانی و طرح‌های مربوط به میمون‌های بزرگ ندارند تا دریابند که آنها نفعی در بقا و پیشرفت به سوی استقلال دارند، بدون آن که افراد بشر بیش از این دخالتی در کارشان کنند. افراد بشر نیازی به این ندارند که، به سبک دکتر دولیتل[1]، به تفصیل با آنها به گفتگو بپردازند تا به این نکته پی ببرند. از این جهت، نفعی که جوامع متشکل از میمون‌های بزرگ در «حق استقلال» دارند می‌شود گفت بسیار شبیه به حق کودکان در بهره‌مندی از «آینده‌ای روشن» است [۷۳]. همچنین حق میمون‌های بزرگ در بهره‌مندی

۱- Dr. Doolittle، قهرمان و شخصیت اصلی سلسله کتاب‌هایی برای کودکان. او پزشکی است که از افراد بشر دوری می‌کند و با حیوانات دوست است و می‌تواند با هر یک از آنها به زبان خودشان سخن گوید. ـم.

از استقلال مانند آن حق اساسی کودکان ممکن است رهنمودی بسیار عملی برای آن کسانی باشد که مسئولیت نظارت بر امور آنها در برابر دنیای خارج به عهده دارند.

ب: *معیارهای اخلاقی*

سپس، این پرسش مطرح می‌شود که آیا باید بر اساس همان ضوابط اخلاقی که با انسان‌ها رفتار می‌کنیم با میمون‌ها هم رفتار کنیم؟ قوانین بین‌المللی مربوط به حقوق بشر، به طور کلی جنبش بین‌المللی هوادار حقوق بشر، حاکمیت دولت ـ ملت را تغییر داده‌اند. معیارهای رفتار اخلاقی دولت‌ها نسبت به شهروندانِ خودشان تعیین شده است. نیازی نیست که فردی عضو جامعهٔ سیاسی مورد بحث باشد تا در موقعیت شکایت از شکنجه یا اعدام‌های شتابزده قرار گیرد، و جامعهٔ بین‌المللی به طور کلی هم حق و هم وظیفه دارد که برای پایان دادن به نقض حقوق بشر اقدام مناسب و مؤثر بکند.

چگونه می‌شود یا باید این ضوابط را در مورد میمون‌های دارای «حاکمیت» رعایت کرد؟ البته شواهد قابل ملاحظه‌ای در مورد خشونت و تجاوز، هم بین گروه‌های میمون‌ها و هم در درون این گروه‌ها، وجود دارد، درست همان گونه که چنین شواهدی در مورد جوامع انسانی وجود دارند. برای مثال شمپانزهٔ مذکر الف در حمله به هر مهاجم مذکر دیگر به شدت شرور است و در تحمیل خود بر مؤنث‌های درون گروه به شدت ددمنش است [۷۴]. ولی در عین حال شواهد قابل ملاحظه‌ای هم در مورد محبت، گشاده‌دستی و همدلی در زندگی اجتماعی معمولی دیگر میمون‌های بزرگ وجود دارد [۷۵]. تردید بیشتری در این مورد مطرح است که آیا می‌شود این واکنش‌های در سطح فرد را به برخی از موازین هنجارگذار درونی شده تعمیم داد یا نه. تازه این هم بیشتر قابل تردید است که جوامع متشکل از میمون‌های بزرگ قادر به مشارکت در گفتمان با انسان‌ها دربارهٔ این گونه موضوع‌ها هستند یا انسان‌ها می‌توانند آنها را از نظر اخلاقی متقاعد کنند که

عملکرد درونی‌شان را بهبود بخشند یا نه. به این شیوه‌ها، میمون‌های (ناانسان) برخوردار از «حاکمیت» شاید بیرون از «جامعهٔ (بشری) ملت‌ها» قرار گیرند.

به هر حال، همان گونه که فیلسوفان «سیاست تبعیض‌آمیز» به ما یادآوری می‌کنند، دلیلی وجود ندارد که ما نتوانیم معیارهای مناسب با هر مورد را به‌کار گیریم. ما می‌توانیم حاکمیت ـ خودمختاری داخلی و محافظت در برابر تهاجم خارجی ـ را به میمون‌های بزرگ ناانسان اعطا کنیم، حتی زمانی که می‌پذیریم که آنها بناست نسبت به درخواست‌های سازمان عفو بین‌الملل[1] بی‌اعتنا باشند. در عین حال ما می‌توانیم جوامع انسانی را به معیارهای والاتری مقید کنیم. این که ما مایلیم حقوق ویژهٔ «حاکمیت» را بر پایهٔ شرایط مناسب برای میمون‌های بزرگ به آنها اعطا کنیم، ما را متعهد نمی‌کند که رفتار غیرانسانی افراد بشر را تحمل کنیم.

ج: *جوامع مختلط*

موضوع آخری که ما باید به آن بپردازیم به موضوع کنش متقابل بین میمون‌ها و افراد بشر در جوامع «مختلط» مربوط می‌شود. توجه ما در اصل معطوف به الگوی حاکمیت میمون‌ها است، یعنی فرمانروایی میمون‌ها بر میمون‌ها. ولی شاید امکان یافتن سرزمینی فقط برای میمون‌های ناانسان وجود نداشته باشد. شاید به ناگزیر انسان‌هایی گُله به گُله در میان دیگر میمون‌های بزرگ پراکنده باشند. بنابراین باید موضوع جوامع مختلط انسانی ـ میمونی را مورد توجه قرار دهیم و همچنین مسئلهٔ مناسبات انسان ـ میمون در این جوامع را.

مراد ما بی‌تردید القای این نکته نیست که هر جا افراد بشر در میان میمون‌ها حضور داشته باشند، انسان‌ها باید یا ناگزیرند به عنوان قدرت برتر فرمان رانند. مراد ما تجسم

1- Amnesty International

تصویر ذهنی برعکس فرمانروایی گوریل‌هایی سپیدمو بر مجموعه‌ای از انسان‌های مطیع هم نیست. این مسئله که مناسبات انسان ـ میمون در جامعه‌ای مختلط چه شکلی پیدا می‌کند مسئله‌ای است که اغلب آثار مربوط به «سیاست تبعیض‌آمیز» ممکن است به آن بپردازند.

در فرهنگ‌های دیگر، مناسبات بین «طبیعت»، «انسان» و «میمون» به شکلی بسیار متفاوت با غرب شکل گرفته است. برای مثال، در یکی از مهم‌ترین آثار ادبیات هندیان، یعنی ***رامایانه***[1]، میمونی به نام ژنرال هانومان[2] نقشی مهم در برقراری دوبارهٔ حکومت مشروع و عادلانه بازی می‌کند. در حکایت‌های عامیانه، سکوت میمون‌ها را ناشی از فرزانگی و دانایی آنها می‌دانستند، ناشی از تمایل‌شان به این که از آنها کار نکشند. می‌توانیم درس‌های زیادی از مردمی بیاموزیم که قرن‌ها با میمون‌ها زندگی کرده‌اند[۷۶]. در آن اوضاع انواع گوناگونی از توافق‌ها بین میمون‌ها و انسان‌ها به وجود آمده است، و همان ساز و کار «بازخورد»ی که مدت‌ها برای تسهیل و شالوده‌ریزی آن توافق‌هایی در کار بوده است تقریباً به همان شکل می‌تواند ادامه یابد، البته اکنون برای دستیابی به هدف‌هایی متفاوت.

درک همدلانه و سازش‌های اصیل البته همان چیزی است که پسامدرنیست‌های کثرت‌گرا توصیه می‌کنند. شاید شرایطی کاملاً انسانی محدودیت‌هایی شدید در زمینهٔ برقراری ارتباط با میمون‌های دیگر به وجود آورند. ولی «سیاست تبعیض‌آمیز» مسائلی را در این مورد که چرا میمون‌های دیگر باید زبان ما را یاد بگیرند و نه ما زبان آنها را برجسته جلوه می‌دهد، و اگر ثابت شود ارتباط رضایت‌بخش به موازات آن تفاوت

۱- *Ramayaneh* (سرگذشت راما) حماسه‌ای هندی و منظوم به زبان سانسکریت و مشتمل بر ۲۴۰۰۰ بیت؛ و احتمالاً مربوط به قرن سوم ق م است. سرایندهٔ آن مردی بوده است به نام والمیکی که در آغاز راهزن بود ولی به دلیل تکرار نام راما در شمار قدیسین در آمد. ***رامایانه*** مشتمل بر افسانه‌های مختلفی است که در زمان پیدایش آن رواج داشته است. نفوذ این حماسه در فرهنگ هندی از حساب بیرون است. م ـ

2- General Hanuman

دشوار است، آن‌گونه ارتباط باید بر اساس چگونه توافق نهادینی باشد که با وجود این آن تفاوت‌ها را در نظر بگیرد. اعطای خودمختاری به گروه‌ها در بخش‌های خاص یا با در نظر گرفتن برخی از منابع یا سرزمین‌ها، شیوه‌ای قدیمی برای حل منازعات قومی است، در حالی که قدرت را به منظور حفظ وحدت دولت در عین احترام گذاشتن به تنوع ملت می‌پراکند[۷۷]. در جوامع مختلطی که هم انسان‌ها و هم دیگر میمون‌های بزرگ را در بر می‌گیرند شاید بتوانیم از راهکاری شبیه به این استفاده کنیم.

در اینجا ممکن است بخواهیم از مفاهیم پسامدرن‌تر حاکمیت‌های بخش شده، محدود و متداخل بهره گیریم [۷۸]. درخواست برای حاکمیت در درون دولت ـ ملت‌ها همان درخواست برای حاکمیت دولت ـ ملت‌ها نیست. برای مثال این نکته از مورد حقوق مربوط به سرزمین روشن می‌شود که اکنون مورد ادعای مردمی بومی است که پیش از این کاملاً جزیی از دولت ـ ملت‌های دیگر بودند (و در برخی از جاها، مثل استرالیا و کانادا، این حقوق برقرار شده است). دعوی‌های مربوط به حاکمیت میمون‌ها، خواه به شکل قوی و خواه به شکل ضعیف، ممکن است کم و بیش بر اساس همان الگو پیش رود.

به هر حال، حاکمیت میمون‌ها شامل حق تعیین سرنوشت خود برای افراد بشر و همین طور دیگر میمون‌هایی است که در جامعه‌ای مختلط زندگی می‌کنند. متولیانی که وظیفهٔ حمایت از منافع میمون‌ها را دارند، اول از همه، وظیفهٔ کنترل رفاه میمون‌های ناانسان را دارند که مراقبت از آنها به ایشان واگذار شده است، و باید از میمون‌ها در برابر تجاوزات انسان‌ها دفاع کنند، و انسان‌ها را از فعالیت‌هایی که (سهواً یا عمداً) به میمون‌ها آسیب می‌رسانند، بر حذر دارند. ولی این کار را باید به گونه‌ای انجام دهند که ناقض حق خودمختاری و حق تعیین سرنوشت جوامع بشری که در همان سرزمین زندگی می‌کنند، نباشد.

در این جوامع مختلط، به احتمال زیاد از بسیاری از جنبه‌های مهم، خودمختاری افراد بشر بیش از اغلب رژیم‌های واقع‌گرای دیگر رعایت می‌شود. اگر انسان‌های دارای حق حاکمیت با میمون‌های بزرگ در سرزمین‌هایی زندگی کنند که به طور سنتی به شراکت در آنها زندگی می‌کرده‌اند، این وضع دست کم مانع سازش دوباره و قهری هر یک از دو گروه ساکن این سرزمین‌ها در مورد برخورداری از منابع طبیعی از یک سو و فراهم آوردن زمینه برای ایجاد پارک‌های ملی از سوی دیگر می‌شود. همچنین مانع کار کشاورزی مزاحم و قطع درختان جنگل می‌شود که سبک زندگی سنتی هر دوگروه به آن بستگی دارد.

الگویی مناسب برای مناسبات سیاسی انسان-میمون، در چنین جامعهٔ مختلطی، شاید «صلاحیت قضایی موازی» یا «دموکراسی متکی بر همزیستی[1]» باشد [۷۹]. در این حالت، نمایندگان هر یک از دو جامعه با نمایندگان جوامع دیگر برای دستیابی به منافع متقابل، یا به هر حال متقابلاً قابل قبول، در مورد راه‌حل‌هایی برای مسائل مشترک به مذاکره می‌پردازند. گاهی، این وضع به سازش‌هایی می‌انجامد، نوعی «سیاست متکی بر توافق». اغلب در موارد مورد نظر ما، آنچه به سود میمون‌های بزرگ دیگر است به سود انسان‌ها هم هست، و حاکمیت میمون‌ها به پیشرفتی چشمگیر در رفاه و امنیت جمعیت‌های انسانی می‌انجامد که در آن سرزمین سهمی دارند.

جوامع مختلط انسان-میمون، مانند تمام دموکراسی‌های متکی بر همزیستی، شاید خوب یا بد اداره شوند. نکتهٔ مورد نظر ما، که به هیچ روی پیشنهادی برآشوبنده نیست، فقط این است که چنین طرحی از منابعی بسیار معمولی استفاده می‌کند.

1- consociational democracy

۵. نتیجه گیری

در دوره‌ای که سیاست ملی و بین‌المللی در حالت تغییر دمادم و سریع است، شایسته است که نه تنها سازمان سیاسی بشری بلکه مناسبات سیاسی خودمان را با دیگر خویشان نزدیک‌مان هم از نو ارزیابی کنیم. بر اساس دیدگاه‌های کنونی ـدر حال تغییرـ دربارهٔ حاکمیت، ادعاهای دیگر میمون‌های بزرگ در مورد کنترل ناشی از «حاکمیت» بر سرزمین خودشان را باید به اندازهٔ کنترل جوامع بشری در این زمینه جدی بگیریم.

اعلامیهٔ مربوط به میمون‌های بزرگ به ناگزیر با همان گونه انکار ریشخندآمیز و همراه با حیرتی روبرو شد که تمام اعلامیه‌های بزرگ دیگر در عصر خود با آنها روبرو شده بودند [۸۰] ـو به ویژه فیلسوفانی که اصول محترم داشتن در آن اعلامیه‌ها را به حیوانات ناانسان تسری می‌دادند با آن شگفتی روبرو شدند. این پاسخ سفسطه‌آمیز همواره بخش اصلی این واکنش تحقیرآمیز بود: پس زنان را هم وارد این ماجرا کنید، چرا بچه‌ها از حق حاکمیت برخوردار نباشند ـ اعطای حاکمیت به میمون‌ها؟ دیگر چه؟ پس چه مانعی در راه حاکمیت حلزون‌ها وجود دارد؟ البته مسئله‌ای جدی در این مورد وجود دارد که چرا باید «حاکمیت» به میمون‌های بزرگ منحصر باشد ـاین که چرا باید برای خویشاوندان‌مان تبعیض قائل شویم؟ با توجه به این که حیوانات دیگری هم هستند که از ویژگی‌هایی مشابه آنچه در مطالعات تجربی میمون‌ها برجسته نشان داده شده برخوردارند [۸۱]. این موضوعی است که نیاز به بحث دارد، ولی بحث سیاسی باید نقطهٔ عزیمتی داشته باشد، و به دلایلی که اشاره کردیم، ما معتقدیم که میمون‌های بزرگ آغازی مناسب برای این بحث هستند.

شاید چنین بحث‌هایی به منزلهٔ توهین به آن کسانی باشد که بشر را «اشرف مخلوقات» می‌دانند. اگر این هواداران افراطی بشر به این ترتیب مجبور به بازنگری دربارهٔ معیارهایی باشند که بر حاکمان احتمالی جوامع بشری تحمیل می‌کنند، خوب

است. نخستی‌هایی از رده‌هایی برتر در واقع باید مقید به معیارهایی والاتر باشند، و جامعهٔ بین‌المللی باید از نزدیک و به دقت رویه‌های داخلی (به ویژه در مورد احترام گذاشتن به حقوق بشر) را در میان آن کسانی از افراد بشر که آمادگی آن را دارند که به عنوان دارندگان حق حاکمیت آنها را به رسمیت بشناسند، بررسی کند.

اوضاع به هر شکلی که باشد، ادعای حاکمیت یا خودمختاری میمون‌ها تحت تأثیر قرار نمی‌گیرد. میمون‌های بزرگ، از تمام جنبه‌های مهم، شایستگی آن را دارند که جامعهٔ بین‌المللی از آنها، مانند هر جامعهٔ دیگر دارای سرزمین که ما آن را دولت ـ ملت نامیده‌ایم، حمایت کند. به ویژه اکنون که «حاکمیت» در نظام دولتی جاری به مفهومی تا به این اندازه انعطاف‌پذیر بدل شده، دلایل زیادی وجود دارد که به جوامع دیگر میمون‌های بزرگی که سرزمینی خاص خود دارند دست کم همان‌گونه حقوق داخلی در مورد تعیین سرنوشت خودشان و همان‌گونه تضمین‌ها را علیه تهاجم خارجی اعطا کنیم که در دنیای امروز به هر جامعهٔ دارای سرزمین خود اعطا می‌کنیم.

یادداشت‌ها

1- Michael Waltzer, *Thick and Thin: Moral Argument at Home and Abroad* (Notre Dame, IN: University of Notre Dame Press, 1994), 78.

2- Henry Beston, *The Outermost House* (1928: reprint, London: Ballatine, 1971), 20.

3- "A Declaration of Great Apes," *The Great Ape Project: Equality Before Humanity,* ed. Paola Cavalieri and Peter Singer (New York: St. Martin's, 1993), 4-7.

این اعلامیه امضای ویراستاران و ۳۴ نفری را دارد که سهمی در نگارش این کتاب داشته‌اند.

۴ـ در مورد بیان سنتی این دیدگاه نگاه کنید به:

H. A. L. Hart, *The Concept of Law* (Oxford, UK: Clarendon, 1961), chap. 10. Cf. Charles R. Baitz, "Sovereignty and Morality," *Political Theory Today,* ed. David Held (Oxford, UK: Polity, 1991), pp. 236-54.

5- "Declaration of Great Apes." 6.

6- David Held, *Democracy and the Global Order* (Oxford, UK: Polity, 1995), 133.
7- Thomas Hobbes, *Leviathan* (Harmondsworth, UK: Penguin, 1983), ch. 3, sec. 3. 8- Robert Wokler, "Perfectible Apes in the Decadent Cultures: Rousseau's Anthropology Revisited," *Daedalus* 107 (Summer 1978), 107-34 at 109.
9- Londa Schiebinger, *Nature's Body: Gender in the Making of Modern Science* (Boston: Beacon, 1993), 94 and Chap. 3.
10- Keith Thomas, *Man and the Natural World* (Harmondsworth, UK: Penguin, 1983), ch. 3, sec. 3. Val Plumwood, *Feminism and the Mastery of Nature* (New York: Routledge Kegan Paul, 1993).
11- Wokler, "Perfectible Apes in Decadent Cultures," 111.
۱۲ـ روسو در یادداشت شمارهٔ ۱۰ **گفتار دوم** خود در تردید بود که «آیا حیوانات گوناگون شبیه به انسان، که جهانگردان یا به خاطر برخی از تفاوت هایی که به چشم آنها از نظر وضع ظاهری داشتند، یا فقط به این خاطر که این حیوانات نمی‌توانستند سخن بگویند، بدون توجه زیاد آنها را به جای جانوران وحشی گرفته‌اند، آیا در واقع انسان‌هایی وحشی نبوده‌اند که نژادشان در دوران‌های قدیم در جنگل‌ها پراکنده شده است، مجال آن را نیافته‌اند که هیچ یک از استعدادهای بالقوهٔ خود را پرورش دهند، به هیچ میزانی از تکامل نرسیده‌اند و هنوز در وضع طبیعی ابتدایی مانده‌اند؟» کمی پیش از آن، در اوگوست ۱۶۶۱، ساموئل پاپیز (Samuel Pepys) در دفتر خاطرات خود نوشت: «او بوزینه‌ای بزرگ است ولی در اغلب موارد آن قدر به انسان شباهت دارد که (هر چند می‌گویند انسان یکی از انواع آنهاست) باز هم تصور من جز این نیست که او هیولایی است که از [آمیزش] بشر با بوزینه‌ای ماده به وجود آمده است. من معتقدم که این بوزینه مقدار زیادی انگلیسی می‌داند؛ و بر این باورم که می‌شود به او سخن گفتن یا اشاره کردن را یاد داد.» نگاه کنید به:
Pepys Diary, ed., R. Lathman (London: The Folio Society, 1996), vol. 1, pp. 149-50.
13- James Burnet, Lord Monboddo, *The Origin and Progress of Language,* nd, ed. (1774; reprint, New York: Garland, 1970), vol. 1.

دربارهٔ موبودو نگاه کنید به:
Robert Wokler, "Apes and Races in the Scottish Enligtenment: Monboddo and Kames on the Nature of Man," *Philosophy and Science in the Scottish Enligtenment,* ed., Peter Jones (Edinburgh, Scotland: John Donald, 1988).
۱۴ـ دست کم، در آغاز آنها توانستند بر دیدگاه‌های مخالف و رایجی پیروز شوند که با اقتدار عنوان می‌شدند: دیدگاه‌های مارگارت کوندیش (Margaret Cavendish)، دوشس آو نیوکاسل (Duchess of Newcastle)، ادعاهای به شدت به چالش طلبیده شدهٔ دکارت در این زمینه، و اراسموس داروین به

قابلیت‌های اخلاقی [حیوانات] در آن قالب خاصی اشاره می‌کند که «قراردادهای دوستی با یکدیگر [و] با نوع بشر را شکل می‌دهند.» نگاه کنید به:

15- Thomas, *Man and the Natural World,* chap. 3, sec. 3, and Plumwood, *Feminism and the Mastery of Nature.*

Thomas Taylor, *Vindication of the Rights of Brutes,* (London: Edward Jeffrey, 1792).

16- *Melincourt* in *The Works of Thomas Love Peacock* (London: Constable, 1924), vol. 2.

سر اوران (Sir Oran) («نوعی از انسان طبیعی و اولیه ـ بشر وحشی جنگل‌ها») از قرار در آنگولا پیدا و به لندن منتقل شده بود. از جمله دستاوردهای او یکی هم فراگیری نواختن فلوت و کرنای فرانسوی بود؛ او همچنین عضو مجلس شد و سکوتش بر شهرتش افزود.

۱۷ـ از جمله ژان بدن در تحلیل مشهورش از حاکمیت به این موضوع پرداخته است:

Jean Bodin, *The Six Books of Commonwealth* (1576; reprint, Cambridge, UK: Cambridge University Press, 1992), bk. chap. 10.

18- Leo Gross, "The Peace of Westphalia, 1648-1948," *American Journal of international Law* 42 (1948), 20-41. Held, *Democracy and the Global Order.*

۱۹ـ این مضمون در سراسر آثار مایکل والتزر تکرار می‌شود:

Michael Waltzer, *Just and Unjust Wars* (New York: Basic Books, 1977), chap. 4; "The Moral Standing of States," *Philosophy and Public Affairs* 9 (1980), 209-29; *Thick and Thin,* 63-84.

این مضمون در اثر اخیر جان راولز هم مشهود است:

John Rawls, *Political Liberalism* (New York: Colombia University Press, 1993).

و به ویژه در:

John Rawls, "The Law of Peoples," *On Human Rights,* ed., Stephen Shute and Susan Hurley (New York: Basic Books, 1993), 41-82.

همچنین نگاه کنید به:

Marshall Cohen, "Moral Skepticism and International Relations," *Philosophy and Public Affairs* 13, 299-346.

20- Held, *Democracy and Global Order.* James R. Crawford, *The Creation of States in International Law* (Oxford, UK: Clarendon, 1979).

21- Sidgwick, *Elements of Politics* (London: Macmillan, 1891), chap. 15, p. 230.

۲۲ـ بند دو این گونه شروع می‌شود: «۱. این سازمان بر اصل برابری حاکمیت تمام اعضای آن متکی است،» و در ادامه می‌گوید «۴. تمام اعضا باید در روابط بین‌المللی خود از تهدید یا استفاده از زور علیه تمامیت سرزمین یا استقلال سیاسی هر دولت دیگر خودداری کنند... [مگر] ۷. هیچ مطلب موجود در این منشور نباید به سازمان ملل اجازهٔ مداخله در اموری را دهد که در اصل در صلاحیت حوزهٔ قضایی داخلی هر کشور است.»

23- Stephen D. Krasner, "Westphalia and All That," *Ideas and Foreign Policy,* ed. Judith Goldstein and Robert Keohane (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1993), 235-64.

۲۴ـ باز هم به گفته بدن «حاکمیت ... نه از نظر قدرت محدودیتی دارد نه از نظر عملکرد و نه از نظر زمانی»:
Six Books of the Commonwealth, bk. 1, chap. 8, p. 384.

البته به عنوان موضوعی مربوط به فرمانروایی داخلی، «حاکم» به این معنای دقیق خودش موضوع بحث بی‌پایانی بود: برخی آن را معادل پادشاه می‌دانند، دیگران معادل قانونگذار، برخی دیگر آن را «قانون» یا «ملت» می‌نامند. به هر حال همه در این باره بحث می‌کنند که حاکمیت به کدام بخش از حکومت محول شده است. معنای سنتی حاکمیت به قدر کافی روشن بود.

25- Hugo Grotius, *On the Law of War and Peace,* trans. F. W. Kelsey (1625; reprint, Oxford, UK: Clarendon, 1925).

همچنین نگاه کنید به:

Bodin, *Six books of the Commonwealth,* bk. 1. chap. 10.

۲۶ـ در مورد اهمیت نظریهٔ لاک در مورد خلع ید در امریکا نگاه کنید به:

James Tully, *An Approach to Political Philosophy: Locke in Contexts* (Cambridge, UK: Cambridge University Press, 1993), chap. 5.

۲۷ـ آن کشورهایی که از وضعیت کامل حاکمیت برخوردار بودند «کشورهای متمدن» نامیده می‌شدند. نگاه کنید به:

Malcolm Shaw, *Title to Territory in Africa: International Legal Issues* (Oxford, UK: Clarendon, 1986), 43-45.

۲۸ـ این نکته به خوبی در کتاب زیر بررسی شده است:

J. Samuel Barkin and Bruce Cronin, "The State and the Nation: Changing Norms and the Rules of Sovereignty in International Relations," *International Organization* 48 (1994), 107-30.

۲۹ـ در واقع همان گونه که پیش از این هم اشاره کردیم خود منشور سازمان ملل فقط نظم متکی بر معاهدهٔ وستفالی را مدون کرد. نگاه کنید به:

David Held, *Democracy and the Gobal Order.*

30- Rober O Keohane and Joseph S. Nye, *Power and Interdependence* (Boston: Little Brown, 1977); "Power and Independence Revisited," *International Organization* 41 (1987), 725-53. Geoffrey Garrett and Barry R. Weingast, "Ideas, Interests and Institutions: Constructing the European Community's Internal Market," *Ideas and Foreign Policy* , ed. Goldstein and Keohane, 173-206. Geoffrey Garrett and Peter Lange, "Political Responses to Interdependence: What is Left for the Left?" *International Organization* 46 (1991), 539-64.

31- Peter M. Haas, Robert O. Keohane and Marc A. Levy, eds., *Institutions for the Earth* (Cambridge: MIT Press, 1993).

32- Kathryn Sikkink, "Human Rights, Principled Issue-Networks and Sovereignty in Latin America," *International Organization* 47 (1993), 411-41; reprinted in *Ideas and Foreign Policy* , ed. Goldstein and Keohane, 139-71.

۳۳ـ به طور کلی نگاه کنید به:

Stephen D. Krasner, "Sovereignty: An Institutional Perspective," *Comparative Political Studies* 21 (1988), 66-94; Joseph A. Camilleri and Jim Falk, *The End of Sovereignty? The Politics of a Shrinking and Fragmenting World* (Aldershot, UK: Elgar, 1992); Raymond Vernon, "Sovereignty at Bay: Ten Years After," *International Organization* 35 (1981), 517-29.

همان گونه که بیتز می‌گوید: «در این شرایط، آن گونه که معمولاً فکر می‌کنند، حاکمیت برای منظورهای تحلیلی مسئله‌ساز نیست. این برداشت بدون آن که مشکل‌آفرین باشد رو به زوال است. آنچه باید در امور بین‌المللی مسئله‌ساز باشد ادامهٔ لفاظی سیاسی دربارهٔ حاکمیت است که گاهی به ادامهٔ خودمختاری در سیاست خارجی، در نظامی دارای یکپارچگی روزافزون و از نظر بین‌المللی پیچیده، وابسته است.» نگاه کنید به:

Beitz, "Sovereignty and Morality," 242. Ruth Lapidoth, *Autonomy: Flexible Solutions to Ethnic Conflicts* (Washington, D.C.: United Institute of Peace, 1997).

34- Goldstein and Keohane, eds., *Ideas and Foreign Policy.*

35- Iris Marison Young, *Justice and the Politics of Difference* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1990).

36- R. B. J. Walker, *Inside/Outside: International Relations as Political Theory*

(Cambridge, UK: Cambridge University Press, 1993).

37- Jens Bartelson, *A Genealogy of Sovereignty* (Cambridge, UK: Cambridge University Press, 1995), 48-49.

38- Waltzer, "Thick and Thin," 68-9.

39- Benedict Anderson, *Immagined Communities* (London: Verso, 1991), 4.

40- Gideon Gottleib, "Nations without States," *Foreign Affairs* 73 (May/June 1994), 10.

41- Donna Haraway, *Primate Visions* (London: Routledge Kegan Paul, 1989), 10.

۴۲ـ برای مثال نگاه کنید به:

W. Mason., "Sociability and Social Organization in Monkeys and Apes," *Advances in Experimental Social Psychology 1,* ed. L. Berkowitz (New York: Academic Press, 1964), 277-305; Frans B. M. de Waal, *Chimpanzee Politics* (London: Cape, 1982) and "Conflict Resolution in Monkeys and Apes," *Primates: The Road to Self-Sustaining Populations,* ed. Kurt Benirschke (New York: Springer-Verlag, 1986), 341-50.

43- Donna Haraway, "Animal Sociology and a Natural Economy of the Body Politic," *Signs* 4 (1978), 21-36, 37-60.

همچنین نگاه کنید به کتاب ***Primate Visions*** از همین نویسنده.

۴۴ـ به نقل از:

Haraway, *Primate Visions*

۴۵ـ افزون بر این «از آنجایی که گوریل تنها کمی با انسان تفاوت دارد، شاید همین قدر محق باشد که آن را نوع چهارمی از انسان‌ریخت‌ها به شمار آوریم»؛ نگاه کنید به:

ibid., 97.

کتاب ***Primate Visions*** اثر هاراوی انتقادی شدید و پسامدرن بر این نظریه و بسیاری از طبقه‌بندی‌های مربوط به هم‌تباری به طور کلی است.

46- Jared Diamond, "The Third Chimpanzee," *The Great Ape Project,* ed. Cavalieri and Singer, 88-101 and 93-95.

میمون‌های پست‌تر ـ بوزینه‌ها و گیبون‌ها ـ روابطی کمی دورتر با انسان‌ها دارند و میزان دی. ان. ا. آنها به ترتیب بین ۹۳ درصد تا ۹۵ درصد با انسان شباهت دارد. نگاه کنید به:

Diamond, *The Rise and Fall of the Third Chimpanzee* (new York: Harper Collins, 1991).

۴۷ـ ولی از بسیاری جنبه‌های دیگر، انسان‌ها و شمپانزه‌ها به گونه‌ای شگفت‌آور شبیه به هم هستند. برای مثال، این واقعیت را در نظر بگیرید که «هموگلوبین، پروتئین حامل اکسیژن که به خون رنگ قرمز می‌دهد،

در تمام ۲۸۷ واحد با هموگلوبین شمپانزه همسان است.» نگاه کنید به:

ibid., 95.

48- Gilbert Ryle, *A Rational Animal* (London: Athlone, 1962). Jonathan Bennett, *Rationality* (London: Routledge Kegan Paul, 1964).

49- R. A. Garner, B. T. Garner and T. E. Van Cantfort, eds., *Teaching Sign Language to Chimpanzees* (Albany: State University of New York Press, 1989).

همچنین نگاه کنید به:

Great Ape Project, ed., Cavalieri and Singer, specially chapters by Fouts and Fouts (pp. 28-41), Miles (pp. 42-57); and Haraway, *Primate Visions,* esp. chap. 6.

50- Haraway, *Primate Visions,* 131-32.

51- Tom Wolfe, *The Right of Stuff* (New York: Farrar, Straus and Giroux, 1979), chap. 9.

52- "A Declaration on Great Apes," 5.

53- M. I. Finley, *Ancient Slavery and Modern Ideology* (London: Chatto & Windus, 1980).

۵۴ـ برای شرحی تحلیلی در مورد این مضمون هگلی نگاه کنید به:

John Elster, *Logic and Society* (London: Wiley, 1978), 70-77.

55- Carole Pateman, *The Sexual Contract* (Oxford, UK: Polity, 1988).

56- Tully, *Approach to Political Philosophy* 166, 148-9, 171.

57- Henry Reynolds, *The Law of the Land,* 2nd ed. (Ringwood, Victoria: Penguin, 1992).

همچنین در مورد افریقا نگاه کنید به:

Shaw, *Title to Territory in Africa,* 31-8.

۵۸ـ «اعلامیهٔ میمون‌های بزرگ» می‌گوید: ۶. (ارزش میمون‌های بزرگ به عنوان ابزارهای پژوهشی دقیقاً در ترکیب دو عامل متضاد نهفته است: از یک سو، این واقعیت که این میمون‌ها، هم از نظر جسمی و هم از نظر روانی، شباهت بسیاری به نوع بشر دارند؛ و از سوی دیگر، این واقعیت که حمایت اخلاقی و قانونی‌ای را که ما برای نوع بشر در نظر گرفته‌ایم از آنها دریغ می‌داریم.»

۵۹ـ این نکته بخوبی از عنوان فرعی کتاب زیر (برابری مقدم بر بشریت) پیداست:

Cavalieri and Singer, *The Great Ape Project: Equality Befor Humanity.*

همچنین نگاه کنید به:

Peter Singer, *Animal Liberation* (London: Cape, 1976. Stephen R. L. Clark, *Moral Status of Animals* (Oxford, UK: Clarendon, 1977).

60- Paola Cavalieri and Peter Singer, eds., *The Great Ape Project: Equality Before Humanity* (New York: St Martin's 1993), 248, 299.

همچنین نگاه کنید به:

Benirschke, ed., *Primates: The Road to Self-Sustaining Populations,* esp. John F. Oates, "African Primate Conservation: General Needs and Specific Priorities," 21-29.

۶۱ـ نویسندگان کتاب *The Great Ape Project* در پیشگفتار آن کتاب دربارهٔ این پیشنهاد به تفصیل چنین نوشته‌اند: «اورانگوتان‌ها، گوریل‌ها و شمپانزه‌ها... با زندگی در حالت طبیعی در سرزمین‌های خود... هیچ نیازی به کمک ما ندارند؛ فقط کافی است آنها را به حال خودشان رها کنیم. ما نهادهایی جهانی برای حمایت از کشورهای ضعیف‌تر در مقابل کشورهای قوی‌تر داریم. همچنین تجربهٔ تاریخی قابل توجهی با سازمان ملل داریم که به عنوان حامی مناطق بشری فاقد خودمختاری عمل می‌کند، مناطقی که سرزمین‌های تحت سرپرستی سازمان ملل نامیده شده‌اند. وظیفهٔ دفاع از نخستین سرزمین‌های مستقل نخستین ناانسان‌ها و نقش تنظیم مقررات مربوط به سرزمین‌های تشکیل شده از ترکیب انسان‌ها و ناانسان‌ها باید بر عهدهٔ سازمانی بین‌المللی از این دست است گذاشته شود.»

Paola Cavalieri and Peter Singer, "The Great Ape Project -and Beyond." *The Great Ape Project*, ed. Cavalieri and Singer, 304-12 at 311.

۶۲ـ در مورد جزییات برنامه‌های آنها نگاه کنید به:

Timothy B. Hamlin, "Debt-for-Nature Swaps: A New Strategy for Protecting Environmental Interests in Developing Nations," *Ecology Law Quarterly* 15 (1989), 1065-88.

۶۳ـ استقلال بخشیدن به معنای آزاد کردن است: روشن نیست که تا چه حد می‌توانیم رد مفاهیم «انتقال مالکیت» را پیدا کنیم. در مورد این فرایند به طور کلی نگاه کنید به:

James R. Crawford, *The Creation of State in International Law* (Oxford Uk: Clarendon, 1979).

64- John Passmore, *Man's Responsibility for nature,* 2d ed. (London: Duckworth, 1980), chap. 2.

۶۵ـ این قیاس حتی در دورهٔ پیش از جنگ داخلی شدیدتر بود. نگاه کنید به:

Daniel H. Deudney, "The Philadelphia System: Sovereignty, Arms Control, and Balance of Power in the American State-Union, Crica 1788-1861," *International Organization* 49

(1955), 191-228.

۶۶ـ همان گونه که خود «اعلامیهٔ میمون‌های بزرگ» عنوان می‌کند.

۶۷ـ اگر شانس بیاوریم شاید بتوانیم این‌ها را معادل بین‌المللی «حق بهره‌برداری از طبیعت» در حقوق داخلی به شمار آوریم؛ نگاه کنید به:

Gerald Corngold, "Privately Held Conservation Certitudes: A Policy Analysis in the Context of in Gross Real Convenants and Easements." *Texas Law Review* 63 (1984), 433-95.

۶۸ـ ولی ما افزون بر این باید به این فکر کنیم که سرانجام میمون‌های «زندانی» یعنی آن میمون هایی را که در آزمایشگاه‌ها یا باغ‌وحش‌ها نگه می‌داریم، به سرزمینی که بنیاد نهاده می‌شود، باز گردانیم. امضا کنندگان اعلامیهٔ میمون‌های بزرگ مدافع این دیدگاه هستند.

۶۹ـ انکار حقوق اولیهٔ دیگر انواع خاص... به افراد فقیر و تحت ستم کمک نمی‌کند تا در ستیزهٔ بحث خود پیروز شوند. این هم بخردانه نیست که خواستار آن باشیم که اعضای این انواع دیگر باید تا زمانی که افراد بشر به حقوق اولیه‌شان برسند، صبر کنند» («اعلامیهٔ حقوق بشر» ۶).

70- Jermy Waldron, "Introduction," *Theories of Rights,* ed. J. Waldron (Oxford, UK: Oxford University Press, 1984), 9-12.

۷۱ـ یکی از کارکردهای مهم قانون مالکیت داخلی، درست مانند حق بین‌المللی، تحمیل وظایف است (مثل احترام گذاشتن به حقوق ویژهٔ دیگران) و همین طور اعطای حقوق است. به ویژه، یکی از کارکردهای اساسی حاکمیت در جوامع معمولی بشر انتقال انتظارات بین‌المللی (دربارهٔ حقوق بشر، تجارت عادلانه و غیره) به شهروندان آن جوامع است. ولی در موارد غیرمتعارف، مانند مورد ولیعهدهای هنوز به سن قانونی نرسیده، کافی به نظر می‌رسد که سرپرستان آنها به وظایف‌شان در قبال دیگران احترام بگذارند: هیچ‌کس به گونه‌ای جدی توصیه نمی‌کند که افراد ذینفع در سرپرستی یا تولیت را از حقوق مالکیت‌شان محروم کنیم، فقط به این دلیل که خودشان توانایی درک وظایف‌شان را به عنوان حقوقی که با آن مالکیت همراه است ندارند. به نظر می‌رسد همین نکته، با اعمال تغییرات لازم (*Mutatis Mutandis*) در مورد حقوق و وظایف وابسته به حاکمیت در جامعهٔ بین‌المللی صدق می‌کند.

72- Robert Wokler, "Keeping it in the Family" (Review of *The Great Ape Project*), *Times Literary Supplement,* 17 September 1993, 6.

73- Joel Feinberg, "The Child's Right to an Open Future," in *Freedom & Fulfillment* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1992), 76-97,

همچنین نگاه کنید به:

Robert E. Goodin and Diane Gibson, "Rights, Young and Old," *Oxford Journal of Legal*

Studies 17 (1997), 185-203.

74- Jane Goodal, *The Chimpanzees of Gombe* (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1986). Richard Wrangham and Dale Peterson, *Demonic Males: Apes and Origins of Human Violence* (New York: Houghton Miffin, 1996).

75- Short, "Primate Ethics."

76- Colin Tumbull, *The Mountain People* (London: Cape, 1973) and *Wayward Servants: The Two Worlds of the African Pygnies* (Westport, CT: Greenwood, 1965), esp. pp. 165-66.

77- Lapidoth, *Autonomy,* chap. 6.

78- Walker, *Inside/Outside.*

برای مثال در جوامع از نظر قومی تقسیم شده، همچنین نگاه کنید به:

Lapidoth, *Autonomy,* 46.

پیشرفت اتحادیهٔ اروپا مثال دیگری در این مورد است. نگاه کنید به:

J. H. H. Weiler, "The Transformation of Europe," *Yale Law Journal* 100 (1991), 2403-83 and Theodora Kostakopoulou "Twards a Theory of Constructive Citizenship in Europe," *Journal of Political Philosophy* 4 (1996), 337-58.

79- Arendt Lijphart, *The Politics of Accomodation* (Berkeley: University of California Press, 1968).

همچنین نگاه کنید به:

David D. Laitin, *Language Repertoires and State Construction in Africa* (Cambridge, UK: Cambridge University Press, 1992).

80- Jermy Waldron, ed., *Nonsense upon Stilts* (London: Mathuen, 1987).

۸۱ـ حتی اگر این تفاوت‌ها فقط تفاوت‌های مربوط به رده‌بندی باشد و هر چند تفاوت در رده بندی سرانجام به تفاوت در نوع بدل می‌شود. البته در اینجا باید تمایزی قائل شویم، ولی این که مرز این تمایز دقیقاً کجاست، روشن نیست.

پیوست‌ها

زندگینامهٔ رجال

آدورنو، تئودور (۱۹۶۹-۱۹۰۳)

Adorno, Theodor

از مهم‌ترین متفکران مکتب فرانکفورت. برخلاف نظام هگل که در آن عنصر ناهمگن از طریق اصل «نفی نفی» به گونه‌ای دیالکتیکی احیاء می‌شود، آدورنو اصل «دیالکتیک منفی» را اعلام می‌کند، اصلی که از هر گونه اثبات یا ایجابیّت خودداری می‌کند و یکسره حاوی سلبیّت است، و بدین سان، دیالکتیک منفی به معنی نااینهمانی [یا عدم هویت چیزها] است. آثار اصلی آدورنو: دیالکتیک روشنگری به دیالکتیک منفی؛ و نظریهٔ زیباشناسی.

آرنت، هانا (۱۹۷۵-۱۹۰۶)

Arendt, Hannah

نظریه پرداز سیاسی و فیلسوف آلمانی‌الاصل آمریکایی که آثار گسترده‌ای در زمینهٔ جامعه "دوران مدرن" نظیر، توتالیتاریسم، خشونت و انقلاب دارد.

ارسطو (۳۲۲-۳۸۴ ق.م)

Aristotle

فیلسوف یونانی و یکی از بزرگترین فرزانگان عهد باستان و پدید آورندهٔ آثاری چون

ارغنون، مابعدالطبیعه و حکمت عقلی. فلسفهٔ ارسطو محل تقاطع ماتریالیسم و ایده‌آلیسم و برخورد اندیشه‌های دموکریت و افلاتون است.

بودریار، ژان (-۱۹۲۹)

Baudrillard, Jean

فیلسوف فرانسوی پسامدرنیته و خالق آثاری چون: مبادلهٔ نمادین و مرگ؛ نظام اشیاء؛ جامعهٔ مصرفی؛ و به سوی اقتصاد سیاسی نشانه.

پوپر، کارل (۱۹۹۴-۱۹۰۲)

Popper, Karl

فیلسوف اتریش‌الاصل انگلیسی که در مدرسه عالی اقتصاد لندن به تدریس پرداخت (۱۹۴۷-۱۹۶۴). فلسفهٔ پوپر در کتاب‌های "منطق اکتشاف علمی" و "حدس‌ها و ابطال‌ها" جمع شده است. پوپر با هرگونه جزمیّتی مخالف است. به نظر وی، اثبات یا ابطال مطلق غیرممکن است.

تاچر، مارگارت (-۱۹۲۵)

Thatcher, Margaret

سیاستمدار انگلیسی از حزب محافظه‌کار و رهبر آن از ۱۹۷۵ میلادی؛ نخست وزیر از ۱۹۷۹ تا ۱۹۹۰. در طول صدارت وی جریانی به نام تاچریسم که معلول کمونیسم افراطی و متعصّب بود ظهور کرد که با فروپاشی رژیم‌های کمونیستی و نیز پایان دوران جنگ سرد، فلسفهٔ وجودی خود را از دست داد.

چامسکی، نوام (-۱۹۲۸)

Chomsky, Noam

استاد زبان‌شناسی و متفکر آمریکایی که از مخالفان سرسخت جنگ ویتنام بود. دربارهٔ مسائل روز آمریکا آثاری را به رشتهٔ تحریر درآورده است که مهمترین آنان عبارتند از: قدرت آمریکا و ماندارین‌های نوین؛ پژوهشگران پشت پرده؛ حقوق بشر و سیاست خارجی آمریکا؛ پندارهای ضروری و دموکراسی بازدارنده.

دریدا، ژاک (۲۰۰۴-۱۹۳۰)

Derida, Jacque

فیلسوف فرانسوی و از پیروان اندیشه‌های ساختارگرا و درس‌خواندهٔ "اکول نورمان سوپریور" پاریس. وی نمایندهٔ پیشتاز ساخت‌زدایی است که هدف اولیهٔ آن جلب توجه ماهیت اجتناب‌ناپذیر متن همهٔ نوشته‌های فلسفی است که به نظر وی بیشتر فلاسفه سعی در انکار آن دارند و در عوض آن‌ها را استدلال ناب می‌بینند. آثار مهمّ عبارتند از: نوشتار و تفاوت به آوا و پدیدار؛ گراماتولوژی؛ حاشیه‌های فلسفه؛ کارت پستال: از سقراط تانیچه.

دورکیم، امیل (۱۹۱۷-۱۸۵۸)

Durkheim, Emil

جامعه‌شناس فرانسوی و از بنیانگذاران جامعه‌شناسی علمی. وی درصدد آن بود که بتواند به فرانسه برای چیرگی بر بحران اخلاقی که دست به گریبان آن بود، غلبه کند. فرانسه بعد از انقلاب به لحاظ کشمکش بین سلطنت‌طلبان و ضدسلطنت‌طلبان، کاتولیک‌ها و مخالفان غیرمذهبی آنها و تعارض بین سرمایه و کار، رنج و عذاب فراوانی

را تحمل می‌کرد.

روسو، ژان ژاک (۱۷۱۲-۱۷۷۸)

Rousseau, Jean-Jacques

فیلسوف اخلاقی و سیاسی فرانسوی و از اعضای برجستهٔ روشنگری فرانسه. نوشته‌های او که بازتاب اعتقادات عمیق اوست، حوزه‌های گوناگونی چون: آموزش و پرورش، هنر، علم، ادبیات و فلسفه را در بر می‌گیرد. اعترافات؛ امیل؛ و قرارداد اجتماعی، از معروف‌ترین آثار وی هستند.

ریگان، رونالد (۱۹۱۱-۲۰۰۴)

Reagan, Ronald

چهلمین رئیس جمهور آمریکا (۱۹۸۹-۱۹۸۱) که پس از شکست دادن جیمی کارتر رقیب دموکرات خود به این مقام رسید. وی در طول زمامداری خود قراردادهای مهمّی نظیر، کاهش موشک‌های استراتژیک میان‌برد را با گورباچف امضاء کرد.

فوکو، میشل (۱۹۸۴-۱۹۲۶)

Foucault, Michel

فیلسوف فرانسوی پساساختارگرا که در اکول نورمال سوپریور پاریس به تحصیل پرداخت و از مارکس، نیچه و هایدگر تأثیر پذیرفت. وی مانند بسیاری از روشنفکران فرانسوی، پس از رویدادهای مه ۱۹۶۸، بی‌اعتمادی عمیقی نسبت به قدرت‌های نهادی و تمایل چنین قدرت هایی به کنترل کامل و آشکار فردی از خود نشان می‌داد.

کانت، ایمانوئل (۱۸۰۴-۱۷۲۴)

Kant, Immanuel

فیلسوف آلمانی که معتقد بود دانش و معرفت فقط انبوه تأثیرات حسّی نیست؛ دانش و معرفت به سازمان مفهومی قوّه فهم انسان بستگی دارد. اندیشهٔ وی تحت تأثیر اهمیت اساسی اخلاق بود. فردگرایی اخلاقی کانت تأثیر بسیار زیادی بر اندیشهٔ لیبرالی گذاشت و به سنت و عقیدهٔ لیبرالیستی در سیاست بین‌المللی الهام بخشید.

آثار فلسفی کانت عبارتند از: نقد خرد ناب به نقد خرد عملی، نقد داوری؛ و در زمینهٔ فلسفه سیاسی: اصل طبیعی نظم سیاسی، اصول اولیه فرا طبیعی قانون، و برای صلح ابدی.

گالبرایت، جان کنت (؟-۱۹۰۸)

Galbraith, John Kenneth

اقتصاددان کانادایی‌الاصل و پیرو مکتب کینز. استاد دانشگاه هاروارد و از نزدیکترین یاران جان کندی، سی و پنجمین رئیس جمهور آمریکا و دارای آثاری چون: دولت صنعتی جدید؛ اقتصاد و هدف بخش خصوصی؛ و راهنمای اقتصاد برای عموم.

گرامشی، آنتونیو (۱۹۳۷-۱۸۹۱)

Gramsci, Antonio

روشنفکر و بنیانگذار حزب کمونیسیت ایتالیا که در دانشگاه تورین به تحصیل تاریخ و فلسفه پرداخت. در سال ۱۹۲۱ وی به همراه تنی چند از روشنفکران دیگر از حزب سوسیالیست کناره گرفت ولی سرانجام به دست فاشیست‌ها گرفتار آمد و به زندان افتاد و مدتی کوتاه بعد از آزادی درگذشت. کتاب نامه‌های زندان و سایر آثار وی در زمینه

نقش روشنفکران در فرایند سیاسی از مهم‌ترین آنها هستند.

گورباچف، میخائیل (-۱۹۳۱)

Gorbachev, Mikhail

دبیر کل حزب کمونیست شوروی (۱۹۸۵) و رهبر آن کشور که تا فروپاشی آن (دسامبر ۱۹۹۱) بر مسند قدرت باقی ماند. در طول ریاست خود مبتکر اصلاحات اقتصادی (پرسترویکا) و فضای باز (گلاسنوست) بود. در حال حاضر ریاست بنیاد صلیب سبز را برعهده دارد.

گیدنز، آنتونی (-۱۹۳۸)

Giddens, Anthony

جامعه‌شناس انگلیسی و رئیس مدرسهٔ علوم اقتصادی لندن (۱۹۹۷) که سهم شایان توجهّی در علم روابط بین‌الملل دارد. نقش گیدنز در هیات زندگی تبلور معنی در حال رشدی در دوران پسامارکسیم است. وی جهانی شدن را تغییر شکل زمان می‌داند (کتاب فراسوی چپ و راست). آثار مهمّ: سرمایه‌داری و نظریهٔ اجتماعی مدرن؛ سیاست جامعه‌شناسی در اندیشهٔ ماکس وبر؛ نقد معاصر ماتریالیستم تاریخی؛ نتایج مدرنیته؛ فراسوی چپ و راست.

لاک، جان (۱۷۰۴-۱۶۳۲)

Locke, John

فیلسوف و سیاستمدار انگلیسی؛ نظریه‌های سیاسی وی در زمینه‌های آستانهٔ انقلاب انگلستان پرورش یافت و در نتیجهٔ آن شکل گرفت. لاک مخالف پایدار استبداد بود و

اغلب به صورت فیلسوف "انقلاب باشکوه" (۱۶۸۸) که نظام پادشاهی مبتنی بر قانون اساسی یا مشروطهٔ سلطنتی را در انگلستان برقرار کرد، توصیف و تصویر شده است.

لنین، ولادیمیر ایلیچ (۱۹۲۴-۱۸۷۰)

Lenin, Vladimir I.

نظریه‌پرداز مارکسیست روسی؛ سیاستمدار انقلابی معروف و رهبر انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ شوروی؛ و خالق آثاری چون: چه باید کرد (۱۹۰۲)، امپریالیسم بالاترین مرحلهٔ سرمایه‌داری (۱۹۱۶) و دولت و انقلاب (۱۹۱۷).

مارکس، کارل (۱۸۸۳-۱۸۱۸)

Marx, Karl

فیلسوف، اقتصاددان آلمانی و بنیانگذار مکتب مارکسیسم که وی را پدر کمونیسم سدهٔ بیستم توصیف می‌کنند. در سال ۱۸۴۳ به پاریس رفت و در سال ۱۸۴۹ در لندن رحل اقامت افکند و بقیه عمرش را به عنوان انقلابی فعال و نویسنده سپری کرد. آثار وی عبارتند از: نوشته‌های اقتصادی و فلسفی (۱۸۴۴)، نقد اقتصاد سیاسی، مانیفست کمونیست و کاپیتال (سرمایه در ۳ جلد).

ماکیاولّی، نیکولو (۱۵۲۷-۱۴۶۹)

Machiavelli, Niccolo

سیاستمدار و نویسندهٔ ایتالیایی و خالق اثر معروف "شهریار". وی دبیر حکومت جمهوری فلورانس بود. جهان‌بینی وی که به ماکیاولیسم شهرت دارد، به مدت پنج قرن در ذهن مردم دنیا مترادف با مفاهیم خباثت، ظلم و خیانت بوده است. صاحب این

مکتب، مظهر یک سیاستمدار حسابگر و حیله‌باز شناخته شده که فلسفه‌اش این است: «هدف وسیله را توجیه می‌کند».

نیچه، فردریش (۱۹۰۰-۱۸۴۴)

Nietzsche, Friedrich

فیلسوف آلمانی و اندیشمندی بسیار اصیل بود که به انتقاد شدید از فلسفه پرداخت. وی به طور مداوم بر این باور حمله می‌کند که ساختار جهان واقعی مستقل و مجزا از ادراک بشری وجود دارد. آثار عمدهٔ وی عبارتند از: زایش تراژدی، تأملات نابهنگام، علم شاد، چنین گفت زرتشت، آن سوی خیر و شر، تبارشناسی اخلاق و نیچه در برابر واگنر.

وبر، ماکس (۱۹۲۰-۱۸۶۴)

Webwer, Max

جامعه‌شناس معروف آلمانی و از اصیل‌ترین چهره‌های تفکّر اجتماعی. نگرش وبر نسبت به جایگاه و وضعیت دانش، نگرشی اراده‌گرا بود، به عقیدهٔ وی مناسب‌ترین صورت‌های دانش به وسیلهٔ مجامع علمی اجتماعی که از قوانین ارادی و معیارهای تحلیل انتقادی، بحث و ادلّه می‌گیرند، تولید می‌شود.

هابز، تامس (۱۶۷۹-۱۵۸۸)

Hobbs, Thomas

فیلسوف سیاسی انگلستان، خالق اثر معروف لویاتان (۱۶۵۱) و مدافع حکومت مقتدر مطلق‌گرا به نام تنها جایگزین آنارشی و اقتدارگریزی. تأکید او به اهمیت حیاتی اقتدار تأثیر بسیار زیادی بر اندیشهٔ محافظه‌کاری داشته است.

هاول، واسلاو (-۱۹۳٦)

Havel, Vaclav

نمایشنامه‌نویس، سیاستمدار و رئیس‌جمهور چک. وی از جمله منتقدان معروف رژیم کمونیستی و از حامیان و امضاءکنندگان منشور ۷۷ برای کسب آزادی بیشتر بود. در پی استعفای گوستاو هوزاک رئیس جمهور کمونیست چکسلواکی به ریاست جمهوری آن کشور انتخاب شد (دسامبر ۱۹۸۹).

هِگل، گئورگ و.ف. (۱۷۷۰-۱۸۳۱)

Hegel, George W. F.

فیلسوف آلمانی و یکی از اصحاب تصور فلسفی که پایه‌گذار ایده‌آلیسم نو بود. به نظر وی تاریخ در اصل و اساس، راه پیمودن روح بشر به سوی مقصد و پایان از پیش تعیین شده است.

هگل در کتاب "فلسفهٔ حق" (۱۸۲۱) نظریهٔ اندام‌وار دولت را عرضه کرد و در آن دولت را عالی‌ترین تجلّی و بیان آزادی بشر تصویر نمود. فلسفهٔ هگل تأثیر فراوانی بر مارکس و دیگر "هگلی‌های جوان" گذاشت.

پاره‌ای اصطلاحات

آکسفم Oxford Committee for Famine Relief

مؤسسه‌ای خصوصی که در سال ۱۹۴۲ در شهر آکسفورد انگلستان تأسیس شد. هدف اصلی این سازمان کمک به فقرا و کسانی است که دچار حوادث غیرمترقبه مثل سیل و زلزله شده‌اند. آکسفم کمک‌های خود را به سراسر جهان می‌فرستد.

اتحادیهٔ اروپا European Union

تشکیلاتی است مرکب از جامعهٔ اقتصادی اروپا (بازار مشترک)، جامعهٔ ذغال و فولاد اروپا و کمیسیون انرژی اتمی اروپا. ساختار دائمی اتحادیه مشتمل است بر شورای وزیران، پارلمان اروپایی و دیوان دادگستری. هدف اتحادیهٔ اروپا به وجود آوردن وحدت اقتصادی، توسعهٔ اجتماعی و در نهایت وحدت سیاسی میان کشورهای اروپایی است. قوانین و دستورات مربوط از ۳۱ دسامبر ۱۹۹۲ به اجرا در آمده است. تعداد اعضای اتحادیه اروپا تا کنون به ۲۷ کشور رسیده است.

اتحادیهٔ کشورهای جنوب شرقی آسیا Association of South East Asian Nations

اتحادیهٔ کشورهای جنوب شرقی آسیا که به اختصار «آسه‌آن» نامیده می‌شود در سال ۱۹۶۷ با هدف ارتقای همکاری‌های سیاسی و اقتصادی میان کشورهای غیرکمونیست به وجود آمد. این اتحادیه دارای یک دبیرخانه دائمی است که در جاکارتا پایتخت اندونزی قرار دارد. آسه‌آن همچنین دارای یازده کمیته است که در زمینه‌های تجاری، حمل و نقل، ارتباطات، کشاورزی، علوم، مالی و فرهنگی فعالیت می‌کنند.

باشگاه رم **The Club of Rome**

مرکزی مرکب از دانشمندان، دانش‌پژوهان، اقتصاددانان، کارخانه‌داران و صنعتگران و مقامات بلندپایهٔ تمام جهان است، که در سال ۱۹۶۸ تأسیس شد و هدف آن سر و سامان دادن به مسائل سیاسی بین‌المللی است.

برنامهٔ باروخ **Baruch Plan**

برنامهٔ پیشنهادی دولت امریکا که قسمت اعظم آن را برنارد باروخ (Bernard Baruch) تدوین کرده بود و در سال ۱۹۴۶ در نخستین اجلاس کمیسیون انرژی اتمی سازمان ملل، به آن کمیسیون عرضه شد و هدف از آن عبارت بود از:

- گسترش تبادل اطلاعات علمی اولیه برای مقاصد صلح‌آمیز.
- کنترل انرژی اتمی در حد لازم برای تضمین استفادهٔ صرفاً صلح‌آمیز از آن.
- حذف سلاح‌های هسته‌ای و هر گونه سلاح کشتار جمعی.
- برقراری تضمین‌های مؤثر از راه بازرسی و از راه‌های دیگر برای حفاظت از دولت‌های تابع این برنامه در برابر مهاجمان.

ایالات متحدهٔ امریکا با تحویل تمام سلاح‌های خود به شرطی موافقت کرد که همهٔ کشورها از تولید چنین سلاح هایی خودداری کنند. اتحاد شوروی این برنامه را رد کرد و ابراز داشت که سازمان ملل تحت سلطهٔ ایالات متحده و متحدان وی در اروپا است و بنابراین اجرای این برنامه قابل اطمینان نیست. هرچند شوروی از ۱۹۴۹ به بعد که خود به قدرتی هسته‌ای بدل شد، تمایل بیشتری برای به اجرا گذاشتن برنامهٔ کنترل سلاح‌های هسته‌ای نشان داد. مسئلهٔ تسلیم شدن آن کشور در برابر بازرسی‌های بین‌المللی همواره مانعی در راه اجرای این برنامه بود.

پیمان ماستریخت **Maastricht Treaty**

پیمان ماستریخت به معاهدهٔ وحدت اروپا گفته می‌شود که در دسامبر ۱۹۹۱ در ماستریخت (هلند) توافق اولیه دربارهٔ آن بین سران ۱۲ کشور اروپایی صورت گرفت و در فوریهٔ ۱۹۹۲ به امضا رسید. به موجب این پیمان اتحادی میان کشورهای اروپایی امضاکنندهٔ آن به وجود می‌آمد

و هر یک از شهروندان عضو این پیمان شهروند اتحادیهٔ اروپا می‌شدند؛ برقراری نظام بانکی و پولی مشترک، همکاری در زمینه‌های گوناگون سیاسی و اجتماعی از دیگر مواد ذکر شده در این پیمان بود.

جامعهٔ اقتصادی اروپا European Economic Community

هدف از تأسیس جامعهٔ اقتصادی اروپا (بازار مشترک) ایجاد بازارهای مشترک اقتصادی میان اعضای اروپایی این جامعه بود که در ۱۹۵۷ و به موجب عهدنامهٔ اول رم به وجود آمد. در کنار این اهداف اقتصادی کشورهای عضو به همکاری در زمینه‌های کشاورزی و سیاسی نیز پرداختند.

جبههٔ خلق بازسازی اوکراین People's Front of Ukraine for Reconstruction

تا سال ۱۹۹۰ تنها حزب سیاسی قانونی در اوکراین همان حزب کمونیست اوکراین بود که شاخه‌ای از حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی به شمار می‌رفت. مخالفت‌های اهالی اوکراین با حزب کمونیست شوروی باعث به وجود آمدن جبههٔ خلق بازسازی اوکراین (Rukh) در سال ۱۹۸۹ شد که تمام گروه‌های ملی، فرهنگی و دینی را در بر می‌گرفت. این جبهه اکنون برجسته‌ترین و بزرگترین گروه ملی‌گرای میانه‌رو در اوکراین است.

سازمان پیمان اتلانتیک شمالی (ناتو) North Atlantic Treaty Organization

پیمان امنیتی چندجانبه‌ای که در تاریخ ۴ آوریل ۱۹۴۹ به امضا رسید و بر تأمین امنیت منطقهٔ اتلانتیک شمالی از راه دفاع مشترک تأکید کرد. شانزده عضو این پیمان عبارت از دوازده عضو اولیه (بلژیک، بریتانیا، کانادا، دانمارک، فرانسه، ایسلند، ایتالیا، لوکزامبورگ، هلند، نروژ، پرتغال، ایالات متحدهٔ امریکا) و چهار کشور دیگری که بعداً به این پیمان پیوستند عبارتندار: (یونان و ترکیه (۱۹۵۲) آلمان غربی (۱۹۵۵) و اسپانیا (۱۹۸۲). این پیمان در حال حاضر دارای ۲۶ عضو می‌باشد.

سازمان عفو بین‌الملل Amnesty International

سازمان عفو بین‌المللی، سازمانی است که در سال ۱۹۶۰ تأسیس شد و مقر آن در لندن است. وظیفهٔ این سازمان آگاه کردن افکار عمومی دنیا از موارد نقض حقوق بشر، به ویژه نقض آزادی بیان و دین، است. این سازمان برای آزادی زندانیان سیاسی و ممانعت از شکنجه شدن آنها و کمک به خانواده‌هاشان فعالیت می‌کند.

سازمان کشورهای امریکایی Organization of American States (OAS)

سازمانی منطقه‌ای و متشکل از ایالات متحدهٔ امریکا و بیست کشور دیگر امریکای لاتین (عضویت کوبا در این سازمان در سال ۱۹۶۲ به حالت تعلیق در آمد) با هدف‌های، سیاسی، نظامی، اقتصادی و فرهنگی که از جمله مهم‌ترین این هدف‌ها ممانعت از مداخلهٔ کشورهای دیگر در امور نیمکرهٔ غربی و حفظ صلح بین کشورهای این نیمکره است.

سازمان همکاری و توسعهٔ اقتصادی Organization for Economic Cooperation and Development

سازمانی است که در سال ۱۹۶۱ به منظور ایجاد شکوفایی اقتصادی و پیشرفت تجارت جهانی و همچنین افزایش رشد اقتصادی و بالا بردن سطح زندگی در کشورهای عضو تأسیس شد. این سازمان کوشیده است تا با برقراری تجارت آزاد بین‌المللی به این اهداف دست یابد. اعضای آن تا اواخر دههٔ ۱۹۹۰ عبارت بودند از:

آلمان، اتریش، اسپانیا، استرالیا، انگلستان، ایالات متحدهٔ امریکا، ایتالیا، ایرلند، ایسلند، بلژیک، پرتقال، ترکیه، جمهوری چک، دانمارک، ژاپن، سوئد، سویس، فرانسه، فنلاند، کانادا، لوکزامبورگ، مجارستان، مکزیک، نروژ، نیوزیلند، هلند و یونان.

صلح وستفالی Peace of Westphalia

مجموعه‌ای از معاهدات (مانستر Munster و اوسنابروک Osnabruck) که به مخاصمات ناشی از جنگ سی‌ساله (۴۸-۱۶۱۸) پایان دادند و این معاهدات را به طور کلی آغازگر نظم جدیدی در

روابط بین‌الملل می‌دانند.

کنفرانس استکهلم Stockholm Conference

کنفرانسی پیرامون محیط زیست که در سال ۱۹۷۲ در شهر استکهلم واقع در سوئد برگزار شد. یکی از مهم‌ترین مطالبی که در این کنفرانس عنوان کردند مربوط به نازک شدن لایهٔ اوزون بود و دیگری اشاره به گرم شدن جهان که هیچ کدام به نتیجهٔ فوری و ملموس نرسید. برخی معتقدند مهم‌ترین پیامد این کنفرانس تأثیری بود که بر سیاست‌های زیست‌محیطی **جامعهٔ اروپا** گذاشت که بعدها **اتحادیهٔ اروپا** جایگزین آن شد و آن سیاست‌ها را پی گرفت.

کنفرانس ورسای (۱۹۱۹) Versailles Treaty

پیمانی که در ۱۹۱۹ در تالار آینهٔ قصر ورسای به امضا رسید و بخشی از کنفرانس صلح پاریس بود که پیشتر به جنگ جهانی اول پایان داده بود. مفاد این پیمان تکلیف ادارهٔ بسیاری از مناطق مورد مخاصمه در زمان جنگ را تعیین می‌کرد.

گزارش برانتلند Brundtland Report

کمیسیون جهانی محیط زیست و توسعه (World Commission of Environment and Development) به ریاست برانتلند (Gro Harle Brundtland) در سال ۱۹۸۳ تشکیل شد و هدف از آن تعیین خط مشی‌ها و راهبردهایی برای حفاظت از محیط زیست جهانی بود که دستاوردهای آن کمیسیون (گزارش برانتلند) را انتشارات آکسفورد با عنوان «آیندهٔ مشترک ما» (Our Common Future) در سال ۱۹۸۷ منتشر کرد. این گزارش بیشتر به توسعه پایدار و تغییر سیاست برای دستیابی به آن توسعه می‌پردازد.

معاهدهٔ قارهٔ جنوبگان Antarctic Treaty

پیمانی که دوازده کشور در دسامبر ۱۹۵۹ آن را امضا کردند و به موجب آن قارهٔ جنوبگان منطقه‌ای غیرنظامی اعلام و بنا شد برای هدف‌های پژوهشی مورد استفاده قرار گیرد. این قرار داد

پیامد کنفرانسی در واشنگتن دی. سی. بود که نمایندگان کشورهای افغانستان، استرالیا، بلژیک، بریتانیا، شیلی، فرانسه، ژاپن، نیوزیلند، نروژ، افریقای جنوبی، ایالات متحدهٔ امریکا و همچنین اتحاد جماهیر شوروی در آن حضور داشتند. بعدها کشورهای دیگری هم به این معاهده ملحق شدند.

نابودی قطعی متقابل **Mutually Assured Distruction (MAD)**

آموزه‌ای در مورد راهبردی نظامی که به موجب آن استفاده کامل از سلاح‌های هسته‌ای از سوی یکی از طرفین متعارض بی تردید به نابودی هر دو طرف مهاجم و مدافع می‌انجامد. به موجب این آموزه هیچ یک از طرفین جرأت وارد آوردن ضربه اول را ندارد زیرا می‌داند که طرف مقابل تلافی می‌کند و این اقدام تلافی‌جویانه موجب نابودی هر دو طرف می‌شود. بر اساس این آموزه صلحی همراه با تنش ولی پایدار به وجود می‌آید.

واژه‌نامهٔ انگلیسی ـ فارسی

academic colleagues	همالان دانشگاهی
academic neutrality	بی‌طرفی دانشورانه
adelsnation	ملت مرکب از نجبا
aid-workers	کمک رسانان
anti-intellectualism	روشنفکر ستیزی
anti-semitism	یهودستیزی
artificial states	دولت های ساختگی
citizens	شهروندان
civil peace	صلح مدنی
class struggle	ستیزهٔ طبقاتی
compromised papers	روزنامه‌های سازشکار
conceptual approaches	رویکردهای مفهومی
constitutional patriotism	میهن‌پرستی قانونمند
corporative state	دولت صنفی
critical theorists	نظریه‌پردازان انتقادی
desertification	بیابان‌فزایی
dilemmas of power	معضلات قدرت
Enlightenment	عصر روشنگری
epistemic abstinence	پرهیز از شناخت
erosion	فرسایش، تضعیف
ethnic cleansing	پالایش قومی

ethnocentrism	قوم‌مداری
evangelical sermon	خطابهٔ موعظه‌وار
executive branch	شاخهٔ اجرایی
fallen intellectual	روشنفکران شکست‌خورده
firebreak	فضای آتش‌شکن
free intellectuals	روشنفکران آزاداندیش
geo-governance	ژئوحکومت
globalism	جهانگرایی
globalization	جهانی شدن
haute bourgeoisie	بورژوازی بلندپایه
high-politics	سیاست سطح بالا
historicism	تاریخ‌باوری
human dignity	کرامت انسانی
imagined communities	جوامع تخیلی
imitation states	دولت های تقلیدی
intellectual chastity	تقوای روشنفکرانه
lawless liberty	آزادی لجام‌گسیخته
life-world	زیست ـ جهان
lifeboat earth	زمین به مثابه قایق نجات
Mandate of Heaven	مشیت الهی
me-clever-you-stupid	من باهوش، توی احمق
meta-institution	زبرنهاد
meta-theory	فرانظریه
modus vivandi	سازش و توافق ـ قرار همزیستی
moral authority	اقتدار اخلاقی

negative substitute	جایگزین منفی
one-worlders	هواداران تک جهانی
orthodoxy	راست دینی
overheated nationalism	ملی‌گرایی دوآتشه
overlordship	مهین‌سالار
particularism	خاص‌گرایی
perpetual peace	صلح ابدی
post-positivism	پسااثبات‌گرایی
postmodernist discourse	گفتمان پسامدرنیست
postpolitical	پساسیاسی
pre-positivism	پیشااثبات‌گرایی
primates	نخستی‌ها
private armies	ارتش‌های خصوصی
problem solving theory	نظریهٔ مشکل‌گشا
public qua public	عموم در مقام عموم
public reason	عقل جمعی
publicity	همگانیت
requirement	اخطاریه
right to hospitality	حق مهمان‌نوازی
scholasticism	مکتب‌گرایی
secularized state	دولت غیردینی
self-rightousness	حق به جانب بودن
social community	همبود اجتماعی
staatsburger	شهروندان
starting point	نقطهٔ عزیمت

statism	دولت‌سالاری
statist	هوادار دولت‌سالاری
subculture	خرده فرهنگ
subjects	رعایا
subnation	خرده ملت
substate	زیر-دولت
superstate	ابردولت
theoretical deficiencies	نارسایی نظری
total war	جنگ تمام عیار
transition	دوران گذار
transnational	فراملی
universalism	عام‌گرایی
use of force	کاربرد زور
volkerbund	فدراسیون صلح‌آمیز
volksgeist	روح ملت
volksgenossen	اتباع
volksnation	ملت مرکب از توده‌ها
war convention	کنوانسیون جنگ
Weimar Republic	جمهوری وایمار
will to self-assertion	ارادهٔ معطوف به ابراز وجود

واژه‌نامهٔ فارسی ـ انگلیسی

آزادی لجام‌گسیخته	lawless liberty
ابردولت	superstate
اتباع	volksgenossen
اخطاریه	requirement
ارادهٔ معطوف به ابراز وجود	will to self-assertion
ارتش‌های خصوصی	private armies
اقتدار اخلاقی	moral authority
بورژوازی بلندپایه	haute bourgeoisie
بیابان فزایی	desertification
بی‌طرفی دانشورانه	academic neutrality
پالایش قومی	ethnic cleansing
پرهیز از شناخت	epistemic abstinence
پسااثبات‌گرایی	post-positivism
پساسیاسی	postpolitical
پیشااثبات‌گرایی	pre-positivism
تاریخ‌باوری	historicism
تقوای روشنفکرانه	intellectual chastity
جایگزین منفی	negative substitute
جمهوری وایمار	Weimar Republic
جنگ تمام عیار	total war
جوامع تخیلی	imagined communities
جهانگرایی	globalism

جهانی‌شدن	globalization
حق به جانب بودن	self-rightousness
حق مهمان‌نوازی	right to hospitality
خاص‌گرایی	particularism
خرده فرهنگ	subculture
خرده ملت	subnation
خطابهٔ موعظه‌وار	evangelical sermon
دوران گذار	transition
دولت‌سالاری	statism
دولت صنفی	corporative state
دولت غیردینی	secularized state
دولت‌های تقلیدی	imitation states
دولت‌های ساختگی	artificial states
راست دینی	orthodoxy
رعایا	subjects
روح ملت	volksgeist
روزنامه‌های سازشکار	compromised papers
روشنفکران آزاداندیش	free intellectuals
روشنفکران شکست‌خورده	fallen intellectual
روشنفکر ستیزی	anti-intellectualism
رویکردهای قومی	conceptual approaches
ابردولت	superstate
زبرنهاد	meta-institution
زمین به مثابه قایق نجات	lifeboat earth
زیر-دولت	substate

life-world	زیست ـ جهان
geo-governance	ژئوحکومت
modus vivandi	سازش و توافق ـ قرار همزیستی
high-politics	سیاست سطح بالا
executive branch	شاخهٔ اجرایی
citizens	شهروندان
staatsburger	شهروندان
perpetual peace	صلح ابدی
civil peace	صلح مدنی
class struggle	ستیزهٔ طبقاتی
universalism	عام‌گرایی
Enlightenment	عصر روشنگری
public reason	عقل جمعی
public qua public	عموم در مقام عموم
volkerbund	فدراسیون صلح‌آمیز
transnational	فراملی
meta-theory	فرانظریه
erosion	فرسایش، تضعیف
firebreak	فضای آتش‌شکن
ethnocentrism	قوم‌مداری
use of force	کاربرد زور
human dignity	کرامت انسانی
aid-workers	کمک رسانان
war convention	کنوانسیون جنگ
postmodernist discourse	گفتمان پسامدرنیست

مشیت الهی	Mandate of Heaven
معضلات قدرت	dilemmas of power
مکتب‌گرایی	scholasticism
ملت مرکب از توده‌ها	volksnation
ملت مرکب از نجبا	adelsnation
ملی‌گرایی دوآتشه	overheated nationalism
من باهوش، توی احمق	me-clever-you-stupid
مهین‌سالار	overlordship
میهن‌پرستی قانونمند	constitutional patriotism
نارسایی نظری	theoretical deficiencies
نخستی‌ها	primates
نظریه‌پردازان انتقادی	critical theorists
نظریهٔ مشکل‌گشا	problem solving theory
نقطهٔ عزیمت	starting point
همالان دانشگاهی	academic colleagues
همبود اجتماعی	social community
همگانیت	publicity
هواداران تک جهانی	one-worlders
هوادار دولت‌سالاری	statist
یهودستیزی	anti-semitism

نمایه

In the Name of God

International Relations
Critical Concepts

Normative Theory and the Future of World Order

Edited by

Andrew Linklater

Translated by

Lila Sazgar

The Institute for Political & International Studies
Tehran - 2007